بعون صانع بیچون و فضل خلاق زمین و زمان
چار ارکان شریعت و طریقت مزاج بلاغت و فصاحت معرفت دستور
که هر عنصر مصرع چهارم رباعی فضل و کمال بل دیوان عز و جلال است
در مطبع نامی منشی نولکشور
مطبوع جهانیان شد

تقریظ رہنمای سالکان طریق سخندانی و پیشوای رہروان مراحل نکتہ رانی افضل دوران واکمل زمان جناب منشی ظہیر الدین خان بہادر

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

ای نام تو سرنامهٔ دیوان معلی
سبحانک یا رب تقدس و تعالی
آن باعث ایجاد دو عالم شه لولاک
قد فضله الله جمالا و کمالا

نام تو بود نام خدا از همه بالا
الحمد لمن حرم سحرا الجمیعا
آلاف تحیات بران سید والا
در حشر چو طالع شود آن مهر نبوت

از نام تو هر نام کند نام
الشعر هو السحر لقد کان
آن مظهر ذات احدی ختم
قد خجلت الشمس و بدرا و ہلا

بر ارباب سخن سخن شناس نیکو ظاہر که ہر چند مذاق سخن و طرز بیان تمام اہل سخن ہر یک بطرز جدا است که یکی بدیگری نمیماند مگر کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو علیه الرحمة را شانی و آنی دگرست ہر که دارد داند که در خانه کیست و در نامه چیست فہم من فہم ؎ از اندرون خانه چو آید ندا برون خود از یکین بود متصور نه از مکان ✢ ہر یک از شعرا را بقدر حصه ز مبدء فیوض نصیبی داده اند که دران صفت مستثنی ست مگر حصهٔ این خسرو اقلیم سخن از ہر صفت و ہر صنعت بہرهٔ وافی و نصیبی کافیست ؏ آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری ✢ پیداست که ہر علم و فضل و کمال اکتسابی ست که بدون تحصیل از استاد و تعلیم و تعلم حاصل نمیشود مگر این شعر و سخن و طبع موزون محض وہبی ست که محتاج تعلیم و اکتساب نمیباشد ازینجاست که شعرا را تلامذ الرحمن گفته اند خود ظاہر که اکثران ناخوانده حرف نا آشنا که ہیچ از علم

نوافی و اوزان و تقطیع افاعیل و بحور شعر بهره ندارند و شعر چنان بمضامین عالی میگویند که برلها
ارمیکند که تمام مثنوی حضرت مولانا علیه الرحمته برین دعوی شاهد عادل ست که می فرمایند
ع من ندانم فاعلاتن فاعلات * شعر میگویم به از آب حیات * پس ازهمین جا توان دانست
که همه علوم اکتسابی بوده اند مگر این موزونی طبع وهبی ست و معجزهٔ کمال درین است
که معیوب تر از دروغ عیبی نبوده است چنین عیب ممنوع شرعی درینجا منتهای هنر
میباشد که احسنه اکذبه گفته اند چون درمقام کذب مرتبه اش اینست فکیف که درمقام

صدق که گفته شد ع
سخن بود درمقام دروغست همچو اعجاز
خیال کن که چها لطف میشود پیدا
چرا بکذب کنی صرف طبع موزون را
که گفت تابع غاوون ایزد اعلی
اگر مبالغه احسن قبشعر میدانی
کمال پست بود دون تبه حمد و ثنا

بود طبیعت موزون ز نعمت وهبی
بجای رست خود انصاف اندکی فرما
بود اذا سمعوا اللغو اعرضوا عنه
که اظلم آمده و ممن افتری کذبا
شنوی تو از شعرای تلامذ الرحمن
بحمد و نعت و مناجات کن مبالغه ها
ز حد ناطقه برتر بیان نفس الامر

که عیب کذب درو حسن ست و حظ افزا
که از کجا بکجا رتبهٔ سخن برسد
چه جا که گفتن آن الامان پنه بخدا
همین مراد ز ما ینبغی له باشد
بطرز مثنوی روم گر کنی املا
که هر قدر بچنین جا کنی مبالغه صرف
درین مبالغه اغراق را چه باشد جا

آمدهم بر اصل سخن

پس این معجز بیانی دربیان همین خسرو اقلیم سخن دیده شد ع اگر غلط نکنم اندرین مبالغه نیست
که خود معائنه باشد بچشم ظاهر بین * هرچند تاثیرات کلام و بیان را نسبت بسحر داده اند که ان من البیان
لسحرا مگر اینجا در کلام این معجز الکلام اعجازی دگرست که ع سحر نی وقع نماید بر اعجاز کلیم * اگر غلط
نکنم تمام کتاب اعجاز خسروی برین دعوی شاهد عادل ست و شاهد ثانی اینک علی روس الاشهاد
بشهادت قول من درین عالم شهادت بشهادت برخاسته که خود آن

معجز بیان از جملہ منظومات خود چہار دیوان راستتنی فرمود یکی بقیہ نقیہ دوم تحفۃ الصغر کہ
غالباً در زمانہ صغر سنی از ناطقہ بخامہ رسیدہ باشد سوم وسط الحیوٰۃ کہ شاید در وسط ایام
حیات بزمانہ شباب از خامہ بنامہ کشیدہ باشد چہارم غرۃ الکمال کہ آخر کار در تکمیل عمر تکمیل پذیرفتہ باشد
پس خطبہ دیباچہ بقیہ نقیہ کہ خودش انتخاب فرمودہ این اربعہ عناصر را باہم ترکیب
دادہ چنین ہئیت مجموعی وصورت کذائی این آدم ثانی را بوجود آوردہ کہ ثانی ندارد درینجا
کہ باہداد، ہداد سنگ مطبع ہمسنگ کردہ از دواج دادند بدین امتزاج کہ توالد
وتناسل پدید آمد یک عالم ثانی ازین آدم ثانی آباد شد کہ فنا پذیر نیست تا
عالم باقی ست اینہم باقیست پس درین ہر چہار عناصر زمانہ صغر را بمنزلہ عنصر آبی
تصور توان کرد کہ سریع القبول وسریع الترک ورقیق الطبع بالطبع است اینہمہ
صفات آبی در طفلان صغیر السن پیدست کہ اینجا مراد از تحفۃ الصغرست وزمانہ وسط الحیوٰۃ
وشباب را کہ بمنزلہ عنصر آتشی توان دانست کہ حرارت آتش ایام جوانی چنانکہ افتد
دانی محتاج بیان نبودہ است اینجا عبارت از دیوان وسط الحیوٰۃ است وزمانہ اواخر
عمر را کہ حد کمال عمرست بمنزلہ عنصر خاکی توان دانست کہ افتادگی وخاکساریہا از مقتضائے
این عمرست پس سے پیش از خاک شدن ہر کہ کند خود را خاک ٭ بالیقین رتبہ خاکش
گذرد از افلاک ٭ پس اینجا مقصود از دیوان غرۃ الکمال است کہ برائے دفع
عین الکمال الحمد بکمال عمر بکمال رسیدہ وآن بقیہ نقیہ را کہ جامع اینہمہ عناصر
متضادست بمنزلہ عنصر بادی معلوم توان کرد کہ اجتماع وبقائے ترکیب اینہمہ
عناصر از عنصر باد نفس ست تا کہ باد نفس درین صورت عنصری جاریست صورت کذائی
وہئیت مجموعی این ہیولای خاکی قائم وباقی ست واذلیس فلیس لاجرم

هیئت مجموعی این کتاب نیز بهمین ترکیب خاص بقیه نقیه از باقیات صالحات باقی و
قائم ست که ترکیب از ازدواج و امتزاج مطبوعهٔ طبع توالد و تناسل پذیرفته از یک
بهزاران کشیده صورت بقای دوام پیدا کرد که مصرع من نمانم این بماند یادگار
ذلک فضل الله یوتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

معجز بیانی و خشور پارسی زبانی سخندان باذکا و دانش

منشی غلام محمد خان تپش اڈیٹر شیرین گفتار طبع زاده اخبار

یارب از آتشین نوائی من دود سواد یارم را فروغ چشم کواکب کن و نیروی نطقم از زبان من و
بیان من که همی دانم که باندیشهٔ نژند و فکر دژم در جوش هیچی و پوچی و ناکسی و نارسی تهمت کسی
کسائی خروش از من ست شیرین ادائی و معجز نمائی ده و خامه ام را که بجادهٔ نثر گام فرسودن
کردار گزاری ست در نگارش افسون زنده کردن که نگرندگان همه تن چشم هستند و شنوندگان
سراپا گوش قدر خسروی باده درین دور اگر میخواهی ٭ پیش ما آ که ته جرعهٔ از جامی هست ٭
پنهان و نهفته مباد که از مدت ممتد و ممتد مدت عالمی عالمی را جستجو و آرزو میماند و بچیدن صد
خارهای تمنا سخت میراند که از کلام بلاغت نظام فیض انضمام معجز ختام فخر الشعراء اعلم
علما مقبول بارگاه لم یزلی حضرت امیر خسرو دهلوی نور الله مضجعه و لبط الله فیوضه و اسراره
و آثاره بدست آید اما اقصی غایت اشکال بل محال بود که گفته است اذا لم یکن راس المال
فکیف یربح یزدان را سپاس که علی الرغم روزگار از کوشش موفور و سعی مشکور مشکور زبان
برگزیدهٔ دوران یکتا زمیادین همت و اولی العزمی فارس مضمار معرکهٔ سیر چشمی و والا گهری
و عالی نظری عیار افزای سخنوران امیدگاه ثناگستران سرچشمه فیض و جهان کار آگاه

دولت پناه دانش گنجور معلی خطاب جناب منشی نولکشور صاحب بها در خداوند مطبع و اخبار دام اقباله
وضاعف اجلاله که از پرتو آن خورشید ذره پرور ذرهٔ بمقدار عطار دبرابرست شوق
مشتاقان را نشیمن آرام پدید و خاطر منتظران را از خار خار نگرانی آسایش جا نمود آرا
آبله پای تلاش را فراغ حنابندی رسید و خسک آرای بستر اضطراب را خواب وصال
هم آغوش گردید اعنی مجموعهٔ دواوین اعلی حضرت علیه الرحمه که بمضمون ان
من الشعر لحکمه گنجینه صد هزار حکمت ست باصناف و آلاف تصحیح و تدقیق و تحقیق چاپ
گردید خواستگاران گرمی هنگامهٔ سخن را نوید که گفتار اشعار را قانونی روح پرور دل نواز
رسید بسکه به کلیات عناصر دواوین خسرو موسوم ست تقسیم چار اشیج آن بدین
عنوان از برای ذوی العقول والفهوم ست اول بقیه نقیه دوم تحفة الصغر سوم وسط الحیوة
چهارم غرة الکمال ازانجاکه حضرت مصنف رحمه الله تقدس دیباجه اش از پی بقای
خویش باداهای دل فریب و نکته های دلنشین و مضامین متین تحریر فرموده پس ظاهر و باهرست
که تدوین و ترتیب آن چها پسندیده و احسن خواهد بود معهذا امثال نگارندگان که در فن
نگارش دستورست شرمسارانه تپش معذور همانا و آوا النست که ازین پایهٔ دلاویز ذوق انگیز
کاخ سخنی به بلندی چرخ برین افراخته و زمزمهٔ هوش افزوده از برای افادهٔ دیگران
قانون معنی نواخته است الله الله زهی صفائی که دیدهٔ کور از دیدن ادراک آتش نکته چین
طبق افلاک و زبان گنگ از تماشای سواد شش در عرصه گاه طلاقت چالاک هر لفظش
آویزهٔ گوش رغبت ست و هر صفحهٔ صاحب نظران را آئینه خبرت و معرفت و حقیقت +
خدایا تا که خورشید آسمان باد مطلع نور که مطبع نول کشورست پرتوفشان باد ع
زین دعا ها بر اجابت منت بسیار باد

وله قطعهٔ تاریخ

چه مطبوع شد عارفانه کلام	بسی فرّاوان یاران فن
که پیش چون نباشد یکی از هزار	متاع گرانمایه کالای سن
خوشا کلیاتیکه هر فرد او	فروزان ست چون شمع در انجمن
زهی خسروی کز کمال کلام	بایرانیان داد تلمیذ فن
مذاق سخن چون حلاوت فزود	ازان سال گفتم چه شیرین سخن ۱۲۸۸

وله قطعهٔ تاریخ

طبع شد والله چه پاکیزه کلام	از امیر خسرو نیکو سرشت
سال او بی فرق آشنا پیش	کلیات خسرو الشعرا نوشت سنه ۱۲۰۱

تاریخ طبعزاد شاعر ذی استعداد با شرف منشی اشرف علی اشرف

چو شد مطبوع این نظم گرامی	دوبالا گشت نام و شان خسرو
پی تاریخ او از کلک اشرف	رقم شد فارسی دیوان خسرو ۱۲۸۸

نتیجهٔ طبع مستقیم ثانی سلیم منشی امیر الله متخلص به تسلیم

چو شد طبع دیوان فرخ نظام	ز فکر دل خسرو حق پژوه
رقم کرد تسلیم تاریخ سال	کلام سخندان صاحب شکوه ۱۲۸۸

بسم اللہ الرحمن الرحیم
و نصلی علی رسوله الکریم

اتقاد پل جلیل و تخییل نبیل صاحب مطبع فیض منبع عالی همم معالی شیم اولو العزم نامه
بمروت و فتوت یگانه فلاطون دانش ارسطو شعور جناب معلی القاب منشی نولکشور صاحب
ساعده الله باعلی المراتب شعر کیفیت تلاش و بهم رسانی مجموعه و حقیقت طبع این نسخه مطبوعه

چندانکه بوالاحوصلگی و بلند خیالی این مطبع اکثر تصانیف لطیف قدمای رحمهم الله
برطبق خواهش شائقین وقتاً فوقتاً بطبع رسیده اشاعت پذیر گردیده مزید بران منظور نظر
اهل نظر افتاده هر واحد بوفور مهربانی داد قدردانی داده همچنین فرط مستمندی ارباب معنی
نسبت کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو دهلوی علیه الرحمه دریافته در چارسوی تلاش و
جستجوی آن شتافته اگرچه خیالات بلند و مقالات ارجمند آن بزرگوار مقبول درگاه کردگار
بیشتر ز بیشتر لاکن درین زمانه مانند نظر پوشیده از نظر اگر بمقامی در مجلس وجد و سماع قوالی
غزلی از تصنیف شریف سرائید شنونده ذوق یاب گشته جویای دیوان فیض بنیان گردید
و آن حکم عنقا یافت مشتاقی مشتاق سرگردانیها یافت نظر باین همه تن آرزو بودم و روز و شب

در جستجو تا اینکه بمصداق جوینده یابنده روزی در خدمت مولوی ابو حامد محمد یوسف علی صاحب
لکهنوی که در سرکار بهوپال علاقه دارند و ذی استعداد روزگارند بر سبیل تذکره ذکر عدم بهم رسیدن
دیوان این خسرو سخندان بافراط خواهش مستمندان بمیان آمد خصوصاً شوق درونی خود بر زبان
مولوی صاحب معزی الیه نظر بشوق احقر مجموعهٔ انتخاب چار دیوان حضرت ایشان که مانند
جان عزیز و نهان میداشتند لطف فرموده منت برجان مستمندان گذاشتند چون مجموعه
موصوفه نظر کردم شاهد آرزو در بر کردم طرفه مجموعه که خود آن طوطی شیوا زبان هندوستان
از چار دیوان خویش ترتیب داده کیفیت چار فصل عالم بلافصل باین یک فصل بلاغت و فضل
نهاده چار عنصر کمال معنی و چار گلشن نهال معانی ذهنی اعنی چارقب تارک میری و خانی
و چار بالش هنر و نکته دانی یک یک دیوان از آن مانند مصرعهٔ چهارم رباعی مصرع و فرداً فرداً
بجوهر ترصیع مرصع نخستین تحفة الصغر مطبوع طبائع صغیر و کبیر دومین وسط الحیوة مانند
آب حیات بی نظیر سومین غرة الکمال بکمال عزت معزز و ممتاز چهارمین بقیه نقیه
به باقیات صالحات سرفراز قصائد لاجواب غزلیات انتخاب قطعات برنگ قطعات
فرادیس خرم و خوش رباعیات مانند چار موجهٔ کوثر دلکش باین چار ارکان معنی مجموعه را
چار عنصر خسروی گفتن لطیفه غیبی و نکته لاریبی چنانچه در دیباچه مصنف بشرح اسمای دواوین
ازین نکته ایمای مبین، ببیننده نیکو مبرهن بوصول همچو نعمت غیر مترقب بر خود بالیدم و از
غایت شادمانی در پیرهن نگنجیدم خواستم که تنها متلذذ نباشم این آلای اعلی بر سماط طبع
و مهمانی ابنای زمان دهم نسخهٔ ممدوحه مکتوبهٔ قدیم زمان بر قرب عهد مصنف نشان
از غایت کهنگی و کرم خوردگی جابجا حروف و الفاظ مانا به نقوش موهومی بل نامشاهده
غیر مرئی در تلاش نسخهٔ دیگر آن همت بر گماشتم و در چار سوی جستجو قریب ده سال تگاپو داشتم

در خدمت از کدامی کتابخانهٔ رئیس شهر و دیار نسخهٔ دیگر آن بهم نرسید و رفع شکوک مقامات مخدوش نگردید آخر بخاطر فاتر چنان تراوید و بصفهٔ سینهٔ خورشید ارادهٔ الهی بدینگونه تابید که تا کی این معشوقهٔ زیبا و خدیرهٔ رعنا را در پرده باید داشت نقاب احتجاب از چهره باید افراشت یعنی بطبع این مجموعه باید پرداخت و بر توکل الهی تکیه باید ساخت که همیشه کار و بار این مطبع بحمایت توکل و توفیق الهی رونق پذیر و با شاهد تمنا بغلگیر بار [illegible] همان نسخه برای نقل برداشتن مقرر شد و در حل مقامات مخدوش غور و امعان نظر شد ارباب تصحیح مطبع کمال خوض و فکر را کار فرمودند و بقدر امکان در تصحیح آن سعی و کوشش نمودند بر آنهم بعضی بعض مقام حل نگردیدند و بسبب نامحسوس و مخدوش بودن بفهم نرسیدند همچنان آن مقام [illegible] گذاشته شدند و از تصرف بری داشته شدند چه در کلام همچو علام تصرف نمودن [illegible] تکلف صرف [illegible] لهذا از ناظرین باتمکین امید چنین است که مطبوع شدن همچو نسخهٔ عزیز الوجود غنیمت [illegible] انگاشته [illegible] ساده بودن مقامات مذکوره [illegible] التصحیح خواهند فرمود و نسبت [illegible] سعی و کوشش منتظمان ارباب مطبع نظر فرموده بدعا یاد خواهند نمود — تاریخ طبع [illegible] این مجموعه که باتفاق [illegible] بخاطر رسید

حواله زبان خامه [illegible] رقم گردید تاریخ

چو مجموعهٔ چار دیوان خسرو	نشان بخشش از چار ارکان خسرو
ز چاپه شدن چار بالش نشین شد	که این مطبعه هست دیوان خسرو
بود بر زبان جهان چار جانب	رفیع است در شاعران شان خسرو
مؤرخ سن عیسوی گفت اعلی	چهار عنصر چار دیوان خسرو

۱۸۷۱ ع

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
دیوان امیر خسرو
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع زین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

زبان که بر در معنی کلید گفتارست
ز بهر شکر و سپاس یکی جهاندارست

تبارک الله باکن ز نور عرفانش
متاع سوز هزاران خیال افکارست

دو حرف لای شهادت دو خار سر تیزست
که پای سرعت افکار ازان دل افگارست

ز گنج معرفتش کی بسیر یابد کس
چو به جستن ده همه درهای راز مسمارست

خیال میرود و قفل معرفت سختست
نسیم می وزد و خضر کوه دشوارست

بدل ز لعل گرانمایه ور ده خاکست
بزخم صورت اگر کاه کاه کهسارست

بلند کنگر شاه کمند عیارست
ضعیف رشته و باریک خاطر یکتارست

لوامع صنعتش هست چشم پوش عقول
چو آفتاب که نورش حجاب ابصارست

حکیم گفت شناسم بعقل یزدان را
زهی کمال حماقت وه این چه گفتارست

کمینه جوهر صنعش به پیش کلک حکیم
زمردیست که در پیش دیده مارست

ازین چه سود و زیان در کمال حکمت او
که بو علی ... دارست و بانکارست

چه آهوئیست بزرگ این کشادن نافه ‌ ‌ ‌ که بوی مشک در اثبات و نفی عطارست

کجا بچرخ رسد تیر فکر افلاطون ‌ ‌ ‌ که تیر چرخ هم اینجا بپای خود خارست

سپهر پیر ندارد خبر ز هیأت خویش ‌ ‌ ‌ که ثابت این زچه شد وان چه شد که سیارست

منجمی که کند صد غلط بتختهٔ خاک ‌ ‌ ‌ ز نور چرخ چه داند اگرچه هشیارست

کسیکه لاف شناسائیش بعلم زند ‌ ‌ ‌ یقین بدان که همون بارگیر اسفارست

زگنج خانهٔ سلطان کجا خبر دارد ‌ ‌ ‌ گره بری که ز بهر دو فلس طرارست

بکنه حق نرسد عارف ارچه دانندہ ست ‌ ‌ ‌ بر آسمان نپرد جعفر ارچه طیارست

بدار عنان ادب در کشم درین میدان ‌ ‌ ‌ که نه فراز و نشیبش بپای رهوارست

سخن که عزت تحقیق نیست اندر وے ‌ ‌ ‌ چو بانگ گاو نبز دیک عاقلان خوارست

دهان بیهده گویان بدان جرس ماند ‌ ‌ ‌ که در گلوی ستوران بنالهٔ زارست

ز تیره دل مشنو آنکه علتش گوید ‌ ‌ ‌ چو آفتاب که علت ز بهر انوارست

بترک نور ندارد چه قدرتی خورشید ‌ ‌ ‌ کسیکه مضطر و عاجز بود نه دادارست

همونست قادر مطلق که خالقست چه خواست ‌ ‌ ‌ نه خالقیست که خلقش همیشه ناچارست

دران محل که وزد باد قدرتش عالم ‌ ‌ ‌ میان صدمه و صرصر خسی سبکسارست

نهمنیست کز و صد هزار عالم صنع ‌ ‌ ‌ به ناپدیدسے هر ذرہ پدیدارست

جهان نوشته کلکش دراز طومارست ‌ ‌ ‌ که عقل و نفس و فلک پیچ پیچ طومارست

ز سحر صنع حبابیست سخت سست بقا ‌ ‌ ‌ که پیش دیدهٔ ما نه سپهر دوارست

ببین که نه فلک و عالمست هژده هزار ‌ ‌ ‌ که نیست یک اثر از صد هزار آثارست

نگه که هست ز انگشتری چرخ گران ‌ ‌ ‌ که در اصابع رحمانش نی جوی بارست

ازوست دور مه و مهر نی ز گردش چرخ
که دائره ز نگار زنده سی زیر کارست

پدید کرد جواهر مجرد از ماده
که در خزانه ملکش بساک اظهارست

یکیست نفس که هست اونه تبرا بدان
که بهر بهر بدنی روز و شب به تیمارست

دگر دوم طلبی عقل جوهر یست که آن
نه در تعلق کار دیار و دیارست

زهی عجایب صنعش که در روائح کن
ولد سه پشت نه وم دهفت زن چارست

نبات معدن و حیوان درین حدیقه کنون
سه میوه ایست که از یک درخت آن بارست

یکیست سنگ و جمادی ملون و ساده
که از مشابهت دو شهر یک بیزارست

دوم چو شعله دران تکیه کرد بر پاش
گهی بکنج حرم گه بصفهٔ نارست

سوم رونده و گردان خزانه خانهٔ جانست
که بهر نقب خزانه بسیش هنجارست

دران خزینه چهارم گرانبها گهریست
که قیمتش نه دو عالمش خریدارست

ازان سه حاصل سود و زیان و لذت ذوق
برین یکی که یگانه است جمله ایثارست

وجود آدمی از عین غرتش عکست
چو عکس آب که از آدمی نمودارست

تراست دیده بی نور اگر نه بشناسی
که سنبل حبشی به ز سرو فرخارست

بحکم احسن تقویم به ز ماه نوست
بدست ماسه ناخن که ماه نو وارست

چو نیستی ست پس و پیش این دو روزه خیال
معمران جهان را چه لاف اعمارست

چرا بخاک نسائیم پیش او رخ و چشم
که او ز خاک بما داده چشم و رخسارست

ز آب و گل تن مردم چو قلعه آراست
بشکل تنگ و بمعنی جهان امرارست

درو کشید چو عنصر چهار بازاری
که رخت هر دو جهانش بچار بازارست

خزینه دار نفائس بسینه دل را ساخت
خرد وزیر شد و جان [illegible]اه سالارست

نخست جسم بدن را بتجربت بنگر
که ذوق و فائده در هر یکی چه مقدار ست

وگر جوامع روان بینی آن خود اندر تن
هزار عالم مستور خاص ستار ست

توهمش مشترک و وهم و فهم صورت کن
که هر یکی آینه با ان لطیف زنگار ست

بشرح مردم اگر پیش ازین بدن رنیم
ستیزه کرده که آرد که آسمان بار ست

دمی بجام دهر بشربت نبات خلق
که این شراب نه اندر دگان عطار ست

نما و نشو نداستی تو و همین دانی
که این چو خاک ز عرورا بر دگر بار ست

نمونه سبزه بر آرد همی هر ازبالش
که حقیقتش به نهالی خرم گلزار ست

بهر صحیفه برگ ست نور حکمت او
نوشته چون لقب شه بروی دینار ست

برنگ آب و گل نازنین و دانه نار
که این چو قطرهٔ آب آن چو دانه نار ست

ببین که چند بهر یک نفاده و معنی ست
برنگ اگرچه گل نار همچو گلنار ست

وگر بجان در آیم که جان همون داد
بمرغ و ماهی و انسان و گرگ و گفتار ست

ملطفیست نه غدر اینکه در جریده رزق
زهی سلیم دل از بهر گرگ غدار ست

ز لطف و طیست مگس بشتر بر تب کو
بفرق شاه و گدا این بگنج دیوار ست

به بی نیازی او کعبه چون خرابات ست
و آفرینش او نکته چون بلیس بار ست

نه زادمی و ملک نقش بستنش فخر ست
نه از ستور و مگس آفرینش عار ست

چه رمزهاست تعالی الله این کلام قدیم
که هم نشست سگش سگ مصاحب غار ست

شده بلال سیه بجمال ایمان خال
ز کفر بوجهل عرب عم مصطفی خوار ست

حرارتی زبان کرد در هشش منصور
گران حرارت خود جلوه کرده پر دار ست

جهود به ز منافق کسیکه رو سیه است
به از سپید نیوشی سفید رخسار ست

چه خاکسار بود طینتی که طاعت او — چنان کند که خری زیر گل به بیگارست
جز از ریاضت توفیق او شود مرتاض — هر آن شموس که در راه او به رفتارست
خوشا کسی که ازو یافت ره به بستانی — که از عنایت و توفیق در وی اثمارست
کریم بنده نوازا تو نیک میدانی — که هستی من پر شر به رنگ اشرارست
دو کاتب از پی جرمم قلم چو جد کنند — که مو بموز پریشانیم در اقرارست
فرشته کو که سر کلک خود سیه نکند — ز حرف من که ازو دیو هم در آزارست
تنم سزاست که بر آن رود سیه آتش — همه پریدن من چون زبال اشعارست
مرا بهر بدل جمله خلق در دوزخ — که هیچ دوزخیی نی چو من ستمکارست
به دوزخی که روم من رها مکن دگری — که جمله دوزخیان را ز چون منی عارست
چنین که از گل من چون گل خباند بد — حساب من در فردوس بسته از خارست
چگونه من ز تو سر رشته امان یابم — که هر سگی که مرا در تن است زنارست
امید دارم و با اینهمه زعین عطاست — سپیدی رخ خود کز سواد تن آثارست
اگر تو فضل نمائی پلید و پاک یکیست — ز فیض باران خس بهره ور چو ازهارست
زبهر شستن لوح همه ستمکاران — ز عین عفو تو یک قطره نیز بسیارست
گناه من ز نهیب آب رحمت تو — بریزد ارثقل افزون ز برگ اشجارست
چنان بسوی خودم کش که دارم از نفس — که با من از پی گمراهیم در اصرارست
بقلب من در فتحی بده که نفیه لشکرم — ز دیو هر طرفی از صد سپاه جرارست
خیام حرص جدا کن ولی سپاه هوا — که همچو زاغ دوان در تقاضی مردارست
بحرمت عشقم بر افگن آن پرده — که عقل و نفس درو اعتقاد در فرارست

بدو بچشم دلم به دوستی جز از خاکی　　که آن ز شارع شرع رسول مختارست

نخست بوبکر که بودش در آسمان شرف　　نجوم او ست مهاجر چو ماه انصارست

دوم عمر که توان خواند عمر تاشش را　　بدهر عاملی عادل و شرع عمارست

سوم چراغ دو نور آنکه دوده قلمش　　ز لوح پاک خدا ونکل العبارست

چهارمین علی آن درگشای علم و غزا　　که این دو و فتح اثر زان ستوده کردارست

دگر صحابه والا که نکه با همه قدر　　بگرد شان شده طالعت ببان زوارست

نصیحت دل ایشان که زهر می ز صفاست　　بصحبت دل من کن روان که بیمارست

بدین قصیده که کردم قبول باد بنام　　وزان نسیم قبول ار چه سحر اسحارست

فضول چند کنم کز درت زدن دم عفو　　نه حد خسرو هر دم تمامی سگسارست

حمایت چو منی کز درگی خلاص نیم　　همین بس ست که نامت غفور غفارست

ترجیع بند　　فی نعت النبی صلی الله علیه و آله وسلم　　۷ بند

ای دل و جان مانده خیز ره سوی جانان طلب　　در نفس اهل درد مایه درمان طلب

پرده اعلی ست فقر گر ملکی این کشاست　　بحر دریاست عشق گر گهری آن طلب

نکته مردانت هست گنج سلامت گزین　　منطق مرغانت هست ملک سلیمان طلب

محنت تاج و سریر گر بقفایت دود　　تو بگدایان گریز دولت از ایشان طلب

چند مرادت ز فقر کشف کرامات خشک　　چون خضرت آشناست چشمه حیوان طلب

شیر شود صید را در ته چنگال کشش　　مرد شو و خصم را بر سر میدان طلب

هست مراد کسان دولت روز وصال　　آنچه مراد منست در شب هجران طلب

هر که شبی زنده داشت همدم روح الله است　　نان چه ربائی ز خوان چاشنی جان طلب

مست شوای هوشیار لیک ازین باده تیز　　از قدح مصطفی جرعهٔ احسان طلب

احمد مرسل که زو چرخ علو یافته
نامهٔ تلک الرسل فضل ازو یافته

سنت عشاق نیست دل بهوس داشتن　　قالب خاکی چو باد هرزه خس داشتن
زندگی مرد چیست خواب نهادن ز سر　　پس چو برون رفت خواب پاس نفس داشتن
سنگ فگندن بود در صف مردان عیب　　دانهٔ تسبیح را دام هوس داشتن
تیر ست انجام کار بار ستوران کند　　بانگ و میان تهی همچو جرس داشتن
ناصیهٔ طفل راست لغلچه گوهرے　　زر صفت خسرو ست قفل قفس داشتن
مرد نترسد ز فقر شیر نترسد ز زخم　　مذهب عیار نیست بیم عسس داشتن
همت درویش بس خلد می و انگبین　　بند زر آنگه دزد و شیر مگس داشتن
عذر عروسان بود دعوی مردی و بس　　گاه نمایش خصم روی به پس داشتن
گندم آدم مجوی کز صفت مصطفی ست　　همچو یتیم خلیل طاس عدس داشتن

میم که در احمدست چون بخرد بنگری
هست بنقش احد خاتم پیغمبری

هرکه براه وفا خاک تر از خاک نیست　　در صف اهل صفا عاشق چالاک نیست
بهر چه با غازیان پا بر کاب آورد　　آنکه سرش بهر تیغ در خم فتراک نیست
بر تو که شید است دهر هم ز درشتی گسست　　راه چو صحرا بود سیل شغب ناک نیست
سبلت شیر است خصم باش کم آزار آنکه　　جز هره های گوزن در خور تریاک نیست
خاک ره عاشقان سرمهٔ چشم ست لیک　　چون کنم از دست چون مردمن پاک نیست

بر شرف نیستی ره نبرد هر خسی — زانکه بیام بهشت زحمت خاشاک نیست
هستی خواجه چه شور زان چو نگیرد فراز — گنج بویرانه در جز خورشش خاک نیست
آنچه مقدر شدست چون نشود بیش و کم — گر برسد خرمیم ور نرسد باک نیست
حرص بجا کت کشد شارع دین گیر از آنکه — بی روش مصطفی راه بر افلاک نیست

علم آدم خطی از رقم دولتش
گشت نبیا طراز بر علم دولتش

عشق نه جامیست کش بیخبری را دهند — اشک نه لعلیست کان بدگهری را دهند
تیر چو جانان زند جلوه دلی را کنند — تیغ چو سلطان کشد مژده سری را دهند
چاشنی درد را خنده شکر آرا ازانکه — زهر بخوان ملک ناموری را دهند
درد و بلا زان تست گر دم مردی زنی — کن بزبان اعتراف تا دگری را دهند
باده عشاق چیست خوردن او آب چشم — وای گر این دور ما بیجگری را دهند
دیده مرا میدهد شربت اول ازانکه — چاشنی می نخست درد خوری را دهند
پیش دو بینان نداد صورت اسرار عشق — آه گر این آینه کژنظری را دهند
چشم من و پای شرع گرچه که حیفست ازانکه — خاک ره مصطفی بی‌بصری را دهند

هیچ نخوانده ولی خوانده هر دو سرای
خانه او بی شکم حامل وحی خدای

ای ز دم زندگی جسم تو جان همه — خلق همه گوهرند سنگ تو کان همه
از ظلمات عدم راه که بردی برون — گر نشدی نور تو شمع روان همه
بهر رقم کائنات دفون از سر کلکت چکید — هر چه ز آیات لطف بود نشان همه

تا بچنینان رسید گوهر نعت تو شده — رخنه زده زانسان تیغ زبان همه
تیغ ید الله تو لی با گهر اقتلوا — زانکه ترا برکشید حق ز میان همه
بر سر مه برزند خنجر تو کی تیر از آنکه — نیست زبون در القلم تیر و کمان همه
ما ز گناه چو کوه بر دم و غم نی که هست — بر کتف نازکت بار گران همه
حلم تو که چون آفتاب سایه ندارد ز تو — از کتف خورشید حشر از تو امان همه
گرچه بخوانی لطف ورچه برانی به قهر — با همه زان تو نیم این تو از آن همه

با تو دل کافران گر ز درون راز گفت
نیست عجب زانکه سنگ با تو سخن باز گفت

بر همه از عون تو رحمت حق بیش باد — هشت در خلد باز هفت در کین پیش باد
گو رگ ابلیس شد تیز کیش تو خورده — سهم سعادات ما یا رب از آن کیش باد
مایه عصیان ما هست ز اندازه بیش — در حق ما عاصیان عون تو زان بیش باد
باد بدین نور است دیو دلم چون شهاب — سوخته این شهاب دیو بد اندیش باد
با تو چه زهره مرا لاف محبت وصلی — دوستی بندگانت بر دل من خویش باد
چون سفر افتد مرا در ره تاریک گور — پرتو دین تو ام مشعله در پیش باد
از بد و لغو و دروغ کام و لبم هست ریش — تا هم تو ام بر زبان مرهم این ریش باد
خوش شنایست مرا گر ز زبان بیش کل — شهد شفاعت مدام در سر این نیش باد
نعت تو گنجینه ایست نقد دو عالم درو — طعمه آن تا ابد خسرو درویش باد

گر شده‌ام در تو خود [illegible] یقین میکنم
ره بسته آن [illegible] میکنم

قصیده ۵ شعر ۴۸

کسی که از دلش عنوان غیب یار بود — همیشه کوشش او در صلاح کار بود

تنی که هست سه روحش یکی هزاران گشت — خصلی که هست سه صفرش یکی هزار بود

چو سنگ نیست ز طینت چه معرفت خیزد — کجا ز خشت زر و نقره را عیار بود

عشق باش بگلی که مرغ آتش خوار — نه پخته باشد اگر کم ز دود خار بود

ضمیر کش بریاضت عقیده محکم نیست — نگار دلیست کش از گنبد نا فسار بود

ز نفس بوالهوست فعل زشت خوب نمود — وگرنه زاغ کی از نغمه هیچ سار بود

چه نیست خوی تو شیرین شکر چه سود تمام — که نیشکر بسمرقند و قندهار بود

ز تاب مهر تو دل مردم آتشی باید — که نور او را سوزندگی چو نار بود

کند فروزش شب لیک سوزشی نکند — اگرچه کرم شب تاب چون شرار بود

بکار بر سر آن باغی گران باری — که تاک شکم همه دندانش چون انار بود

باختیار طلب یاری از خدای ودود — لبان یار که در لفظ اختیار بود

چو فضل نیست ببالا مستعار ملاف — که عار لازمت و نقش مستعار بود

ز بهر روغن آب کسان حریص مشو — چو ریگها که بر جوی رودبار بود

شکم پرست مشو بار خر به پشت و ببر — اسیر بار شکم بین که آن چه بار بود

بروح زی نه به تن تا همیشه مانی از آنکه — بنای عمر نه ز آب و گل استوار بود

ز زندگیست که پیلی شکار از درهاست — چو اژدها بر و گرم را شکار بود

بر دیگر باصفا کنی عملی — که پیش آینه گرد دمی غبار بود

عمل نکرد ز لشه سنی در علم چو گوش کرست — چه سود اگر در و لعلش گوشوار بود

بکار دین چو بکار ست سنگ استنجا — اگر تو کمتر از آنی ببین چه عار بود

بکار چون لگن اشتر دلان پلنگ وسید — که موشش جز دل نقاب صد حصار بود

بمالک دل نشد امین که او گران جانست — سزای حمل نشد استر که بردبار بود

سبک شو از پی راهی که جان بدان سنگی — درو ثقیل تر از کوه کهسار بود

چو مورچه ز کبوتر رسد بر اوج هوا — بگو کجا رسد آنکه هوا سوار بود

هوا بزیر قدم کن اگر همی خواهی — ببارگاه فرشته وشانت بار بود

تو خود فرشته شوا از خویش نتوان شد — خبر آنکه صحبت خاصان کردگار بود

فرشته میشود و جبرئیل روحانی — کسیکه در پناه غوث روزگار بود

نظام دین که ز نیروش اهل دین پیوست — ز حادثات سماوی نه بر کنار بود

ز تیزی نظرش بسکه خاک شد نه چرخ — همه سرائر زیباش در چهار بود

همیشه نور تجلیست شمع مجلس او — درون پردهٔ باری شبی که بار بود

خزینه خسرو و یادگار خانهٔ دل — مدام از فلکش پر ز یادگار بود

همیشه مهر فلک در جوار اوست چنانکه — مسیح را بفلک مهر در جوار بود

شیوخ خفته از و زنده گشته آن داری — نیام را همه رونق ز ذوالفقار بود

بفقر خاک در او که ستر عزت فقر — هزار کوه زرش همچو کوه خوار بود

ز دست آینه خواهندگان گه و بیگاه — هوای پیش درش چون سر چنار بود

ولی چنار همه دستها تهی دارد — از و بود همه بر گرچه بی شمار بود

شود خراب بسیط زمین ز خیل فتن — اگر نه در پی این بزرگوار بود

دگر نه رابطهٔ دهر نو کند بجهان — ز خلق او همه فصل جهان بهار بود

زهی که سر دولت و الجبال اوتادا — که وصف آن وتد الارض در وقار بود

کسی که دیده ترا اگرچه دوزخیست بجرم — بساط آتش سوزانش لاله زار بود
کلاه دار و قبا پوش نیز هست بسی — که ذره ذره دلش همچو کوکنار بود
سگان پاک که بینم ورای عرش او را — که خاک پای تو در چشم اعتبار بود
مرا به فقر نزار فقهای برشبه است — ز حرف غیب بهر رقعه صد نگار بود
ولی تو زنده و آنکس دلست کشته خیال — محاربیست که رشوت خور هزار بود
بدور دولت امید خسرو مسکین ست — رحیق حق که شناخور دلش خمار بود
چو نام روشن این شعر نائب النوریست — سزا اگر که ز مینوش برگ و بار بود
قبول کن ز من سنگ ریزهای گهر — چه نقص کعبه اگر در بهشتش حمار بود
صبا ببخشش بدین مدحم آنکه در حضرت — نخواهی آنکه چو این سگ بخواب غار بود
ز ابر رحمت یزدان پاک بنشیند — غبارها که درین خاک خاکسار بود

قصیده فی الموعظة والنصائح مختصر

مرد همه جا بسه کار به — شخص مستقل تجمل و خوار به
بهرهٔ مقصود چو بی رنج نیست — کاهل بیکاره بیگار به
مرد که شبلی نشود گاه کار — زو سگ بازار بمقدار به
هر که نریزد بعنا خون خویش — زو صنم حائضه بسیار به
زان تن کاهل که گل نازکست — خارکش سوخته صد بار به
گرچه که بیرسی تنت امروز زاد — کار تو صد سال اگر پار به
عین بزرگیست که گویند هست — احمد پارینه ز بیمار به
کار بزرگیست که خوانند علم — بی عمل آن کار پندار به

عشق که از بهر فریب خرانست | کوی حسد از عالم عشقت ار به

شعله که شد باسم خسر هیچ دوز | دوخته چون لعل بسمار به

سرعت جاهل که سبک شد براه | از کسل عاقل هشیار به

گر تو پیاده روی از تو بسی | اشتر لنگ و خر رهوار به

راه بدل رو که رونده دلست | رهرو آسوده سوار به

راهروی کو برهِ دل رود | از تن خود نیست سبکبار به

دل که بگل ماند نیامد بره ان | سستیش گرانست بدیوار به

آنکه سوی ملک ابد کرد عزم | از خسر و از همه بیزار به

چون نپرد هر چه سبک شد بلند | ذرهٔ گرد از که و کهسار به

پیر کمان پشت بعزلت نشست | پور شد تا بنده به پیکار به

وانکه جوانیش زپیری به است | خلوتش از صحبت اغیار به

دائرهٔ سیم مراد آنکه هست | ساکن گردنده چو پرکار به

آنکه کند نقد آگهی طلب | از در گنج ست تهِ غار به

عرق فقیر ار بهوا سر کشد | از رگ او رشتهٔ زنار به

مرغ که در بادیه شد خون ریز | خار و خسش از گل و گلنار به

عشق خوش ست از همه باشد مجاز | لیک ز شهوت دم انکار به

گر نظر صدق بصنع خداست | دیده بچشم از بت فرخار به

مرتبهٔ عشق چو بیچارگیست | فخر بدین مرتبهٔ ناچار به

سکنت اگر هست به پندار و کبر | سکنت از کبر و ز پندار به

زان که بود بادیه‌ای در سرش — بر سر او خاک بانبار به

وانکه بود خاک ره از حسن خلق — چون گل کعبه شرف آثار به

سرکشش از گرد ره هر روان — خاک حرم بر سر زوار به

هر که گردن کشد از حکم پیر — سیلیش از دیو ستمگار به

در عوض میشی که رسید از شبان — تربیت گرگ کم آزار به

نفس چو دون گربه با نعمت برفت — حبل متین بر سرش انبار به

زان دم اخلاص قناعت از آنکه — زندگیت زین دم ابرار به

خرقه تزویر که پوشد فقیر — دوخته از سوزن پندار به

ابر چو پوشد سر خورشید را — حلقه خورشید ز انوار به

طاعت اگر از پی مال و زر است — کاسه که خالیست نگونسار به

نزد سها شعر که نباشد خسیس — برگ گل از تنکه دینار به

چون شکم کار نشد در قوت — کیسه پر از صوفی زردار به

از پی ظلم آنکه صبوحی کند — نور نشاطش چو شب تار به

شربت نوشی که ز ظالم رسد — خون یتیمان ظالم خونخوار به

فرض بجا آر و بجو بیش از آنکه — حرص کم از طاعت بسیار به

تن چو پنجه‌های کسان میل کرد — دام شکم دوخته از خار به

هر که بود خشی شده یکتا صبو — مالش و نخود از در شهوار به

چون زره همه که جدید سوار — از خمشه زنده اخبار به

خواجه که از خون کسان خورد می — از قلم او سه‌ئی و مزمار به

کی کند اندیشهٔ روز حساب　　تذکرهٔ آن را که ز طومار به

در عطش فسق نبرد حریف　　از چه زمزم خم خمار به
از سر شاخی که خورد آب غیر　　خوردن نار از خورشش نار به
شحنه که ز افسون بخورد خون خلق　　زد بهنر جادو گفتار به
سخت سری را که سر خلق کوفت　　پشک وی از نافهٔ تاتار به
ابر ببارد چو بگوئی ببار　　دست سخی ز ابر گهربار به
گر و تبر هیزم دیگ عطاست　　آن تبر از تیشهٔ نجار به
سائل تو گرچه چو دجله پرست　　از تو بر او قطرهٔ قنطار به
کیسهٔ بی جود بریده به است　　سوزنش از کوشش چمقار به
دیده که باشد بجا تیشه بین　　تیر کشش انداز که افگار به
میر چو آن بر بهند از بهر مال　　مار خلش از گنج زیانکار به
آب ز چه از پی کافر کشند　　رشتهٔ آن هم رگ کفار به
آنکه ز پرهیز نگیرد نصیب　　بسته لب از ماندن ناچار به
صعوه که خواهد خورد انجیر خام　　شیرهٔ پستانش منقار به
چون خورش تن همه بیماریست　　فاقه علاج دل بیمار به
کم خورد و کم گوست چو باز ملک　　طعمهٔ او کبک و بط و سار به
نفس کم که در دل گهری از حیات　　بر در و لب بسته صدف وار به
هر سخنی در محل خود نکوست　　زمزمهٔ مرغ به گلزار به

چون سخن خوش گهر مردم ست　　بانگ سگ از نعرهٔ جاندار به

شکر رزاق و خروش عوان | بر سر حیلت گر طرار به

چو سفیه ست دوای خبیث | سنگ بدم روبه مکار به

پند و نصیحت ز سفیهان ہوش | آئینه در زنگ بزنگار به

بر جهلا جهل نکو تر ز پند | درد خر از دارو بیطار به

مشک تبرکی چه دهی کش ز ذوق | سیر فروشنده ز عطار به

سحن منوم چه زنی پیش او | کش دم موچی ز سیتار به

زانکه بود قابل پندی ورا | خواندن این شعر در اسحار به

نام شد انجیر نه این شعر را | گو بهی از همه اشعار به

پرده برافگنده ام ازین خام ازانکه | رخت فروشنده ببازار به

گرچه که خسرو سخنت گوهرست | هم خمشیست از همه گفتار به

هست چو گفت تو گناه بزرگ | بر گنه خویشتن اقرار به

هر سخنی کو بدلت به نمود | خواه بدان کار و مینکار به

هست همان به که بگوئی بصدق
مغفرت ایزد غفار به

تشبیب | فی المدح سلطان علاءالدین از غرة الکمال | شعر ۲۴

درا ای همچو شاخ گل لطیف و نازنین تر | نشاط انگیز و عیش افزا و راحت بخش و جانپرور

ز زیبائی و لطف و نازکی و تازگی بهشت | چه ریحان و چه نسرین و چه شمشاد و چه نیلوفر

ز عکس عارض و جعد و بناگوش و دو چشم تو | دم لاله چه سنبل فتد نسرین پر ز عبهر

ز گلگشت و جوی افشان نسیم و عطر تو جوید | چمن روح و سمن طیب و صبا مشک و گیا عنبر

تن و روی و خط و خد و بر و قد و لب لطفت
شبم در هجر و بیداری و شوق و غم بود بی تو
زهی از ابرو و مژگان خمی از نرگس و غمزه
بیا تا با تو شادم خرم و آسوده و خندان
که هست از عون عدل و بذل و احسان شه عالم
جهانداری نکوکاری فلک قدری ملک صدری
سرافراز و سرانداز و جهانگیر و مخالف کش
رهی رای و دوم خلق و فن علم و هنر صافش
امان و امن و عدل و حقیقت اندر زمان او
جمال و زینت و یمن و فر گرفت از خطبه نامش
بزرگ و خرد و خاص و عام را در ذکر ذات او
ربود و برد و بشکست و ستد باد سنان او
در آن روزی که از سهم و لوا و خاک و خون گردد
سواران و یلان و پردلان و صفدران بینی
به آهنگ و درنگ و حیله و حمله شود پیدا
کند شاه از سنان و تیر و گرز و حربه گر خواهد
حسود و دشمن و بدخواه و خصمش را رسد هر دم
بشکست هر دو دست کرد و شست و قوت و نیت دل
ز رعب و بیم و ترس و هیبت شه گم کند آدم

مه و مهر و شب و روز و گل و سرو و می و شکر
نفس مونس حجر بالش خسک بالین زمین بستر
خصومت ساز و عاشق سوز و افسون خوان جادوگر
شوم همدم کنم عشرت خورم باده کشم ساغر
جهان بی غم امان محکم طرب بی حد خوشی بی مر
علاء الدین علو حق محمد نام احمد فر
ظفریاب و گهرپاش و جهان بخش و کرم گستر
خرد را بیخ و جان را شاخ و تن را رگ و حق را بر
بشرق و غرب و شهر و دیه و کوه و دشت و بحر و بر
رخ جمعه صف قبله در مسجد سر منبر
صفت در دو لقب حرز و دعا یاد و ثنا از بر
ز مردان دل ز شیران جان ز خصمان تن ز شاهان سر
جهان ادهم هوا ابرش قضا ابلق سما اغبر
کمند انداز و خنجر کش و ناوک بار و جولانگر
یل از شست و هژبر از گرگ و سگ از شیر و دلیر از غر
فلک زیر و زمین بالا و دوران پشت و دهر ابتر
بدل ناوک بجان تیر و بتن نیزه بسر خنجر
رود ناوک دو دو پیکان جهد سوی پر و گلبر
ثوابت جا ثریا ره کواکب پا ملایک پر

گشایش چهار چیز از چهار جا یک زخم تیر او
ز تن خون و ز ابر آب و ز که دود و ز سنگ آذر

بهر جایی و صفت و کوس و رکاب و مرکبش را
شرف مرکب علو رایت بقا ساقه ظفر رهبر

جهانداری العلم و حلم و مهر و کین سر آمد دم
تن عالم دل دریا کف معدن سر لشکر

سریر و ملت و ملک و جهان در ضبط خود کرد ست
بکار و بار و دین و کیش و دست و شست زور و زر

ز عنف و لطف تو هستند هر دم عاصی و مخلص
بنار و نور و دود و داد و سوز و ساز خیر و شر

ز نسبت هر امیر و پهلوان و گرد و لشکرکش
تهمتن تن سیاوش وش فریدون فر سکندر در

حریم بار و چتر ملک و نعل اسپ و پابوست
در خلد و شب قدر و مه عید و حج اکبر

سنر و رضوان و حور و آفتاب زهره در بزمت
نشاط آغاز و ساحت زیب و نقل آرا و خنیاگر

ز طبع و ذهن و فهم و وهم حشمت یافت در مدحت
زبان گوهر سخن هدیه قلم حلیه ورق دفتر

همیشه تا بشکل طول و عرض و عمق حیز آمد
زه و قوس و جدجدی و سر قطب و خط محور

بجز مه و غرم و بزم و رزم بادت هر کجا خواهی
قدر حامی فلک خادم قضا حافظ خدا یاور

فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط الحیوة

کجا چیز چو تو مهرویی جوان و نازک و نوبر
شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و مه پیکر

نباشد چون لب اندام و گیسو و رخت هرگز
شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور

بهر دانشیه مهر و فراق و آرزوی تو
ز شخصم تاب و در دیم آب و چشمم خواب و جانم خور

ز شوق و عشق و سوز و ساز و داغ اینک بنگر
دهم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر

شده هم چو تو بی از شکل و ناز و شوخی و خنده
برون رنگ و درون چنگ و بدل سنگ و لب گوهر

جوانان عاشق و پیران و مست و بیخود و خوبان
فریب انگیز و رنگ آمیز و بی پرهیز و غارتگر

چو در سحر و دم افسون و نیرنگ و من از گفتت
زنم جوش و دهم هوش و نهم گوش و کنم باور

شنو زینسان ز جور و خشم و رعنائی و بدخوئی
جگر خار و دل آزار و جفاکار و ستم گستر

مکن چندین به بین آخر گه و بیگاه و روز و شب
قضا بشتاب زیان اندک بقا کوتاه فنا بیمر

نماند کس بعمر و دولت و نور و شکوه آری
سر شاهان جم دوران سه ایوان شه کشور

علاء الدین بود شه کز کف و رای و دل و دین شد
دُر افشان و هنر دان و جهانبان و جهان اور

محمد شاه کز عفو و جهاد و علم و حلم آمد
خطاپوش و غزاکوش و قمی هوش و علی مخبر

شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و چشم بخشایش
خداوند و هنرمند و عدوبند و ولی پرور

بطوع و رغبت و عشق و هوس تا بشنید پیرش
ستاره راد و زهره گاه و مه درگاه و کیوان در

برزم اندر دلیر و پهلوان و ترک و هندو پیش
چه هامان و چه پیران و چه دستان و چه زال زر

کشیده زر اندر و برده کوفت اندر دار ملک او
سنان تاران قلم هامان علم خاقان و پل سنجر

شنوده از حربه و سهم و نهیب و خوف در پیشش
فلک لرزان ملک پیچان جهان حیران زمان مضطر

زهی [illegible] فتح و نصرت و فیروزی بختت
دری بجید فراوان سد و قلعه صد و صد لشکر

ترا دیدم نگاه و بازگشت و حمله و هیجا
علا گردن سما توسن بقا جوشن ظفر مغفر

[illegible] اندر ملک و تخت و بالش و مسند
جلال و قدر و عز صدر و زیب بدر و نور خور

جهان پیش از تو بد زاد بار و ظلم [illegible] حرمان
رهی نیزه صفی بی شه شبی بی مه زری بی زر

بعمد و نوبت دوران ملکت [illegible] سجده
فلک خوش تو زمین دلجو زمین مینو سما ازهر

بهمت [illegible] از لطف و خلق و خیر و بس [illegible]
خسک بستان و خس ریحان و یم مرجان و گل عنبر

یگان کس ادهی ز انعام و جود و رافت و همت
بدریا در بدشت اشتر بموج اختر بفوج استر

زخط و نقش و تسبیح و ثبت احسان تو شد عاجز ... دل عامه رخ نامه سر خامه خط و دفتر
کسی کز عون و بذل و فضل لطفت خاص شد گردد ... مخالف سوز گنج اندوز فرخ روز و نیک اختر
بد اندیشان ت را تن و عین و دل و سر شد ... نزار و زار و تنگ و تار و پست و خوار و کور و کر
زمدح تست مطلع و دل و کلک و خط خسرو ... هنر مضمون شکر معجون در مکنون گهر مضمر
الا تا زاید و عاید الا تا خیزد و تا بد ... گل از خار و خز از تار و تف از نار و خور از خاور
بوجد و حال و ذوق و شوق در بزمت کشد زهر ... دلم دلکش مهر و دخوش نشد کین کش نخواهی تر
بشاهی و جهانبانی و دینداری و سلطانی ... عدو فرسای و بزم آرای و ملک افزای و عالم خور

مبادت هیچ روز و ساعت و وقت و نفس خالی
نگین زانگشت و جام از مشت و چتر از پشت و تاج از سر

فی المدح سلطان الاعظم جلال الدنیا و الدین فیروز شاه

سپیده دم که فلک جام زرنگیهان داد ... نسیم غالیه در دامن گلستان داد
چو چرخ پیر برخ زد سپیده و سرخی ... بدستش آینه داد آفتاب و خندان داد
نماند چون فلک کوژ پشت را دندان ... ز ماه قرص سپید خودش بدامان داد
درست مغربی آفتاب را که فلک ... نهاد در زیر زمین بامداد تابان داد
ستاره را چه شد دیده خیره از خورشید ... چو شب ز حقه میناش سرمه چندان داد
چو شغل بخشش جان داد باد را ساقی ... خضر نیابت شغلش آب حیوان داد
بصبح باده جوان خواند بهر لذت عمر ... که داد عمر و جوانی صبا دنتوان داد
زمردگان تبرست آنکه صبح زنده نداشت ... که باده خوش نفس صبح مرده را جان داد
غلام باد صبا ام که بامداد و پگاه ... صلای عیش بعشرت سرای مستان داد

بران حریف گواران بود شراب نشاط | که بخت نقل مرادش ببزم سلطان داد

علای دنیا و دین کز خطاب فرخ خویش | بروز نامهٔ خورشید زیب عنوان داد

سپهر پایه محمد شه بلند سریر | که از سریر جهان را چهار ارکان داد

ستاره چشم همه ره بهر چه اشارت کرد | سپهر گوش همه تن بهر چه فرمان داد

خصوصاً از پی تعظیم دور داخل اوست | که دهر نه کره را دور دور میدان داد

تگاورش سر موئی زره نگشت بیکسوی | میان فرق هماییش اگرچه جولان داد

گرفت گنج همه خسروان ذو القرنین | پس آنگهی زبرکات تن خضر جان داد

جهان کشایا تیغ تو تیغ نتوان گفت | که فتح باب سپهر کلید کیهان داد

زمانه نامهٔ فتح و ظفر به تیر تو بست | ولیک تیر تو آن نامه را به پیکان داد

چنان ز سر همه بوم لعل پراگندی | که زاغ بر سر قاآن ندای قاآن داد

بخواست خاک درت را ملون از هر چشم | جهان بهر کس ازان سرمه سپاهان داد

نگین چگونه ز بر دست چون توئی بشیند | کس این محل نه چنان سنگ ریزه کان داد

بمان بمسند ملک از دعای خسرو شاه | که چرخ دولت و عمر تو بس فراوان داد

سپیده دم چو هوا گشت بوستان فرمود | بساط خاک ز دیبا و پرنیان فرمود

کنون گل از بن دندان در رم دهر هر روز | که لاله خسرو خطه سبزه را نشان فرمود

چو روی نازک گل تاب آفتاب نداشت | زمانه بر سرش از ابر سائبان فرمود

ز لاله خواست چمن ساغر و سبک بخشید | ز ابر خواست زمین شربت و روان فرمود

ز نو شد اروی باران که ریخت ساقی ابر | علاج نرگس مخمور ناتوان فرمود

حرارهٔ دف خورشید بین کنون بهوا
که باد جلوهٔ دیگران بوستان فرمود

هرانچه در ورق خویش غنچه مشکل داشت
بنفشه گوش نهاد و صبا بیان فرمود

اصول فاخته چون شد درست بلبل را
گلش ترنم زمزم خندایگان فرمود

علای دنیی و دین آن شهی که عالم را
بعدل خویشتن از حادثات امان فرمود

همای همت او چون پرید بر گردون
قدر بکنگرهٔ عرش آشیان فرمود

کمان ترا چو پسندیده نیست ابر چرا
برای شاه ز قوس قزح کمان فرمود

شها شکوه تو بگسست عقد جوزا را
وزان حمائل شمشیر خضر خان فرمود

خورده بمرتبه لاف عطاردی خسرو
فلک دعا و ثنایش بامتحان فرمود

بمان بدولت و اقبال بر سریر بلند
که کردگار ترا عمر جاودان فرمود

شیرین دهان یار که راحت بجان دهد
آب حیات ازان لب شکرفشان دهد

اینک ز کشتگان فراقش یکی منم
کس را مباد کان لب شیرین زبان دهد

عمری رود که یاد نیارد ز دوستان
آن شوخ را خدای دل مهربان دهد

گم شد دلم کنون من و شبها و کوی دوست
باشد کسی ز گم شدهٔ من نشان دهد

شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان
مسکین کسیکه بندش از دور جان دهد

ای باغبان ز سوز دل بلبلان بترس
گل را رها مکن که صبا را عنان دهد

بوی طلب کنم بگزد لب گله ز کیست
چون بخت در نواله مرا استخوان دهد

پر خون شد از پیاله درونم که تا چرا
هر لحظه بوسه بلب آن جوان دهد

ساقی نگر که دشمن جان شد مرا که من
مست و خراب واو همه رطل گران دهد

کار من از شراب بدین جایگه رسید   وان ناخدای ترس مرا خود جهان دهد
آخر رسید دور من آن مست نازکو   تا یک دمی ز دست خود دم در دهان دهد
کارم شدست هم ز نیم گر پیاله را   خود چاشنی کند بمن ناتوان دهد
ز آب حیات شست دهن را هزار بار   تا بوسه بر رکاب شه کامران دهد
اندیشه کی رسد که بوسد رکاب شاه   گر بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
زان سوی کون گر پرد اندیشه تا ابد   نتواند آنکه بوسه بر آن آستان دهد
سلطان جلال دین که گه تخت بر شدن   چرخش ز هفت کرسی خود نردبان دهد
تیر وز شه که صیت بلندش زمان زمان   از شرق تا بغرب ندای امان دهد
آندم که گرد لشکر او بر رود بچرخ   پیشش بخاک بوسه مه آسمان دهد
نصرت از آن غبار بگرداب آسمان   سازد جزیرهٔ وره انجم بران دهد
ای سایهٔ خدا ای که چتر بلند تو   خورشید را از ابر سیه سایبان دهد
تیغت بچرخ سوزن از آن بر دکز سنانت   چون چرخ پاره گردد و پیوند ازان دهد
تیرت که در هجا پر کرکسان پرد   نسرین چرخ طعمهٔ زاغ کمان دهد
تیر تراست تیزی پیکان بپا چنانکه   یکدم بدشمنت خبر آنجهان دهد
تا چیست دید جامهٔ انصاف بر تو ماه   شبها ز چرخ تار بتار کتان دهد
از ران پرده بسته رود باز بر فلک   دهش بعقلش ارنه کلید از زبان دهد
دریا کجا رسد بکف درفشانش کو   خاشاک و خس بکف نهد و بر کران دهد
هر خط که هست در کف او از کتاب جود   هست آیتی که فتوی خونهای کان دهد
شاها بعیب شعر رهی تعمیه گزید   بی دیدهٔ دوسه که خدا آسمان دهد

زاناتر از تو کیست ز دانندگان دهر / کانصاف شعر خسرو و سحر البیان دهد

بادست مدام دولت دانگاه و دوستی / کز قدر گره نسلکت ز ...ان دهد

بنشسته چنانکه روست همایونت را قضا / بر نام نوید ممالکت جهانداران دهد

فی المدح سلطان معز الدین کیقباد علیه الرحمة

منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست / در دماغ مملکت باد سلیمانی نشست

شه معز الدین والدنیا که از دیوان غیب / نام او بر نامهٔ دولت بعنوانی نشست

کیقباد آن گوهر تاج کیان کز زخم تیغ / تاج از ایران بستد و بر تخت تورانی نشست

تخت را بنمود کاین پیشانی دولت کراست / تاج زرینش که بر بالای پیشانی نشست

رتبهٔ دریا نگر به گوهر والای خویش / تا بگستاخی چرا بر تاج سلطانی نشست

بر سرش چون سایبان شد چتر گفت آسمان / سایه را دیدی که با خورشید نورانی نشست

تیز نتواند بعالم دیدن اکنون آفتاب / چون ز چترش عالمی در ظل یزدانی نشست

انس و جان از مهر گردون در خیال افتاده اند / مهر او تا در خیال انسی و جانی نشست

تا غبار بادپایش چشم جان را سرمه داد / خاک را بر منت هر دیدهٔ تابانی نشست

از زبان تیغ تا از بهر سرها شانه ساخت / در سر هر کس که بد موی پریشانی نشست

روز هیجا از خیال ناوک ترکان او / نیستانی در دل شیر نیستانی نشست

در دل بدخواه پیکانش که از خون لعل گشت / گوئیا در سنگ خارا لعل پیکانی نشست

ابر دستا داد بر دست خدا تیغ چو آب / تا غبار کافر از راه مسلمانی نشست

چون بتخت سلطنت بنشستی از حکم ازل / تا ابد بنشین که آنجا هم تو میدانی نشست

خطبه از نام تو تا آسمان آوازه رفت / سکه میخواستی در ملک بنشانی نشست

زین گهرهای مرصع کز تو پیوستند خلق — هر بزرگی تا که در گوهر کانی نشست

ابر صد بار آبروی خویش ابر خاک ریخته — پیش ابر دست تو کاندر درافشانی نشست

ابر نیسان گر ز رعد آوازه در عالم فگنده — آن همه آوازهای ابر نیسانی نشست

بر در قصر چو فردوس تو رضوان بهشت — شاخ طوبی را عصا کرده به دربانی نشست

دیده قدر شاه را با برج جوزا هم کمر — بنده خسرو چون عطارد در ثناخوانی نشست

چشم تو بیدار دولت باد تا از عون بخت — جمله بیداران بخسپند و تو تو توانی نشست

فی المدح سلطان جلال الدین

چو زلف یار شکن بر شکن همی پیچد — درون هزار دل مرد و زن همی پیچد

دلم به زلف به پیچید و سحر بین که چنان — ز مو بر آتش سوزان رسن همی پیچد

ز زلف پر شکنت آب می‌چکد ز تری — مگر که زلف تو مو بر شکن همی پیچد

نباز طره همی پیچد و ندانم چیست — که باز بر سر آن پرفتن همی پیچد

تبا بسنا ز پیچ این چنین که هر ساعت — ز پیچ پیچ توام جان و تن همی پیچد

زبان بوصف میان تو موی گشت و هنوز — زبان موی شده در سخن همی پیچد

زبهر تو بگیرد گلفروشش را ابر نگر — که ریسمان بگلوی سخن همی پیچد

نه جورهای تو بس قصه کز سیاهی چشم — سواد مسکنم و جان من همی پیچد

دلم ز جور تو بیجا نشست چون دوال تبرس — که در عنان ستم صف شکن همی پیچد

جلال دنیی و دین خسروی که از پیشش — عنان کینه دو صد تهمتن همی پیچد

به پشتش زره آن آهنین تنست که او — به پنجه بازو رو دینه تن همی پیچد

به تیغ می‌ببرد با کتف هر آن زنار
که کفر بر کتف برهمن است می‌پیچد

همیکند بجهان روز دشمنش روشن
زبان شمع گر اندر کفن همی پیچد

حسود ار چه که پوسیده شد میان کفن
هنوز از حسد اندر کفن همی پیچد

گل از چه بوی بگرد دماغ گشت اگر
که مشک خلق تو در پیرهن همی پیچد

شهنشها فن خسرو چو بوی یار سیست
نگر ز مدح تو کو در چه فن همی پیچد

بامتحان سخن بحر پاسخ دگرست
ردیف چیستی ازین ممتحن همی پیچد

ببین که لقمه چنان کردمش که لذت آن
نواله زیر هر دهن همی پیچد

بطرز من همه پیچند آری از پی چشم
شبه بریشته در عدن همی پیچد

گه دعات که طومار هفت هیکل چرخ
بحضرت ملک ذو المنن همی پیچد

بساط قدر تو گسترده باد تا گویند
که بوریای قیامت زمن همی پیچد

فی مدح ملک العهد جهجو اطاب ثراه

صبح چون از سوی مشرق رو نمود
صحن مینا روضهٔ مینو نمود

گیسو شب شد سفید و آفتاب
نور سیمش از ته گیسو نمود

هندوی شب مرد و خورشید آتشی
از برای سوز آن هندو نمود

سوی ساقی ماه باریک آنچه کرد
بس اشارت کز خم ابرو نمود

ماه شب ورا چو گردن سالخ کرد
استخوانش از ته پهلو نمود

بندهٔ خسرو دل بساقی عرضه کرد
درد دل را پیش جان دارو نمود

جام آئینه ست لیکن بی شراب
مردمان را کی تواند رو نمود

بود پنهان آفتاب آندم که صبح
همدمی با باد عنبر بو نمود

صبح را گفتم که خورشیدت کجاست ‏ آسمان روی ملک چهچو نمود
تاج دولت آنکه زو هر سروری ‏ تا به سر فرق زر و لولو نمود
شهسوارا گاه نخچیر آمدن ‏ شیر پشت یوز چون آهو نمود
تیر تو نظارهٔ صد چشم را ‏ صد دریچه بر سر یک مو نمود
چرخ را گفتم ستونی پشت هست ‏ دست پر زور تو و بازو نمود
دشمنت نالان بود رو زرد و پست ‏ پیش تو چون خشک زرد آلو نمود
گل ز خلعت پیش بلبل پاره کرد ‏ آن همه جامه که تو بر تو نمود
از عرقهای جبین بر آستانت ‏ آب روی خلق آب جو نمود
زانویت بوسیدم و دولت مرا ‏ روی از آن آئینهٔ زانو نمود
جستم از گردون قیاس عمر تو ‏ از قیامت نه سالی زان سو نمود

تشبیب
قصیده ۱۲ در معنی

شاخ عمرت سبز بادا تا ابد ‏ زو تواند صد گل خودرو نمود

باری تعالی
شعر ۹

ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد ‏ با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد
گر همه مردم و ملک خاک شوند بر درت ‏ دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد
کنگر کبریای تو هست فراز لامکان ‏ طائر ما دران هوا بی پر و بال کی رسد
بر در بی نیازیت صد چو حسین کربلا ‏ تشنه بماند بگذر تا بزلال کی رسد
هست تجلیگاه دل جلوه قرب روز و شب ‏ لیک بجلوه چنان چشم خیال کی رسد
زان چمنی که بلبلش روح قدس همی سزد ‏ گلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد
توسن چابکان سبک عرصه کوی نیکوان ‏ آنکه فتاده مرکبش بر سر حال کی رسد

حربه زد عاشقان بر سر چون نمی منزد | راهروان پاک را لوث وبال کی رسد

آیت رحمت حرم هست برای حاجیان
خسرو بت پرست را جز خط و خال کی رسد

ای سپهر آفریده و انجم | نه ملک مدرک تو نه مردم
ای پدید آر گشته از تو جهان | بازگاه جهان بکار تو گم
در حریم سرای تقدیرت | نه فلک محرم ست و نه انجم
هست وصفت ز ساکنان جهان | لحن گرمابه و ترنم خم
چه شناسد کمال دهقان را | دانه در چاه و کرم در گندم
حرفی از کبریات در ادراک | دیدهٔ عقل را شده گردم
گه کنی نسر چرخ را مرغش | گه کنی زاغ شام را مه دم
یارب از دوزخم امان ده از آنکه | سنگ آن آتش ست این هیزم
دود حیق رضا بمن زان پیش | که کند شیشهٔ فلک قم قم
استلم می کنم بسی در دین | عفو فرما ز خسرو این ستلم

کن از ایشان مرا که پایهٔ شانست
ربنا المستعان ندعوکم

ای بدرماندگی پناه همه | کرم تست عذرخواه همه
بند نعلین رهروان رهت | شمسهٔ تکمهٔ کلاه همه
قطرهٔ ز ابر رحمت تو بس ست | شستن نامهٔ سیاه همه
انور سر مرا که در تو رسم | ای بسوی در تو راه همه

گنه ما همه فزون ز قیاس — عفوت افزون تر از گناه همه

قصیده ۱۶

خسرو از تو پناه می جوید — ای پناه من و پناه همه

ای رسالت را علم افراخته — دست تو تیغ شریعت آخته

مرکبت کو بر مکان بنهاد پای — قدر تو برلامکانش تاخته

آدم و من دونه تحت اللوا — آمده چون تو لوا افراخته

نه قبای چرخ را خیاط صنع — خاص بهر قامتت پرداخته

میم احمد را گزیده بعد از آن — خاتم مهر نبوت ساخته

هر که او از میم احمد طوق یافت — در یکی گوئی رود چون فاخته

جز خدا کس حد تو نشناخت زانکه — کس خدا را همچو تو نشناخته

تافته نور تو از روز ازل — پرتو خود تا ابد انداخته

دید عکسش در نظر ناید بهشت — عشق با خاک جنابت باخته

عاصیان زرد رو را کردگار — از برای روی تو بنواخته

بنده خسرو تا نویسد نعت تو — ز آتش دل جان خود بگداخته

ایضاً که فی نعت النبی صلی الله علیه و آله وسلم

زهی از جوهر قرآن همه پیرایه زینت — بصحت نسخه حبل المتین منشور مشکینت

دو منشور ایزد از دیوان انشا بهر آن داده — که اقطاع امیری در دو عالم کرد تعیینت

ز ظلمات عدم می آمدی پیش رو آدم — چراغ بود بر دستش هم از نور نخستینت

نبی السیفی و یارب چه آیینی ست در ذاتت — که وجه الله را بیشک توان دیدن در آیینت

یدالله کوست اندر آستین غیب پوشیده — فشانده آستین و بیخته درهای تحسینت

ملک با جان و با روح الله و روح الامین جمله — بزن یک خنده تا میرند یکیک پیش پایینت

مرا زین نعت سلطان سخن خواند همیگر دوان — زهی سلطانی خسرو گرش خواند مسکینت

قصیده در نعت — شعر

چو در هر بیت نعت تست جای سجده مومن را

توان بیت اللهش خواندن برای عزت و دینت

زهی روشن ز رویت چشم بینش — وجودت کیمیای آفرینش

مبارک نامهٔ قرآن تو دارے — که مرغ نامه شد روح الامینش

چه بیند مردم ارا ز خاک پایت — نباشد سرمهٔ عین الیقینش

که دارد جز تو دست آنکه باشد — کلید نه فلک در آستینش

رسل را ذات تست آن خاتم چیست — که قرآن آمده نقش نگینش

لبش چون انگبین ریزد در افتد — ملایک چون مگس در انگبینش

دقایق بیخته خسرو ز نعتت — پس از آب خضر کرده عجینش

وله فی نعت النبی الهاشمی صلی الله علیه وسلم

ای بنه گردون براق انگیخته — وی بفتراک تو دو کون آویخته

گشت ز نعت لیلة المعراج دل — قاب قوسین ز ابروان انگیخته

هر کجا افتاده از روی تو خوی — سرخ گل خون خود آنجا ریخته

تو بنه بنمود و دست و آفتاب — زرد گشته در زمین بگریخته

خاطرم خاک درت را کرده وصف — دیده ام بسیار بر خود بیخته

اهل دل را بوی خون آید ز مشک — گر نه با خاکت بود آمیخته

قصیده در مدح شیخ نظاما

خسرو از بحر نشار مدح تو
عقد شعری هر زمان بگسیخته

شعر

ای خاصه قرب لی مع الله — سرخیل مقربان درگاه
ای مایه دو چشمه هدایت — داده بدو چشم خود ترا راه
هر کس که شفیع برد نامت — کارش بنظام شده هم آنگاه
تقدیر بر حزن نداده روزی — تا رای ترا نکرده آگاه
ای صوف هزار میخی چرخ — بر قامت همت تو کوتاه
مه کفش تو گربه نکرده — انجم زده کفش بر رخ ماه
چون شد دل خسرو از تو زنده — حیاک الله فی رضا الله

ایضاً فی مدح الشیخ قدس الله روحه نظاما

ای شربت عاشقی بجامت — وز دوست زمان زمان پیامت
در سیر وصال هر دو عالم — داخل بمسافت دو گامت
شد سلک فرید از تو منظوم — زانست که شد لقب نظامت
صد جان شریف پاک را چرخ — بگداخت و نوشته نامت
درگاه تو قبله و ملائک — پران چو کبوتران ببامت
سود از دو گان شوق حق را — تسکین ز مفرح کلامت

غزل

جاوید بقاست بنده خسرو
چون شد بهزار جان غلامت

شعر

ابر می بارد و من می شوم از یار جدا — چون کنم دل بچنین روز ز دلدار جدا

ابر باران و من و یار ستاده بوداع — من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز — بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا

ای مرا در ته هر بند ز زلفت بندی — چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا

دیده ام بهر تو خونبار شد ای مردم چشم — مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین — مانده چون دیده از آن نعمت دیدار جدا

دیده صد رخنه شد از تیر تو خاکی زرست — زود برگیر و یکان رخنهٔ بی نار جدا

میدهم جان مرو از من و گرت باور نیست — پیش از آن خواهی تو بستان و نگهدار جدا

غزل ۲ از دیوان	حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا	شعر ۹

ای زلف چلیپای تو غارتگر دینها — وی کرده گمان دهنت رفع یقینها

کافر نکند با دل من آنچه تو کردی — یعنی که در اسلام روا باشد ازینها

زینسان که بکشتی بشکر خنده جهانی — خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها

از ناصیهٔ ما نشود خاک درت دور — چون صندل بت برهمنان از جبینها

من خود شدم از دست ولی گر صنمم اینست — بسیار شود در سر و کارش دل و دینها

در کعبهٔ مقصود رسیدن که تواند — در بادیهٔ هجر تو از فتنه کمینها

نالم بسر کوی تو هر صبح بامید — چون مطرب در باز کرم پایین نشینها

گر مهر گیا بایدت ای دوست طلب کن — هر جا که چکد آب دو چشمم بزمینها

غزل ۳ از دیوان	دشوار برد مهر تو کاندر دل خسرو ماندست چو نقشی که بماند بنگینها	شعر ۱۱

ای باد برقع برفگن آن روی آتشناک را / وی دیده گر صفرا کنم آبی بزن این خاک را

ای دیده کز تیغ ستم ریزی مرا خون دمبدم / یا جان من بستان ز غم یا دل ده این غمناک را

ریزی تو خون بر آستان من شوییم از اشک وانگه / کآلوده دیدن چون توان آن آستان پاک را

آندم که می پوشی قبا مخرام از بهر خدا / پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را

زان غمزه عزم دین مکن تیر کمانه قصد کین مکن / تاراج جان تا لقین مکن آن هندوی بیباک را

سرهای سربازان دین بستی چو بر فتراک زین / زینسان میفگن بر زمین دنباله فتراک را

چون شمع حسن افروختی پروانه وارم سوختی / پرده دری آموختی این دامن صد چاک را

هرگز لبی ندهی بمن در بوسه گویی بزن / آیم چو نزدیک دهن ره گم شود ادراک را

جانم چو رفت از تن برون وصلم چه کار آید کنون / این زهر بگذشت از فسون ضایع مکن تریاک را

گویی بر آمدگاه خواب اندر دل شب آفتاب / آندم کز آه صبح تاب آتش زنم افلاک را

غزل از دیوان

خسرو که این خس بود کز سوز عشق از بس بود / یکذره آتش بس بود صد خرمن خاشاک را

شعر

ای شهسوار نرم ترک ران سمند را / بین زیر پای دیده این دردمند را

سرو بلند را ز سر دست بوسیت / یوسف رخا کشیده ترکان سمند را

پامی گریزم از شکن گیسوی تو نیست / میکش چنانکه دانی اسیر کمند را

چشم از تو دور دانه دل گر ز تو بسوخت / از سر ختن گریز نباشد سپند را

زاید شد خیال تو ترسم که بعد ازین / قصاب پرورش نکند گوسپند را

پندی کسی بدل نه نشیند که دل ز شوق / پر شد چنانکه جای نماند است پند را

در عاشقی ملامت خسرو بود چنانکه

غزل ۵ از دیوان | بر ریشش تازه داغ نهی دردمند را | [illegible] شعر ۹

باز دل گم گشت در کوی من دیوانه را
از کجا گیرد نگاه آن شکل قلاشانه را

گاه گاه ای باد کانجا هات می افتد گذر
زآشنایان کهن یادی ده آن بیگانه را

هر شب از هر سوی در می آیدم در دل خیال
از کدامین سو نگهدارم من این ویرانه را

عمر بگذشت و حدیث درد ما آخر نشد
شب بآخر شد کنون کوته کنم افسانه را

شعله گو در جان بگیر و سینه گو ز آتش بسوز
شمع از ینها نیست کو رحمت کند پروانه را

جان نظاره خراب نازه او ز انداده بیش
تا ببوی مست و ساقی پر دهد پیمانه را

آخر ای دل وقتی اندر کوی ما بودت گذر
اینچنین یکبارگی کردی فرامش خانه را

حاجتم نبود که فرمائی بترک نام و ننگ
زانکه رسوائی نیاموزد کسی دیوانه را

خسرو ست از سوز دل وز ذوق عالم بیخبر
مرغ آتشخواره کی لذت شناسد دانه را

غزل ۶ از دیوان | [illegible] شعر ۹

آورده ام شفیع دل زار خویش را
بندی بده دو نرگس خونخوار خویش را

ای دوستی که هست خراش دلم ز تو
مرهم نمی نهی دل افگار خویش را

هر دم ز نازکی دگرانبار میشوی
جانم که بر تو می فگند بار خویش را

از رشک چشم خویش نه بینم رخ تو من
تو هم مبین در آینه رخسار خویش را

آزاد بنده که بپایت فتاده مرد
و آزاد کرد جان گرفتار خویش را

بنمای قد خویش که از بهر دیدنش
سر بر کنیم بخت نگونسار خویش را

دشنام از زبان تو ام میکند هوس
تعظیم کن بدین قدری یار خویش را

چون خسرو از دو دیده خورد خون سزد گر

غزل، از دیوان — سازد نمک روی چشم جگر بار خویش را — بحر [illegible] شعر ۶

همست که سودا ایست دیوانه کند مارا
در شهر به بدنامی افسانه کند مارا

بهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم آری
ترسم که غمت از جان بیگانه کند مارا

در هجر چنان گشتم ناچیز که گر خواهد
زلفت بسر یک مو صد خانه کند مارا

زینگونه ضعیف از تن در زلف تو آویزم
مشاطه بجای مو در شانه کند مارا

زان سلسلهٔ گیسو شوری بجان تم ده
زان پیش که زنجیرت دیوانه کند مارا

غزل از دیوان — [illegible] شعر

چون شمع تپان گشتی پیش آی که تا خسرو
بر آتش روی تو پروانه کند مارا

بگذاشت غم این جان جگرخوارهٔ مارا
یارب چه زوال آمده بیچارهٔ مارا

رفتند رفیقان دل صدپاره ببردند
کردند رها دامن صدپارهٔ مارا

گر همره ایشان شوی ای باد درین راه
زنهار بجوئی دل آوارهٔ مارا

شبها بدل از سوز جگر میکشدم آه
آه از جگر و دل بت عیارهٔ مارا

روزی نکند یاد که شبهای جدائی
چون میگذرد عاشق بیچارهٔ مارا

بوی جگر سوخته بگرفت همه کوی
آتش بزن این کلبهٔ خونخوارهٔ مارا

غزل ۹ — شعر ۶

جز خسته دل انگار نخواهد دل خسرو
خو نیست بدین بخت ستمگارهٔ مارا

باز خدنگ شوق زد عشق در آب و خاک ما
قطع حریف مست شد دامن چشم پاک ما

هر حرفی و قصهٔ در چه که پوشم آستین
پردهٔ راز کی شود دامن چاک چاک ما

شاهد مست بیخبر خفته چه دارد آگهی
تا همه شب چه میرود در دل دردناک ما

گفتم توئی این در تنم تا هست جان ره شتنم
گفتی که آری این منم گر این توئی پس جان کجا

گفتی صبوری پیش کن مسکینی از حد بیش کن
زین بیم از زبان خویش کن من کردم این آن کجا

بیمار اگر بیت بود از مهی در کوی ما نبود رهی
از ناوک مژگان گه گهی آن پرسش پنهان کجا

زین پیش با تو هر زمان من بودم این از همدمان
خسرو نه هست آخر همان آن عهد و آن پیمان کجا

غزل ۱۲ از دیوان — شعر ۹

جان من از آرام رفت آرام جان من کجا
همدم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا

آمد بهار مشک دم سنبل دمید و لاله هم
سبزه بصحرا از دمید هم سرو روان من کجا

از گریه ماندم پا بگل در دوستان گشتم خجل
جان از جهان بگسست دل جان جهان من کجا

در کار غم شد سوریم بی پرده شد مستوریم
تلخست عیش از دوریم شکرفشان من کجا

شخصم ضعیف و دیده تر زین ریسمان زان گهر
اینک مهیا شد مگر لاغر میان من کجا

هردم جگر در سوز و تاب از دیده ریزم خون ناب
اینک می و اینک کباب آن میهمان من کجا

دل رفت در مهمان او گفت آن ادیم خوان او
گر هست این دل آن او آخر از آن من کجا

من جور آن نامهربان دارم ز خاموشی نهان
او هم نیاز هر زبان گو سوی زبان من کجا

جانست آن یار نکو رفته دل خسرو بدو
گر دل برفتست این مگو این گو که جان من کجا

غزل ۱۳ از دیوان — شعر ۹

بهوای یار و پیش دگران دو جلوه سبقتان را
مرا بگذار تا می بینم آن سرو خرامان را

گرفتار خیالات لبش گشتم یقین باشد
اثر هر گه نگس در خواب بیند شکرستان را

سیه کردی سر لب چون نخوانم نامه خط را
مرا بگذار تا باری ببوسم مهر عنوان را

بدین مقدار رنجی هم بر آن خاطر نمی خواهم
که از خونم پریشانی بود آن ناپشیمان را

بپرس از من که چون میباشد آخر جان غمناکت — که من دیر است کز یادش فرامش کرده ام جان را

زنندم سنگ از مهر تو هم بفرست یک سنگی — که سیرم همچنان ذوق و بجان بوسه هم آن را

وصلت نامیست از من بیک غمزه بکش زارم — چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسان را

چو خواهی کشتنم جان زینهار این یک سخن بشنو — یک امروزی شفیعم کن آن لبهای خندان را

از دیوان غزل ۱۴	پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا بادا چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشان را	شعر

بی روی تو خوش کردم من تلخی هجران را — با شربت دیدارت بد خو مکنم جان را

ازبسکه دل خلقی گم شد بزنخدانت — خون پر شود ارکاوند آن چاه زنخدان را

دی شانه زدی گیسو افتاد بسی دلها — گرد آر دمی آخر دلهای پریشان را

در جیب وجود کس نگذاشته نقدی — یک لطف بکن زین پس بکشای گریبان را

تو میروی و دلها دنبال دوان هر سو — چون خلق که بشتابند نظاره سلطان را

بدبخت ولی دارم دیوانه بت رویان — یارب که مبادا این دل هندو مسلمان را

از دیوان غزل ۱۵	گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو چون دل نکند فرمان خسرو چه کند آن را	شعر

برقع برافگن ای پری حسن بلا انگیز را — تا کی کشی صورت بشکن این عقل رنگ آمیز را

شب خوش نخفتم هیچ گه زاندم که بهر جان من — شد آشنائی با صبا آن زلف عنبر بیز را

دانم قیاس بخت خود کم رانم از زلفت سخن — لیکن تمنا می برم فتراک دست آویز را

بگذشت کار از زیستن خیز ای طبیب خیره کش — بیمار مسکین را بگو تا بشکند پرهیز را

چون خاک گشتم در رهت گر ایستادی نیستت — باری چو بر ما بگذری آهسته ران شبدیز را

شد عشق جانم را بلای غمزه و چشم تنم — قصاب ما نامهربان چه حسبه دم تیغ تیز را

غزل ۱۶ از دیوان

بو گر ز کوه حسن خود بینی به خسرو یک نظر — اینک شفیع آورده ام این دیدهٔ خونریز را

تمت شعر ۹

بهر تو خلقی میکشد هر سو من بدنام را — بس می نیایم چون کنم در بن دل خود کام را

یکشب بیا می دیده است وانگه بیا و پای تو — رنگین لب با طلی پیکشم از خون چشم آن بام را

خواهم که خوان خود دمی در گردن جانت کنم — دانی چه دولت میدهی هر ساعت از لب جام را

تا چند هر دم از صبا در جنبش آید زلف تو — آخر دمی آرام ده دلهای بی آرام را

گرفت در تو سوز من اکنون که خواهم داد جان — دوزخ مگر پخته کند این شعلهای خام را

گر آب چشمی نیستت آخر کم از لطف رخ — امیدم که آتش در زدم بازار ننگ و نام را

من عاشقم ای سینه گو نبود گوارا هم که تو — از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را

زینسان که دل در عاشقی بگسست تقوی را رسن — نتوان لگام از شرع زد این توسن بدنام را

غزل از دیوان

گر کشته شد خسرو ز غم تهمت چه بر خوبان نهم — چون چرخ خنجر میدهم در کشتنم بهرام را

تمت شعر ۹

پردهٔ عاشقان در در پرده کند چه روی را — هر طرف دلی فتند شانه کند چو موی را

دل که ز خلق سر برد نیست ز بهر مردمی — طعمه فراخ میکند بهر سگان کوی را

آنکه ندارهی آگهی از دل بی قرار ما — چند بباد میدهی طرهٔ مشکبوی را

بر سر و پای جان بود ناز و کرشمه های تو — داد بهانه هاست جان بهانه جوی را

روی بجا کن و مکن دیدهٔ ما ز خویش دور — سجده رواست هر طرف کعبه یار روی را

گرچه غبار عاشقان سر نشیند از درت — دور مکن بدین گنه چشم ستانه شوی را

هر چه که پیش منیت تیره ترست روز من
منت آنچه هست بخت سیاه روی را

قصهٔ من مگر کنون آب دو چشم گویدت
زانکه بسته حیرتست حقه گفت و گوی را

غزل ۱۸ از دیوان

خسرو اگر نفت خورد ناله بربست خند بتش
واجب جاده شان دهند از پای و هوی را

شعر ۶

بسی شبها باهی بودم کجا رفت آنهمه شبها
کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود یاربها

خوش آن شبها که با وی بودمی گه مست گه سرخوش
جهانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبها

همی کردم حدیث ابرو و مژگان او هر دم
چو طفلان سورهٔ نون والقلم خوانان بمکتبها

چه باشد گر شبی پرسد که در شبهای تار آخر
غریبی زیر دیوارم چه گونه میگذارد تبها

بیا ای جان هر قالب که تا زنده شوند از سر
بکویت عاشقان از جان تهی کرده قالبها

غزل ۱۹ از دیوان

مرنج از بهر جانی خسرو اگر سر کشند یارت
که باشد خوبرویان را بسی زینگونه مذهبها

شعر ۸

چو در چمن روی از خنده لب ببند آنجا
که تا دگر نکند غنچه زهرخند آنجا

رخ تو دیدم و گفتی سپند سوز اینجا
چو جان بجاست چه سوزد کسی سپند آنجا

کسان بکوی تو پندم دهند هر جایی
که دیده روی تو بیند چه جای پند آنجا

بخانهٔ تو همه روز آفتاب بود
که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا

بشانه سست تری باف زلف چون زنجیر
بگیر سخت که دیوانه ایست چند آنجا

کجا روم که ز روی تو هر کجا که روم
رسد ز جعد دراز تو صد کمند آنجا

ز زلف عشق آمدی ای باد حال جانها چیست
چگونه اند اسیران دردمند آنجا

سر آستان تو هر کس برحمتی مخصوص

چه اقبالست این یا رب چه دولت داد ما را | که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبا را
کمر بسته درون آمد به پیش من خنده زنان امشب | توقف کن که یکدم بنگرم پروین جوزا را
بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع | بدیدم خفته در آغوش خواب نرگس والا را
تشویش دل رنجه مدار ای نوبتی امشب | که خفتن در برابر است بیداران شبها را
کجا ها بودی ای گلبرگ خندان راست گو امشب | که چون شب داده امروز گلبویان رعنا را
تو لی با من تعالی الله ز تو کی آید این یارا | نیم با تو معاذ الله مرا کی باشد این یارا

غزل ۱۳ از دیوان

چه گویی خسروا چندین حدیث وصل نابوده
خیالست اینکه ره دادی بسوی خویش سودا را

[illegible] شعر

جهان بکام شی برآمد به زبان چند را | گو بیا امروز نوازش میهمان چند را
وی چو بیرون آمدی خوی کرده از هر قطره | گشته طوفان بلائی خانمان چند را
من ز تو محروم و خلقی در گمان این هم خوشست | باد یا رب روز نیکو بدگمانان چند را
چند طعنه عاقلان را که زبان بیرون حرام | سوخته چون سینه نامهربان چند را
یک بیک اندر کوی تو بی داغ آه من نماند | ده که آخر چند سوزم بی‌زبان چند را
گر شده خاک در کویت چه کار آید تنم | بهر این پرورده‌ام آخر استخوان چند را

غزل [illegible] از دیوان

صد چو خسرو میکند جان پیشه آخر خنده
زانکه شد هنگام پیشین ناتوانی چند را

نصیحت شعر ۱۱

دیوانه میکنی دل و جان خراب را | مشکن بناز سلسله مشکناب را
هیچم اگرچه ریختن خون بود وبال | تو خون من بریز برای ثواب را
بوی وصال درخور این روزگار نیست | ضایع مکن بدلق گدایان گلاب را

ای عشق شغل تو بجز من ناکسی را رسید / آخر بسی کسی نماند جهان خراب را

از چاشنی درد جدائی چه آگهند / یک شب کسان که تلخ نکردند خواب را

طوفان نشان دو دیده و قحط وفا بهر / تقویم حکم کی کند این فتح باب را

تا گفتمش بکش ز غمزه تیغ رانده بود / ما بنده ایم غمزهٔ حاضر جواب را

گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوش است / یارب که یار ناوک او کن صواب را

آفت جمال شاهد و ساقیست بیهده / بدنام کرده اند مستی شراب را

خونابه می چکاندم از دیده سوز دل / خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را

غزل ۲۵ از دیوان

خسرو ز سوز گریه نیاز نگاه داشت / آری سفال گرم بجوش آرد آب را

شعر

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا / تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا

بتاراج اسیران زلف تو عیار میدارد / بخونریز غریبان چشم تو عیاره تر بادا

رخت تازه است بهر مردن خود تازه تر خواهم / دلت خار است بهر کشتن من خاره تر بادا

گرای زاهد دعای خیر میگوئی مرا این گو / که آن آوارهٔ کوی بتان آواره تر بادا

دل من پاره گشت از غم نه زانگونه که به گردد / اگر جانان بدین شاد است یارب پاره تر بادا

همه گویند کز خونخوارش خلقی بجان آمد / من این گویم که بهر جان من خونخواره تر بادا

غزل ۲۶ از دیوان

چو با تردامنی خو کرد خسرو با دو چشم تر / بآب چشم مژگان دامنش همواره تر بادا

شعر ۹

رفت آنکه چشم راحت خویش می غنود ما را / عشق آمد و بر آورد از سینه دود ما را

تاراج خوبروئی در ملک جان در آمد / آن دل که بود وقتی گوئی نبود ما را

باسنگ خویش بودم در گوشهٔ صبوری
بادی ز سوی تو آمد از جا ربود ما را

امروز گو که بیند مست و بت پرستم
آنکه به نیکنامی گه می‌ستود ما را

هر روز در شب غم خوش میکند سیاهیم
آن دیدنت که اول خوش می‌نمود ما را

از خاک هستی ما گرد عدم برآید
ای کاشکی نبودی ننگ وجود ما را

ممکن نگشت توبه ما را از روی خوبان
گیتی بمحنت و غم چندان آزمود ما را

تیغی زند درد باید محنت زدای عاشق
گر صیقل محبت نتوان زدود ما را

خسرو که نیست زانها کز تو برد بگشتن
این پندهای رهی دادن چه سود ما را

تمت شعر

غزل ۲۷ از دیوان

رخت صبوری تمام سوخته شد سینه را
شعله فروزان هنوز آتش دیرینه را

غم که مرا در دل است گر نکند با دلم
بیش که پاره کنم وای من این سینه را

رخ منما بر مراد ورنه بخون ستمی
آب بسیری مده تشنهٔ دیرینه را

توبه ز می کرده بود دل چو تو ساقی شدی
باز همان حال شد عهد پارینه را

من چو ز سر خواستم چشم تو یکبار چیست
خنجر تو ده بدست ترک کهن کینه را

صوفی ما شد خراب دوش به یک بانگ چنگ
چشم بر ابریشم کشید خرقهٔ پشمینه را

بر سر خسرو اگر طعنه زند هر کسی
روی سیاه مراست جرم نه آئینه را

تمت شعر ۱۳

غزل ۲۸ از دیوان

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا
نهفته داد ز من بوی دلستان مرا

بخفت نرگس فریاد کن ای بلبل
کنون که خواب ربود ست ناتوان مرا

صبا سواد چمن را چو نسخه کرد بر آب
بگل نمود که بشمر خط روان مرا

مرا گذر بگلستان بسی ست لیک چه سود
که سوی من گذری نیست گلستان مرا

گمان همی بردم کز فراق او بیرم
غم نهفته یقین میکند گمان مرا

نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او
که در کشد قلم این نقش بی نشان مرا

فغان من ز کجا بشنود بگوش آن شوخ
که خود نمی شنود گوش من فغان مرا

پرید جانب او مرغ روح و با من گفت
که من شدم تو نگهدار آشیان مرا

خوشم آن دمی که در آید سپیده دم ز درم
پر از ستاره و مه کرده خانمان مرا

نهاد بر لب من لب نماند جان سخن
که مهر کرد بانگشترین دهان مرا

روای صبا تو بگو سرو رفته را بازآی
بنفشه بهار بدل کن یکی خزان مرا

ز رفتن تو بجان آمدم نمیدانم
که رفتنت ز کجا خواست بهر جان مرا

دل شکسته خسرو بجانب تو شتافت
غریب تست نگهدار میهمان مرا

غزل ۲۹ ز دیوان

شعر ۱۱

زدور نیست میسر نظر بروی تو ما را
چه دولتیست تعالی الله از قد تو قبا را

از آن کنی که تو سلطان بصدر جان بنشستی
بساط خواب بشبها حرام گشت گدا را

ز تیغ کش بحضورم چو پادشاه بتانی
بدور باش فراقم مکش ز بهر خدا را

اگرچه برد دل من ماند یادگار جفایت
مباد آنکه رود از درونه یاد تو ما را

خرامشت بسر کوی گه گهی بکرشمه
که زیر خاک کنی زنده کشتگان جفا را

دریغ جان که یکی بیش نیست زنده دو چشمت
بنرخ نیک خریدن توان متاع بلا را

مفرحی که طبیبان و هند دوست ندارم
که برد لذت درد تو ز کام ذوق دوا را

چه بگذرم قدمی سایم آوری که عزیزان
گلی دریغ ندارند خاک اهل وفا را

نه من اسیر تبانم باخت یار و لیکن — گسست می تواند کسی کمند قضا را

نسیم هم نرسد زروی که زنده بمانم — مگر که بر سر کویش گذر نماند صبا را

غزل از دیوان

بچشم خسرو از آنجا که جا گرفت خیالش
ز آب چشمش هر سو گلی شگفت گیا را

شعر

شب بروز آمد بسی کز دل نهادی یاد را — جان ز تن آمد بدن بوئی نداری یاد را

سر بپای ار سرایت میزنم تا بنگری — زانکه تا باز شکاری خوش بود صیاد را

بازوی هجرت قوی در کشتن بیچارگان — چون قصاص افزون کند عادت شود جلاد را

جان بلب یادم بر آمد لیک صد جان ار زوانکه — بشنوی واه ندهی سوی جان فریاد را

اینکه میگوئی که وقتی لوح صبرت باد برد — سالها شد تا فراموشش کرده ام آن یاد را

اینهمه خونابه کاشانه هم سیل زین رود بود — بهترین روزی خلل اندازد این بنیاد را

چند گریم چون سیه روی عشقم ار تفاست — آب کی شستن تواند داغ مادرزاد را

تا بسعی گفت شیرین سنگدل خارا و کوه — کندن از ناخن چه گفتی چیدن بود فرهاد را

غزل ۱۳ از دیوان

نوک مژگان تو در دل با نه خسرو را چنانکه
در رگ بیمار نشتر بشکند فصاد را

شعر

شبم خیال تو بس با قمر چه کار مرا — من و چو کوه شبی با سحر چه کار مرا

من آستان تو بوسم حدیث لب نکنم — چو من بخاک خوشم با شکر چه کار مرا

نه بیم آن لب خندان نه بیم جان سبک — زنم و در سنگ خورم با گهر چه کار مرا

پدر که زاد مرا بهر آن که تو کشیم — وگرنه با چو تو زیبا پسر چه کار مرا

بطاعتم طلبند و بعشرتم خوانند — من و غم تو بکار دگر چه کار مرا

اگر قضاست که میرم بعشق گو آن باد / بکارهای قضا وقدر چه کار مرا

غزل ۳۲ از دیوان

طلاق داده دل و عقل و هوش ای خسرو / بگشت کوی تو با این حشم چه کار مرا

شعر ۹

صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را / کافرید از آب و گل سروی چو تو چالاک را

تلخ میگوئی و من می بینمت از دور پس / زهر کی آید فرود ار بنگرم تریاک را

در چمن هم خوش نیم بی تو تو هم میدانی آنکه / بوستان زندان نماید مردم غمناک را

چون ترا بینم بچشم خود هم در رشک از آنکه / گرد تر دامن رخست این چشمهای پاک را

گر بکویت خاک گردم نیست غم الا غم است / کز سر کویت بخواهد باد بردن خاک را

شهسوارا عیب فتراکست خون چون منی / گاه بستن عذرها خواهی زمن فتراک را

چون قلم چاک از تو شد ای سید رای گویم / از رگ جان خود ار دوزی درین دل چاک را

چشمهٔ عمرست خاقی در پیش عالمی بیست / آشنائی با چنان آبی چنین خاشاک را

غزل ۳۳ از دیوان

ناله جان خسرو کوبد لها شعله زد / رحمتی ناموخت آن سنگین دل بی باک را

شعر ۶

بگذشت و نظر نکرد ما را / بگذاشت ز هجر فرد ما را

ما بیخبر از نظاره بودیم / جان رفت و خبر نکرد ما را

گر دیده بخاک در نیم زد / از دور بشست گرد ما را

ای بیخبر آنکه پند گوینده / نه بر دل یاوه گرد ما را

دانید که نی باختیارست / چشم تر و روی زرد ما را

صد شربت عافیت شمار است / یک چاشنی ز درد ما را

تا گرد سرے از وجود ما ماند　　بس کاتش عشق بنبرد ما را

غزل ۲۲ از دیوان

هر چند بسوخت خسرو از شوق
این شعله مبادا سپه ما را

شعر ۸

عشق از پے جان گرفت ما را　　خلقے بزبان گرفت ما را

سرو قد او بناز و عشوه　　هر لحظه روان گرفت ما را

خرسند بعافیت نبودیم　　اینک حق آن گرفت ما را

ای دیده چه ریزی از برون آب　　کین شعله بجان گرفت ما را

ای خواب برو که باز امشب　　سودای فلان گرفت ما را

ترسم که برون برد ز عالم　　این غم که عنان گرفت ما را

گویند که مرگ طرفه خوابیست　　این خواب گران گرفت ما را

غزل ۲۳ از دیوان

خندید بر اهل درد خسرو
درد دل شان گرفت ما را

شعر ۹

هر که زیر پیرهن بیند مرا　　مرده زیر کفن بیند مرا

خویشتن را من خود کسی دانم ولے　　یار اگر از چشم من بیند مرا

آرزو دارم قصاص از دست دوست　　تا بد انسان مرد و زن بیند مرا

بر سر راهش کشیدم زار زار　　بو که آن پیمان شکن بیند مرا

گر بیاید باز مرغ نامه بر　　طعمهٔ زاغ و زغن بیند مرا

بیدلی کش عیب میکردم کجاست　　تا بکام خویشتن بیند مرا

نازنینان زین هوس مردم که خلق　　با تو روزے هم سخن بیند مرا

باد هر روز سر بجولانگاه تو | خاک خواری در دهن بیند مرا

غزل ۳۶ از دیوان | جوی خون رانه بجای جوی شیر / خسروا گر کوهکن بیند مرا | شعر ۹

گرچه بر بود عقل و دین مرا | بد نگویید نازنین مرا

گوششش از باد گران گشته | نشنود ناله حزین مرا

آخر ای باغبان یکی بنمای | بمن آن سرو راستین مرا

گر کمی میکند رقیب خنک | که بسوزد دل غمین مرا

سوخته بینیش اگر اثر نیست | در سحر آه آتشین مرا

غزل ۳۷ از دیوان | خسروا بگذر از سرم که نماند / بیم غم فرقت همنشین مرا | شعر

زهی وصف رخت مهر زبانها | نقیب کارگاه سخن اکسیر جانها

چو می خندد لب شکرفشانت | ز حیرت باز می ماند دهانها

ز چشمت در دل انجم جفا ریخت | مرا در سینه میریزد سنانها

فلک زین که مظلومی چو بسوخت | چرا آتش نبارد ز آسمانها

مرا با شکل رسوائی خوش افتاد | بخندید ای رفیقان از کرانها

بشی کردم به بستان ناله درد | رها کردند مرغان آشیانها

غزل ۳۸ از دیوان | ازین ره رفت خسرو خلق بیند / چو باشد جا بجا از خون نشانها | شعر ۶

دلی دارم که سامان نیست او را | بدل دردی که درمان نیست او را

فرامشش کرد عمرم روز بازانکه — شبی دارم که پایان نیست اورا
مرا ملکیست ای سلطان خوبان — که جز دلهای ویران نیست اورا
گدا این مور خطت را که هرگز — بها ملک سلیمان نیست اورا
رخی داری یگانه در نکوئی — دوم جز ماه تابان نیست اورا

غزل ۳۹ از دیوان

ز خسرو هیچ پیچ ار گشت ناچیز
خیالی هست اگر جان نیست اورا

شعر

گیرم که می نبرم من بند همدمی را — آخر بپرسیشی هم حالات آدمی را
غمزه زنان چنین هم بر جسم وار مگذر — دانی که هست آخر جانی هر آدمی را
آیدم که من بیادت میرم بگوشهٔ غم — روح اللهم نشاید از بهر همدمی را
از جان خویشتن هم رازت نهفته دارم — زیرا که سمی نشاید بیگانه محرمی را
از شاخ عیش مارا برگی نماند برجا — گوئی خزان در آمد گلزار خرمی را
با هر غمی که آید راضی شوای دل زار — مارا نیافرید از بهر بیغمی را

غزل از دیوان

زان ره که تو گذشتی چون سروکش خرامان
خسرو بیاد پایت میبوسد آن زمین

شعر ۹

گذشته آرزو از حد بپای بوس تو مارا — سلام مردم چشمم که گوید آن کف پارا
تو میروی و بهر سو کرشمه می چکد از تو — که داد این روش و شکل سرو بر قبارا
سخن ز خواستن زلف مشکبار تو گفتم — بخاست موی بر اندام نافهای خطارا
مراست یاد جمالت بدل چنانکه بسینه — خیال خوان کریمان برون فتاده گدارا
برون خرام دمی تا بر آورند شهادت — چو بنگرند خلائق کمال صنع خدارا

چو در وفات بمیرم نخوانی آنکه نوشتم | بر آستان تو از خون دیده حرف وفا را
فلک که می برد از تیغ بند مهر عزیزان | گمان مبر که رساند بهم دو یار جدا را
دران ببین تو که شورست آب دیده عاشق | که پرورش نخورد این آب نیست مهر گیا را

غزل ۱۲ از دیوان

صبا نسیم تو آورد تازه گشت دل خسرو
چنین گلی شگفته ست به صبحگاه صبا را

شعر

گفتی که دل برون کن غمهای بیکران را | تو پیش چشم وانگه جای گله زبان را
تا دل ز من ببردی از ناله شب نخفتم | ای دزد دل شنو آخر فریاد پاسبان را
بگذشت از نهایت بیخوابی من آخر | دشوار صبح باشد شبهای ناتوان را
رسوای شهر گشتم از بسکه دیده من | دم دم همی تراود خونابه نهان را
از آه سوزناکم دود از جهان برآمد | بی تو جهان چه باشد آتش زنم جهان را
آن نازنین نگه را یکدم بسوی من کن | تا بیشتر نبیند نسرین و ارغوان را

غزل ۱۳ از دیوان

شاید اگر بخندد بر روزگار خسرو
آنکس که دیده باشد رخساره جنان را

شعر

من بهوس همیخورم ناوک سینه دوز را | تا نکنی ملامتی غمزه کینه توز را
دین هزار پارسا در سر گیسوی تو شد | چند بناکسان دهی سلسله رموز را
گویم وصل کوئیم رو که هنوز چند گه | وای که چون برون برم از دل تنگ این روز را
قصه عشق خود برو پیش فسردگان ولی | سنگ تراش کی خرد گوهر شب فروز را
ساقی نیم مست من باده لبالب آزما | نقل معاشران کنم این دل خام سوز را

جان چو خسروی ز بن رخنه تو دهم که بیگی

نازکی که دیده ام آن رخ همچو لاله را — سوزم و برنیاورم پیش تو آه و ناله را

تا چو سگان فغان کنند از رخش اهل دل فلک — ساخت مه چهارده آن مه شهر ده ساله را

عقل نماند در سری صبر نماند در دلی — برگل لاله کس چنین گر بنهد کلاله را

سوخته رخت اگر سوی چمن گذر کند — در دل خود گمان کند شعله گرم لاله را

بوسه خود ار نمیدهی با لب خود حواله کن — رشوت تست جان من از پی این حواله را

من بنظاره خوشم وصل نه حد من بود — حوصلهٔ مگس بدان کو بخورد نواله را

دل خط قبض داد دست هوش و خرد سپرد مست — جانت هنوز دادلی پاره مکن قباله را

تو ز پیاله می خوری من همه خون که دمبدم — حق بلبم نمیدهی از لب خود پیاله را

غزل — دل که فسرده تر بود هم بگدازش آورد / نالهٔ خسروش چنان کآتش تیز لاله را — ششم

یارب که دل چو آینه آن خود پرست را — کو دید روی خویش و زما برده هست را

خون میخورد بسینه درون میرود بلاست — این حی که راه میدهد آن بت پرست را

دیوانهٔ بتان نکند رو بقبله زانکه — تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را

جانانه رفتنی ست چه دلها ز زلف تو — چندین گره چه میزنی آن زلف بسته را

مخرام زین نمط که بشهر از خرامشت — بر جا نماند یک قدم اهل نشست را

چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم — صید تو زنده نیست مکن تیز شست را

غزل از دیوان — خسرو چو جان نباخته بعشق تو مرده نیست / زین رو بخون دیده حنا بست دست را — شعر

ساقیا پیش آر جام با صفای خویش را — روی با بین و بباده رونمای خویش را

دیوان امیر خسرو

کبک رفتار ایکی بخرام و پا بر لاله سای
بی حنا کن لعل پای لاله سای خویش را

دی شدی در باغ و گل از بهر گرد افشاندنت
گرد نصد پر لاله دامان قبای خویش را

هر طرف بهر مبارکباد نوروزی بهار
میفرستد گل بکف کرده صبای خویش را

کبک کهساری برای لاله بر سر تیغ کوه
گام چندان زد که پر خون کرد پای خویش را

غزل ۴۸ از دیوان

یکدم امروز از چمن ما را بمجلس بار ده
تا ستانیم از تو جام با صفای خویش را

تضمین شعر ۹

طاقت دوری نماند عاشق دل تنگ را
واگهی کس نداد آن پسر شنگ را

گاه خرامیدنش یک نفسی هر که دید
پیش فراشش نکرد آن قد و آن رنگ را

بنده نخواند کنون بر غزل نوخطان
کاب دو چشمم نشست آتش فرهنگ را

اشک من کو نشست دید که ناله چرخ
گفت که ای خوش نوا تر مکن این چنگ را

خوش بسر آمدم لست تنگ و نیم در حجاب
تا بکجا میکشد این همه نیرنگ را

دوش بیاد رخت آه جگر سوز من
شد بهوا پر بسوخت مرغ شب آهنگ را

با دل سنگینت هیچ کردن نیارم همی
گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را

در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند
هیچ نرسد بنا بر منزل و فرسنگ را

غزل ۴۹ از دیوان

گر د جهان شهره شد قصهٔ خسرو از آنکه
عشق بصحرا نهاد راز دل تنگ را

تضمین شعر ۱۰

وقتی اندر سر کوئی گذری بود مرا
و اندر آن ره سوی تنهائی نظری بود مرا

جان بجائیست دل زنده نیم من زیرا که
مایهٔ عمر بجز جان دگری بود مرا

مست گشتم که شبش تا بدم و در خواب نبود
تا به صبح ز مستی اثری بود مرا

همه کس را خور و خواب و من بیچاره خراب — ای خوش آن وقت که خوابی و خوری بود مرا

به ازین بودم ازین پیش اگر هیچ نبود — باری از جنس صبوری قفسی بود مرا

بر من از دیده سپر بید گلابی که بعیسی — لذت از عشق نهانی دردسری بود مرا

هیچ یاد آیدت ای فتنه که وقتی ز پیش — عاشق سوخته دربدری بود مرا

خواستم دی که نمازی بکنم پیش خیال — لیکن آلوده بدامن جگری بود مرا

نروم پیش که یاد آیی و دیوانه شوم — آنکه گه گه بگلستان گذری بود مرا

غزل از دیوان — پاسبان روز هم از قصه خسرو بشنود — که شب از هجر تو ناخوش سحری بود مرا — شعر

دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا — فریاد از آن دو سلسله مشکتر مرا

سنگین دل تو سخت‌تر از سنگ مرمرست — کوه غمست بر دل از آن سنگ مر مرا

گفتم لب ترا که مرا عشوه مده — او خود نداد عشوه کسی اگر مرا

چون من ترا درون دل خویش داشتم — آخر چه دشمنی داشته در جگر مرا

غزل از دیوان — با خسروت شمار وصالست هر شبی — آخر شبی طفیلی خسرو شمر مرا — شعر

گره گشودن ندانم قبای تنگ ترا — که می‌کشید ببر سرو لاله رنگ ترا

چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد — که باز دارد ازین خواب چشم شنگ ترا

نمیگذارد دنبال چشم تو سیه — قوی بگذشته قفا دست نام و ننگ ترا

خدنگ غمزه ازین دیده بگذران روشن — کنونکه دیده سپر ساختم خدنگ ترا

چه گویمت که دل تنگ تو کرا ماند — اگر تو خرده نگیری دهان تنگ ترا

غزل ۵۶ از دیوان | خواست بر خسرو زند کش ناگهان بگرفت خواب | [illegible] | شعر ۹

ماهرویا بخون من مشتاب / کشتن عاشقان که دید صواب

چشمت از خون من بریخت چه شد / ترک با تیغ مست بود و خراب

تا گل از شرم رویت آب شود / یک زمان برفگن ز چهره نقاب

مثل خود در جهان کجا بینی / گر در آئینه ننگری و در آب

آرزو می‌کند مرا با تو / گوشهٔ خلوت و شراب و کباب

این تمناست در سرم همه شب / زین هوس چشم من نگیرد خواب

هر که دعوی کند ز خوبان صبر / نشنوم کل مدعی کذاب

در غمم روی شاهدان ما را / تا بکی پند میدهند اصحاب

غزل ۵۷ از دیوان | چه ملامت کنید خسرو را / فاتقوا الله یا اولی الالباب | شعر ۹

ای ز تو خورشید چرخ در عرق از شرم و تاب / از من تاریک روز طلعت روشن متاب

چشمهٔ خورشید را آب نباشد مگر / چون تو ز تف هوا خوی کنی ای آفتاب

زلف تو کز پیچ پیچ هر سر موی کژی / گر بنشیند ولی راست بگوید جواب

بستهٔ زلف تو گشت روی دل من سیاه / گور من آباد کرد خانهٔ چشم خراب

چند بوهم و خیال از لب تو چاشنی / کام چه شیرین کند خوردن حلوا بخواب

من ز خیال لبت نیستم آگه ز خویش / هستی لقدم کند نشئه چو بی می شراب

بر من و سودایم از تو گهی خنده‌ای / بس بودم تا زیم از توام این فتح باب

جان بفدا می‌کنی کش چو نظاره کنی / صبر نگیرد قرار خسرو نداند شتاب

غزل ۵۸ — از دیوان

دست نشوید ز دل خسرو اگرچه عشق
از پی پاشستنت خون دل او شداب

شعر ۹

شکرت را شد اگرچه سپه مور مرتب
نگسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب

بکرشمه سر ابرو مکن از بهر خدا خشم
که ز محراب تو بر شد بفلک نعرهٔ یارب

مکن ای دوست نصیحت که مکن سجده بتان را
چه بود مذهب ما این نتوان گشت ز مذهب

منم و قامت شاهد بروی خواجه موذن
تو در مسجد خود زن و الی ربک فارغب

دل درویش ندارد خبر از تاج سلاطین
بره‌ی کان بسر آید سر ما و سم مرکب

بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم
چه دراز است شبم دید کسی می چنین شب

سخنی گر ز لبت آید که مباد اشنود کس
ز پی بردن دلها چه فسونیست مجرب

اگر این سوخته گوید سخن بوس و کناری
مکنش عیب که هست این سخنی گفتنش از تب

غزل ۵۹ — از دیوان

که بود خسرو ما بر که دهد سر بتو آری
بسر کنگر زلفت سر پیران مقرب

شعر ۹

ای ترا بر دیدهٔ من جای خواب
دیده بیخوابم از تو جای آب

شب که خوابم نیست بهر دیدنت
چند سازم چو بلش عمداً بخواب

چشمم ایجان با خیال روی تو
نیمهٔ ابر است و نیمی آفتاب

زان لب میگون که هوش از من ببرد
خون همیگریم چو بر آتش کباب

با لبت دارم سوالی چون کنم
تنگ می آید دهانت در جواب

مست گشتم بسکه خوردم خون دل
چون نگردم مست با چندین شراب

گل شد از عکس رخت در چشم من
آتش دل سازدم زان گل گلاب

هست خورشید قیامت روی تو — خط مشکین دفتر یوم الحساب

از دیوان

زان قیامت عالمی در جنت ست
بندهٔ خسرو تا قیامت در عذاب

غزل ۶۰ — ## ردیف التاء — شعر ۸

بهار آمد و گلهای بوستان بشگفت — بخوشدلی و طرب روی دوستان بشگفت
بدان صفت که گل از باد بشگفد بچمن — ز باده باده کشانرا بهار جان بشگفت
بدیده پرس که آبش چو آب در غلطید — زمی چو عارض خوبان گلستان بشگفت
گل از شراب بدانسان که بشگفد در جام — بکوی دوست گل از خون عاشقان بشگفت
بتان بترس قدم می نهند بر لاله — که همچو شعلهٔ آتش بوستان بشگفت
ز بسکه غنچه دم بسته از صبا دم زد — درون پوست نگنجید و در زبان بشگفت
چنانکه گل بخوی مصطفی شگفت بخاک — رخم ز سوزن خاک ره بتان بشگفت

غزل ۶۱ — از دیوان — شعر ۱۰

نسیم مشک جهانگیر شد چو خسرو را
ز یاد مدحت تو غنچه در دهان بشگفت

آب حیات من که نم از من دریغ داشت — خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت
من هر شبی نشسته ز هجرش بروز غم — او بر سمشی بروز غم از من دریغ داشت
گرچه ببوی او شدمی زنده پیش ازین — آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت
گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب — وان شهسوار من قدم از من دریغ داشت
بر دیگران نوشت بسی نامهٔ وفا — بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
من در سر قلم زدم آتش ز دود آه — او دوده سر قلم از من دریغ داشت

صد دوست پیش گشته و من نیز دوستم / آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

کاغذ مگر نماند که آن ناخدای ترس / از نوک خامه یک رقم از من دریغ داشت

کردند اگر وفا کم و گر بیش دوستان / از هر چه هست پیش دم از من دریغ داشت

غزل ۶۲ از دیوان

خسرو چگونه پند کند صبر را که یار / موئی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت

شعر ۹

ای ترک کمان ابرو من کشتهٔ ابرویت / ملک همه هند و چین بدهم بیکی مویت

گفتی که بدین سوها غمناک چه میگردی / آواره دلی دارم در حلقهٔ گیسویت

وقتی بطفیلم گو بنواز و سرم آخر / تا چند بهر زخمی حسرت خورم از کویت

مسجد چه روم چندین آخر چه نماز است این / رویم بسوی قبله دل جانب ابرویت

شبها همه کس خفته جز من که ز بیخوابی / افسانهٔ دل گویم در پیش سگ کویت

گه نام گلی گیرم که یاد گلستانی / زینگونه در اندازم هر جا سخن از رویت

بوی گل ازین پیشم در باغ نمودستی / بادی بوزید از تو گمره شدم از بویت

پیش تو بگو گاهی بت سوزند چو هندویم / بر آینه ریز آنگه خاکستر هندویت

غزل ۶۳ از دیوان

سر در خم چوگانت راضیست بدین خسرو / آن بخت اگر کارد سر در خم بازویت

شعر ۹

امشب شب با نور ز مهتاب دگر داشت / وز گریهٔ شادی مژه ام آب دگر داشت

دل هیچ بشیرینی جان میل نمیکرد / مسکین مگس آلایش جلاب دگر داشت

هنگام سحر خلق بمحراب و دل من / ز ابروی بتی روی بمحراب دگر داشت

قربان شدم و خون بشوید وای که آن چشم / بر جان من از هر مژه قصاب دگر داشت

نالند ز مهتاب سگان وین سگ شبگرد
فریاد که فریاد ز مهتاب دگر داشت

گشتم بنظر مست و نخفتم ته بالیش
جان از سکرات اجلم خواب دگر داشت

جان مژدهٔ ذوق ابدی داد بدل زانکه
هر غمزهٔ او ناوک پرتاب دگر داشت

زد صد گره سخت بدلبستگی من
زلفش که بهر مو شکن و تاب دگر داشت

غزل ٦٤ از دیوان

نی داشت خبر از خود و نی از می و مجلس
خسرو که خرابی ز می ناب دگر داشت

شعر ٨

ایدل غمین مباش که جانان رسیدنی ست
در کام تشنه چشمهٔ حیوان رسیدنی ست

ای گلستان عمر ز سر برگ تازه کن
کان مرغ آشنا بگلستان رسیدنی ست

اے آب دیده ریختنی گرد کن گهر
کان پادشاه در ره ویران رسیدنی ست

پروانه وار پیش دم بهر سوختن
کان شمع دیده در شب هجران رسیدنی ست

در ره بساط لعل ز خون جگر کشم
کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنی ست

جانی که از فراق رها کرد خانه را
باز آورید کار که جان رسیدنی ست

با خویش میزدم که فراق از همین بود
تیر بلا بسینه فراوان رسیدنی ست

غزل ٦٥ از دیوان

کاورد بخت مژده ز لعلش که غم مخور
خسرو که کام در بن دندان رسیدنی ست

شعر ٩

ایکه بی خاک درت در دیدهٔ من نور نیست
گر مثل جان میروی ترک تو ام مقدور نیست

روز می اندر کوی خود بینی قیامت خواسته
زانکه آه دردمندان کم ز نفخ صور نیست

رخ چه پوشی چون حدیث حسن تو پنهان نماند
گل بصد پرده در از بوی خود مستور نیست

گر گناهم هست از رویت نظر معذور دار
لیکن گنه با جان رود آن نیز چندین دور نیست

بهر پرسش آمدی وز دیدنت جان میرود
کشتن ست این جان من پرسیدن رنجور نیست

در شب تاریک هجرانم بسر شد روزگار
چون توان کردن که شمع بخت ما را نور نیست

دل ز سلطان خیال اقطاع غم شد چون کنم
شحنهٔ جان از دیوان خسرو منشور نیست

گریه گر لشکر کشد ناله دهل کوبد چه سود
چون هزار امید بر یک کام دل منصور نیست

غزل ٦٦ از دیوان	ای خیال یار صورت میکشی در دل و لیک صبر تحریر هزار رقم بر دفترش پور نیست	شعر،

آفت دین مسلمانی جز آن عیار نیست
تشنهٔ خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست

ما و عشق یار اگر در قبله گر در بتکده
عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست

یکقدم بر جان خود نه یکقدم در کوی دوست
زین نکوتر رهبران عشق را رفتار نیست

بر تن شیرین نظر هم هست بار از نازکی
بر دل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست

در جهان نفس عاشق را کم از غازی مدان
گاه سربازی مقامی کمتر از عیار نیست

ای برهمن بار ده رد کردهٔ اسلام را
با چو من گمراه را در پیش بت هم بار نیست

غزل ٦٧ از دیوان	چند گویندم بر د زنار بند این بت پرست در تن خسرو کدامین رگ که آن زنار نیست	شعر،

از آنگهی که دل من بسوی یار منست
رهی دراز که شبهای انتظار منست

مگر تو خود کنی این لطف ورنه میدانم
که آن جمال نه درخورد روزگار منست

مرا بمستی معذور دار ای هشیار
که این زمام نه در دست اختیار منست

چو لاله پر ز خونم چو گل گریبان چاک
زهی شگفته که امسال نوبهار منست

هزار بار همیگفتم ای دل بدخوی
که عشقبازی با نیکوان نه کار منست

نشان خاک ستم گشته است در ره عشق — هر آن غبار که در دامن نگار منست

غزل ۶۸ از دیوان

به تیغ بر دل خسرو حق جفا مگذارد
خداش خیر دهاد آنکه حق گزار منست

شعر ۹

ای خوش آن وقت که ما را دل بی‌غم بود است — خاطر از وسوسهٔ عشق فراهم بود است
لذت عیش و طرب جمله برفت از کامم — خورشم گوئی که پیوسته همین غم بود است
دل ندارم غم جانان ز چه نتوانم خورد — پیش از این گرچه غمی بود ولی هم بود است
دوش من بودم و تنهائی و در مجلس درد — نقل یاد تو همی اشک دمادم بود است
کس چه داند که چه رفت از غم تو بر من دوش — از شب تیره خبر پرس که محرم بود است
صبر را دادم آواز چو طاقت برسید — دم نزد گوئی از آن جانب عالم بود است
دیده ام خوب بسی لیک چو تو کم دیدم — عشق بود است مرا لیک چنین کم بود است
عیسی جانی و یک ذره دمم میدادی — زندگانیم که بود است همان دم بود است

غزل ۶۹ از دیوان

یک شبی شربت غم بخش که مسکین خسرو
صد شب از تلوسهٔ هجر تو در هم بود است

شعر ۸

ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست — آهسته زن که گردن ما در عنان تست
بنمای رخ که شاد برآید ز دیدنت — روزی دو سه که غمزده در میان تست
جانها بباد داد که دانم شکسته باد — آن گیسوئی که بر سر سرو روان تست
داغیست از شرارهٔ آه کسی مگر — خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست
زان منیرم که بر دهن انگشتری نهم — شبها در این خیال بزم کین دهان تست
گفتم بکشتنم که باز ز بهر ناوک مژه — بنمود آنکه این همه از بهر جان تست

غزل ۷۰ از دیوان

فریاد خسرو ار بشنودی بکوی خویش
رنجه مشو که فاخته بوستان تست

شعر ۹

ای آرزوی دیده دلم در هوای تست | جانم اسیر سلسلهٔ مشکسای تست
هستند در دعای رهی جمله مردمان | بهر نجات عشق و رهی در دعای تست
گه عشوه گه کرشمه گهی خشم و گاه ناز | مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست
تا چند تیغ برکشی و سر طلب کنی | اینک سری که می طلبی زیر پای تست
ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم | خواهی ببخش و خواه بکش رای رای تست
گفتی که ابر گشت فلانی ز آب چشم | این ابر مدتیست که اندر هوای تست
دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان هنوز | ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست
ای خط سبز بر لب جانان خضر توی | ما را بکش که آب حیات آشنای تست

غزل ۷۱ از دیوان

ای قرص آفتاب که دوری ز دست ما
آخر ببی بخش که خسرو گدای تست

شعر ۵

ای خوانده بتان چین شاهت | از رنگ شکستگان سپاهت
دو دو دیست بر آتشت جهانسوز | آن سبزه کز آب شد سیاهت
شد در زنخت هزار جان غرق | از خوی پر آب گشت چاهت
هر لحظه جراحتست در جان | بینم چو ز دور گاه گاهت
دزدم نظر از دو دیده خویش | وز دیده چو بنگرم بجاهت
شد گریه ام ارچه ای گیرت | بردن نتوان چنین ز راهت

گر خونریزی زمصه چو خسرو

غزل ۲ از دیوان — رخساره لبس ست عذر خواهت — شعر،

آنکه دلم شیفتهٔ روی اوست — شیفته‌تر میکندم آنچه ز دوست

به که رخ از خلق بپوشد آنکه — دیدهٔ بد آفت روی نکوست

دوش بگفتم که دهانیت هست — گفت که بسیار درین گفت وگوست

هستی من رفت و خیالش بماند — اینکه تو بینی نه منم بلکه اوست

عاشقم ار گریه کنم عیب نیست — آب که بر روی بهشت آبروست

ترک جهان خواهم با وصل یار — کار جهان بین که جهانم آرزوست

غزل ۳ از دیوان — خسرو ازین گونه که در خود گم ست / عاقبتش در طلب جست و جوست — شعر ۹

بند جانم زخم سلسلهٔ موی کسی ست — زخم تیرم ز کمانخانهٔ ابروی کسی ست

شب غم چون گذرانم من تنها مانده — ای خوش آن دل شده کش تکیه به پهلوی کسی ست

از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم — بوی گل نیست که می آیدم این بوی کسی ست

پند خود بیهده ضائع مکن ای صاحب پند — گر توانم نیست اثر زانکه دلم سوی کسی ست

دل من دور نرفتست نکو میدانم — بازجویید همین جای که در موی کسی ست

بوکه زان گم شدهٔ خویش نشانی یابم — روزها گشتم هر جا که سر کوی کسی ست

از دل و دیده و جان هرچه دهم راضی نیست — یارب این ترک جفاپیشه چه بدخوی کسی ست

گر تو منکر شوی ای دوست بداند هر کس — کین بلای دلم از نرگس جادوی کسی ست

غزل ۴ از دیوان — همه بهبود گرانست زکات حسنت / آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کسی ست — شعر،

بدان بهانه که حسنی ست بس فراوانت
جفا بکن که بران کرده نیست تاوانت

مهی که چاک بدامان جانم افگنده است
همان مهیست که طالع شد از گریبانت

کسیکه جان بسر یک نظاره خواهد داد
رهاش کن که نگه میکند فراوانت

بهر دوست دلم باز گونه کن که ز دو
کنی نظاره که چندست داغ پنهانت

نگر که از سخنت چند دل بسجاده افتاد
که تا لبست پر از جان چه سخندانت

درونت در جستجو گر سوخته گشم هر چند
که سر بسر ز نمک ساخته است یزدانت

غزل ۵، از دیوان

به نیم خنده چه صد جان دهی تو خسرو را
به نیم جان چه توان داد مزد دندانت

شعر،

بی شاهد زیبا بتماشا نتوان رفت
بی سر و خرامنده بصحرا نتوان رفت

دی رفت سوی باغ ندانست عشم تا
آن نیز ندانست که بی ما نتوان رفت

صحرا و چمن پهلوی من هست بسی لیک
همره تو شو ای دوست که تنها نتوان رفت

گفتم که ز کویت بروم تا برم جان
گفتن بتوان جان من اما نتوان رفت

مپسند که در پیش لبت مرده بمانم
نا زیسته از پیش مسیحا نتوان رفت

ای قافله در بادیه ام پای فرو ماند
بگذر تو دران کعبه بدین پا نتوان رفت

غزل ۶، از دیوان

خسرو پس ازین مذهب خورشید پرستی
مومن شده در قبلهٔ ترسا نتوان رفت

شعر،

بیچاره کسی کو بغم خویش بسر ان زیست
گر دیده و دل در پی ایشان نگران نیست

دریافت کسی کو لب بخط اثر ذوق
تا زیست در اندیشهٔ ساده پسران زیست

همچون کمر ز همه با کوفتگی ساخت
آن یار که پابستهٔ زرین کمران زیست

چون یار ازان دگران شد بکش ای هجر — زیرا نتوانیم بجان دگران زیست
اندر روش زنده دلان زنده کسی نیست — جز کشتهٔ خوبان که در آن هر دو در آن زیست
چون غم کشدم زان لب ازان دمی کنم یاد — تا چند توان بر صفت حیله گران زیست

غزل ،، از دیوان

ترسم که بمیرد به تفحص ملامت
خسرو که به دنبالهٔ آن خوش پسران زیست

شعر ۱

بار خوش خوش بوده ام شب گریه و زاری گذشت — یاد میکردم ازان هر جا که در تاری گذشت
خواب هم نامد گهی تا دیده سوی دیگر — آن شب فرخ که با یارم به بیداری گذشت
بر درش بسودم همه شب دیده و چشمم را — عزتی بود ارچه بر خاک درش خواری گذشت
نوش بادا بر من و تو شربت خوش ارچه دوش — بر تو در می خوردن و بر من بخونخواری گذشت
مردمان گویند چونی در خیال زلف او — چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت
ما برای دوش میپرسی که شب چون بود حال — ای سرت گردم چه میپرسی به دشواری گذشت
گرچه در هجر توام جز خوردن غم نیست کار — هم فسوس من ز عمری کان به بیکاری گذشت
ضایع آن وقتی که بر زنده دلان بی عشق رفت — ای خوش آن روزی که بر مستان بهشیاری گذشت

غزل ،، از دیوان

دل گران کرد ارچه از بار غمت خسرو ولی
شخص چون جویم ز عالم با سبکباری گذشت

شعر ۹

باز شب گردد و خواب از سر من بیرون رفت — تا شبم چون گذرد روز ندانم چون رفت
مرتبم نیست بجز گوشهٔ غم بی تو ازان — هر که آمد ز پی دیدن من محروم رفت
سر ببالین ننهادم ز فراق تو شبی — که نه تا روز به بالین زده چشمم خون رفت
آن نثاریست که جز خاک قبولش نکند — بر درت هر چه ازین دیده در مکنون رفت

دو خداوند بیک خانه موافق نبود
تو درون آمدیم در دل و جان بیرون رفت

نه که من تنها در عهد تو بیدل ماندم
که دل شهری ازان نرگس پر افسون رفت

مرگ فرهاد نه آن بود و هلاک مجنون
که بر ایشان ز جدائی غم و درد افزون رفت

کشتن آن بود که شیرین سوی فرهاد گذشت
مردن این بود که لیلی بسر مجنون رفت

غزل ۹ — از دیوان

هم مرا داغ کند یارب و درد تو نرسد
یارب خسرو گر ز دست تو بر گردون رفت

شعر ۶

تا ندانی ز دلم یار برون خواهد رفت
گرچه بر تن ستم از شرح فزون خواهد رفت

ترک من تاختن آورد برین جان خراب
جان گزین پیش نرفتست کنون خواهد رفت

مست و دیوانه وش از خانه برون می آید
تا بگر بر سر بازار چه خون خواهد رفت

سیر می بینم و من مردن خود میدانم
ده که از پیش دلم شکل تو چون خواهد رفت

میکنم شکر غمت کوست مرا همره و بس
جان درآن روز که از سینه برون خواهد رفت

غزل ۱۰ — از دیوان

خسروا چند غزل خوانی تا غم برود
این نه دیویست که از سحر و فسون خواهد رفت

شعر ۸

تا بر سر بازار مستی قدمش رفت
بس خرمن مردان که بباد ستمش رفت

هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود
اندر شکن سلسلهٔ خم بخمش رفت

یوسف که گذر کرد به بازار جمالش
سرمایه که بود دست بهفده درمش رفت

یک روز بشادی وصالش نرسانید
این عمر گرانمایه که ما را بغمش رفت

آلوده نشد هیچگهی دامن پاکش
زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت

بسیار سر افگنده بشمشیر سیاست
ای دولت آنکس که بزیر قدمش رفت

جان دید چو خونریزی سلطان خیالش / بستار کفن و تیغ بزیر علمش رفت

غزل ۱۵ — از دیوان

بر یاد روی آنشب شب خسرو ز درازی / کوتاه نشد گرچه مهی بیش کمش رفت

شعر

باز آن حریف بر سر سودای دیگرست / هر ساعتی بجنون منشش رای دیگرست

دل بدو رخ بپرده نهان میکند ز من / این وجه خود بپرده تقاضای دیگرست

راضی نمیشود بدل و دیده هجر او / این وزد در تفحص کالای دیگرست

پندم مده که نشنوم ای نیکخواه زانکه / من با توام ولی دل من جای دیگرست

خارا دلست یار ولی کانه اش شد / آنرا تو دل مگوی که خارای دیگرست

دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او / هر دم بشهر فتنه و غوغای دیگرست

به گر ببوسه بخرد زرد روئیم / کین زعفران در خور حلوای دیگرست

غزل ۲۵ — از دیوان

خسرو بیک نظاره رویش ز دست رفت / وین دیده را هنوز تمنای دیگرست

شعر

باز باد صبا بجنبید ست / طیب مشک خطا بجنبید ست

بوی خون آمد از صبا ناگه / عاشقی را هوا بجنبید ست

ما و دیوانگی دگر کان زلف / باز بر جای ما بجنبید ست

غزل ۳۵ — از دیوان

یاد خسرو همیکند یارب / کین سخن از کجا بجنبید ست

شعر

بازش هوس شکار برخاست / وز دل شدگان قرار برخاست

او مرکب ناز راند در خلق / هر سوی فغان زار برخاست

عاشق نه یکی هزار جان داد | ناله نه یکی هزار برخاست
خوب و گرش بدین آید | شاد آمد و شرمسار برخاست
از رنج منش چه شد زیادت | وز کشتن من چه کار برخاست
ای عقل بروز ما که نتوان | زین میکده هوشیار برخاست

غزل ۸۴ از دیوان

با درد خوشم که نام مرهم
از خسرو دلفگار برخاست

شعرہ

ترک من دی سخن بره میگفت | هر که دیدش نه دور به میگفت
او همیرفت و خلق در عقبش | وحده لاشریک له میگفت
دل بصد حیله میگریخت ز عشق | دیدم از خویش صد گنه میگفت
غلغل دل شنیدم از زلفش | که سخن از درون چه میگفت

غزل ۸۵ از دیوان

خسرو از دور همچو مدهوشان
نظرے می فگند و وہ میگفت

شعرہ

تن پاکت که زیر پیرهنست | وحده لاشریک له چه تن ست
هست پیراهن تو قطره آب | که تنک کرده برگل سمن ست
با خودم کش درون پیراهن | وان که یکبار هم ز پیرهن ست
تا بریم از غمم تو جامه دریم | از پس مرگ نوبت کفن ست
اندرآ در میان جان بنشین | که تو جانی و جان من بدنست
گفته ترک تو من نخواهم گفت | ترک من گرچه جای این سخن ست

دل خسرو خوشست باتنگی

غزل ۷۶ از دیوان	که مرا یادگار از آن دهن ست	چیستانک شعر

چشمت که میان خواب ناز ست — یارب که چه شوخ دیده باز ست
هر حلقهٔ زلف پیش دین او — صد در رخنه بروزه و نماز ست
خونها همه خورد این چه شکل ست — دلها همه برد این چه ناز ست
محمود بخاک شد هنوزش — دل سوی کرشمهٔ ایاز ست
شبها غم خود بشمع گفتم — کان سوخته را سر گداز ست
سوزنده کسیم نیست جز شمع — گو نیز ز صحبت بان راز ست
جانا تو بخواب رو که مستی — افسانهٔ عاشقان دراز ست

غزل ۷۷ از دیوان	سوز دل و آب چشم خسرو بپذیر که از سر نیاز ست	شقیقه شعر

حسن تو کاندیشه کارش گم ست — سکهٔ سجده معرفت مردم ست
پرده برافگن که گه والضحی ست — زانکه رهی در تو و در خود گم ست
بارگی آهسته تر ای شهسوار — زانکه ضعف مور بزیر سم ست
این تن چوبین که بصد پاره باد — سوختن سودای تر آهسته هم ست
بخت بدم به نشود زآب چشم — زانکه سعادت نه درین انجم ست
ای که نهی مزع حرم نام من — حسرت من بر مگسان خم ست

غزل ۷۸ از دیوان	خسرو از عشق زید فی الطبع عنصر عشاق مگر پنجم ست	رضیع شعر

جفا کردی برین جان زبون رفت — بگویم گرچه از گفتن فزون رفت

همم اول روز کامد پیش چشم / ز راه دیده در جانم درون رفت

نه من زنده نه مرده زانکه هر بار / که او آمد بدل جانم برون رفت

خطش آغاز شد بیچاره جانم / ز رفته پیش ازین خواهد کنون رفت

دلم میگفت ازو شب سر گذشته / همه شب تا بروز از دیده خون رفت

همین دارم خبر کامد سحرگاه / ز بیهوشی نمیدانم که چون رفت

غزل ۸۹ از دیوان

نشد از جادوئی همم جان خسرو / همه عمرش بتعویذ و فسون رفت

شعر ۸

دلم برد و بوی وفائی نداشت / دل او غمم آشنائی نداشت

تحمل بسی کرد گل در بهار / ولی پیش رویش بقائی نداشت

تهی جان بجانان سپرد و دریغ / که در خورد همت صدائی نداشت

صبوری برون شد ضروری ز من / که در سینهٔ تنگ جائی نداشت

فلک عاشقی را چو بر من گماشت / جز این در خزینه بلائی نداشت

چه بینم به بیهوده در باغ دهر / که هرگز نسیم وفائی نداشت

فراهم نشد پیش عاشق سگی / که پیکان خوبان خطائی نداشت

غزل ۹۰ از دیوان

بزنجیر او خسروا دل مبند / که سلطان نظر بر گدائی نداشت

شعر ۸

تیر کدامین بلاست کان بکمان تو نیست / دست کدامین دلست کو بعنان تو نیست

وجه همه نیکوان ز دل ما راجع است / زانکه ز خطهای شان هیچ نشان تو نیست

عشقم اگر میکشد تو مکش ای پندگو / جان منست آخر این وای که جان تو نیست

بیدلیم گشت از آنکه صد دلش افزون بر لب — هرچه گشتم سوی خود گوید از آن تو نیست
نام وفا برده شرم نداری ز خلق — عرض متاعی مکن کان بدکان تو نیست
باز مدار ار کنم رخنهٔ دل پر ز خاک — درد کش این دلست غالیه‌دان تو نیست

تقطیع شعر ۵	تیغ زن و وارهان خسرو درمانده را سود و بیست و ازین هیچ زیان تو نیست	غزل ۹۱ از دیوان

مرا بعشق دل خویش نیز محرم نیست — که میزندم همخانگی و همدم نیست
تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند — که پیش چشمهٔ خورشید وجه شبنم نیست
بزلف تو همه دلهای خسته راست گذر — وگرنه حالش ازینگونه نیز درهم نیست
هزار سال ترا بینم و نگردم سیر — ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست

تقطیع شعر ۵	بجان خسرو اگرچه ز تو هزار غمست درون جان چو توئی نیست غم وگر غم نیست	غزل ۹۲ از دیوان

چه داغهاست که بر سینهٔ فگارم نیست — چه دردهاست که در جان بیقرارم نیست
دلم ز کوششش خون گشت و کام دل نرسید — چه سود دارد کوشش چو بخت یارم نیست
بخاک کوی بسازم چو خاص دوست نیم — به آستانه بمیرم چو پیش بارم نیست
خوشم بدولت خواری و ملک تنهائی — که التفات کسی را بروزگارم نیست
نفس بآخرم آمد از آن دهن سخنی — که بهر کوی عدم هیچ یادگارم نیست
ملامتش رسد از خونم این همیشه شدم — وگرنه بیم ز شمشیر آبدارم نیست

تقطیع شعر ۶	زبسکه در دل خسرو سوار خیش نشست بعمر یک نفسی نیز بی غبارم نیست	غزل ۹۳ از دیوان

...ابک تر از تو در همه گیتی سوار نیست — زیبا تر از تو در همه عالم نگار نیست

...بم بصد ردانه خشخاش هم نماند — زانم بدیده خواب و بشبها قرار نیست

...زانکه صد هزار دل آمیده بود — در نوبت غم تو یک از صد هزار نیست

...ادی نوید وصل تو عقت روا مدار — دانی که اعتماد برین روزگار نیست

...ز وعده برگذر که شکیبائیم نماند — وز عشوه بر شکن گه که انتظار نیست

غزل ۹۴ از دیوان

آنها که گره بر دل خسرو فراق تو
از غم بپرس گر ز منت استوار نیست

شعر ۸

...زید بنده غم عشق بجان خواهد داشت — سر بخاک ره آن سرو روان خواهد داشت

...ای پسر عهد چو انیست ز کاتی هند... — روزگارت نه همه عمر جوان خواهد داشت

...چشم جادو و منما زانکه بلا خواهد خاست — فتنه گر دست بران تیر و کمان خواهد داشت

...یکشی خلق که از حسن خودم این سوداست — مکن این سود که روزیت زیان خواهد داشت

...تو به کردی ز جفا نیست مرا باور ازانکه — باز خوبی و جوانیت بران خواهد داشت

...عشق گفتیم ز دل راز نهان میدارد — گفت من دانم و او چند نهان خواهد داشت

...لفتی از من بروم هیچ مرا یاد مکنی — این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت

غزل ۹۵ از دیوان

خسروا از تو چرا صبر گریزانست چنین
چند ازین واقعه خود را بگران خواهد داشت

شعر ۵

...بهار من که ز جنبیدن صبا خفتست — بگوی بهر دلم کای صبا کجا خفتست

...درین غمم که مبادا گره بتار بود — بران حریر که آن یار بیوفا خفتست

...ل یکدعوی بیداری صبا میکرد — بیک نظاره تو دیده ام کجا خفتست

بخانمان همه کس خواب خوش همیدارند	جز آنکه از رهم آغوش خود جدا خفت ست

غزل ۹۶ از دیوان

حساب وصل بدان خسروا اگر شیرین
بخواب در بر فرهاد مبتلا خفت ست

شعر

جانا کرشمهٔ تو ره عقل و دین زده است	فریاد ازین کرشمه که راهم چنین زده است
فتنه بگوشهای دو چشمت نهان شدست	آفت بگوشهای دو چشمت کمین زده است
تا باد بر دبوی تو در باغ پیش سرو	از دست باد لاله کله بر زمین زدست
از بهر آنکه لاف جمال تو میزند	صد بار باد بر دهن یاسمین زده ست
گفتم بدل که بر تو که زد ناوک جفا	سوی تو کرد اشارت و گفتا که این زده ست
چشم تو رای زد که کشد بنده را بظلم	انصاف میدهم که چه رای چنین زده ست

غزل ۹۷ از دیوان

خسرو تو کیستی که درآئی درین شمار
کین عشق تیغ بر سر مردان دین زده است

شعر

خونخواره چشم تو که ره مرد و زن زده ست	هر شب بخوابگاه من ممتحن زده است
من خاک راه بوسم و از خود بغیرتم	آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زده است
دل از انت گرفت ما چون کند بگوی	پیری که بوی یوسفش از پیرهن زده است
گه گه بیاید سوی ما کاروان صبر	لیکن بلای غمزهٔ تو راه من زده ست
ساقی بیا که شب بمیان کرد زهد و رفت	زان یک غزل که صبحدم آن اهرمن زده ست
ای پارسا چه سر زنیم زانکه میفروش	صد کوزه بر سر من توبه شکن زده است
دی گفت آه میکنی از تاب شرم نیست	آتش ز دست در من و زان یک سخن زده است
خسرو زرد گشت و شبش خواب دیده ام	کان جان پاک تکیه به پهلوی من زده است

غزل ۹۸ از دیوان

شعر: بر کوه باد نالهٔ خسرو نه بر دلش / کین تیشه ایست سخت که بر کوه آهن زده است

خبری ده بمن ای باد که جانان چونست / آن گل تازه و آن غنچهٔ خندان چونست

باکه می میخورد آن ظالم و در خوردن می / آن رخ پر خوی و آن زلف پریشان چونست

روزها شد که دلم رفت و بر آن زلف بماند / یارب آن یوسف گم گشته بزندان چونست

گل رعنائی و نازست بمجلس یارب / حال آن بلبل بیچاره به بستان چونست

هم بجان و سر جانان که کمابیش مگوی / گو همین یک سخن راست که جانان چونست

خشک سالیست درین عهد وفا را ای اشک / زان حوالی که تو می آئی باران چونست

غزل ۹۹ از دیوان

شعر: پست شد خسرو مسکین بلگدکوب فراق / مور در خاک فرو رفت سلیمان چونست

یارب اندر دل چاک آن گل خندان چونست / ماه تابان من اندر شب هجران چونست

من چو یعقوب ز بس گریه شدم دیده سفید / آخر آن یوسف گم گشته بزندان چونست

من درین خاک بزندان غمم از دوری / او ز من دور بصحرا و بیابان چونست

گوهری بود که زین دیده بغلطید بخاک / دیده خود خاک شد آن گوهر غلطان چونست

سبزه چون خضر ز پیراهن خاکش برخاست / در هوای عدم آن چشمهٔ حیوان چونست

غزل ۱۰۰ از دیوان

شعر: مردمان باز نپرسید ز خسرو که کنون / در غم دوست ترا دیدهٔ گریان چونست

در هجر توام کار بجز آه و فغان نیست / در پیش توام دان که زبانم بدهان نیست

ای دوست اگر خلق بجان میزید و سر / هم جان و سر دوست که ما را سر آن نیست

مهلت اگر هر دو جهان باز گذارند	از بهر نگاری که چو او در دو جهان نیست
باز زنده بدو ایم که جان مے برد از ما	بر بوی که معشوق زید منت جان نیست

غزل ۱۰۱ — خسرو دل تو بستد اگر صاحب حسنی / خوش باش که یوسف یکی قالب گران نیست — شعر ۱۰

خم تهی گشت و هنوزم جان ز می سیراب نیست	خون تو ره هست ایدل آخر گر شراب ناب نیست
نالهٔ زنجیر مجنون ارغنون عاشقانست	ذوق آن اندازهٔ گوش اولوالالباب نیست
عشق خصم من بس است ای چرخ تو زحمت مکش	هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست
پادشا گو خون بریز و شحنه گو گردن بزن	بهر جانی ترک جانان مذهب احباب نیست
هان و هان ای عاقل از غمخواری ما درگذر	کاندرین خانه بجز دیوانگی اسباب نیست
گر جمال دوست نبود با خیالش هم خوشم	خانهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست
کافرم دم شکارا یک زمان آهسته تر	کاهوی بیچاره را با تیر ترکان تاب نیست
گفتی اندر خواب گه گه روی خود بنمایمت	این سخن بیگانه را گو کاشنا را خواب نیست
تشنه خواهی مردن ایدل زان زنخدان برگذر	کان چه او گر بکاوی خون برآید آب نیست

غزل ۱۰۲ از دیوان — خسرو از زنار بند اول پس آنگه سجده کن / پیش آن ابرو که بتخانه است آن محراب نیست — شعر ۹

دوش لعل تو مرا تا بسحر مهمان داشت	مردهٔ هجر ببوی تو همه شب جان داشت
روی تو دیدم و شد در ز فراقش که مرا	سینه از ناوک چشمت جگر بریان داشت
دل من گرچه به بیداد شد از زلف تو تنگ	ملک او شد که سلطان رخت فرمان داشت
باز با زلف تو بد خویش و هم اینک پس ازین	دل دیوانه ز زنجیر نگه نتوان داشت

ای که میگوئی بپیش صنم سجده چه سود | این مداران گوی که آندم خبر از ایمان داشت
سوزش سینه من دیده کنارم بگرفت | که هنوز این تن بدر وز سر هجران داشت
جان که از دوری بگریخت بشوخی باد | جای بوده بازنگهداشت که جای آن داشت
نظری کردم و زدیده و جان بخشید | کز رقیبان تنک دزدیی زین پنهان داشت

غزل ۱۰۳ از دیوان	خسرو امشب شرف بندگی جانان یافت تا کسی امروز سر پاینده سلطان داشت	شعر ۵

دیدمش امروز شب در دل بغم خواهد گذشت | باز تا شب بر من بیچاره چون خواهد گذشت
دیده و دل را در بلا افگنده بینی عاقبت | در میان دیده و دل تا چه خواهد گذشت
گفتیم شب در میان کن ببر جان چون برم | کو میان جان شبی صد ره فرو خواهد گذشت
امشب ای جان کهن بیرون گذر بیگانه وار | کآشنای دیگرم در دل درون خواهد گذشت
آن شغو بتها که در روز قیامت گفته اند | اندرین شبهای غم بر من کنون خواهد گذشت
جور مسکین تا بود جان میکشم کز آسمان | هر چه آید بر سر خاک زبون خواهد گذشت
راز خون آلود خویش ایدل همه با من بگو | کین ورق خام است حرفش اندرون خواهد گذشت

غزل ۱۰۴ از دیوان	خسرو اگر عاشقی مپسند و لب مگشای از آنکه دود این و زان حسرت آگون خواهد گذشت	شعر ۷

روزگاری شد که دل با داغ هجران خو گرفت | از نصیحت بازکی گردد دلی کان خو گرفت
مشکل است آزاد بودن دل چو با دلبر نشست | مردنست از بیم جدائی تن چو با جان خو گرفت
من شبی چون کوه دارم زین دل تاریک روز | خرم آن ذره که با خورشید تابان خو گرفت
آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر | خضر تنها خواره کو با آب حیوان خو گرفت

طاقت رویت ندارم گرچه میدانم از انکه
چشم بی اقبال من با پای دربان خو گرفت

دل بزلفت باندازه بوی مسلمانی مجوی
زانکه عمری رفت کو در کافرستان خو گرفت

گر خیالت مونس دل شد مرا بازش مدار
هم بمن بگذار کین یوسف بزندان خو گرفت

مردمان گویند چون خسرو ازسرکوب خلق
چون بود گوئی که زیر چوگان خو گرفت

غزل ۹ ازدیوان — شعره

دیوانه شدم در آرزویت
ای چشم همه جهان بسویت

جان تو که بدست عالم
وان بذ همه از رخ نکویت

مائیم و تیم و خموشی
وافاق همه بگفت و گویت

بوی خوشم آید از تو در جیب
گل داری یا همین ست بویت

دی روی تو دیدم و هر دم
شرمنده بمانده ام ز رویت

پرسی که چگونه زمن دور
دور از تو چه پرسیم چو مویت

گفتی تو که آب خوردم آورد
امروز بدین چو جویت

خسرو بکمند تو اسیرست
بیچاره کجا رود ز کویت

غزل ۱۰ ازدیوان — شعره

دل ما را ز دست غم امان نیست
نشان شادمانی در جهان نیست

جهان پر آشنا و من بغم غرق
مگر دریای محنت را کران نیست

اگر کس یک زمان در غم خوش بود
مرا اندر همه عمر آن زمان نیست

فلک را دعوی مهرست لیکن
گواهی میدهد دل کانچنان نیست

بصد جان خواستم یک جام شادی
ز دور چرخ گفتار ایگان نیست

دو و شش نقش کسان زین نرد دانزا	دو یک بر کعبتین استخوان نیست
بلای عقل عشقم بود و اکنون	بلا این شد که از عشقم امان نیست

غزل ۱۰۷ از دیوان

حدیث خوشدلی وانگه بعالم
زبان گردار خسرو جای آن نیست

شعر ۹

بدل من بجانانی آویخته است	چو دزدی کز ایوانی آویختست
نه تنهاست جانم بدان زلف اسیر	بهر تار مو جانی آویختست
بتان را مزن سنگ ای پارسا	بهر بت مسلمانی آویختست
چو زنار کفرست هر موی او	که در هر یک ایمانی آویختست
نه بینم جهان کم جگر پاره	ز هر نوک مژگانی آویختست
غمم سهل گیرند مسکین کسی	که در زلف جانانی آویختست
زهی دولت صید جانم که او	بفتراک سلطانی آویختست
خراشیده باشد دل بلبلی	که در شاخ بستانی آویختست

غزل ۱۰۸ از دیوان

چو خسرو اسیر توشد رحمتی
که دردش بدرمانی آویختست

شعر ۹

دلم شب زو حدیث ناز میگفت	همی گفت آن حدیث و باز میگفت
نمی آمد مرا خواب از غم دوست	ز هجران سرگذشتی باز میگفت
خیال غمزه از پیکان دلدوز	پیام ترک تیر انداز میگفت
نهان می مردم و می زیستم باز	که جان با من سخن زان باز میگفت
مرا میگفت یاد آنکه روزی	بغمزه با من آن بت راز میگفت

ز لفش عقل جنبانید با چشم	جفای دزد با غماز میگفت
دل من سست بود و قصه دوست	گهی ز انجام و گه ز آغاز میگفت
خوش آن مرغی که می آمد از آن بام	کبوتر را اسلام باز میگفت

غزل ۱۰۹ از دیوان

چه چنگ نم زده در گریه خسرو
سرود عاشقان با ساز میگفت

شعر

زلف سیه تو مشک چین ست	بالای تو سرو راستین ست
لعل تو نگین خاتم حسن	وان خط تو نقش آن نگین ست
گر موم بود میان خاتم	در خاتم لعلت انگبین ست
تا هست رخت در آن سخن نیست	قندست لبت سخن نه این ست
هر لحظه بکشتنم کشد تیغ	چشم تو که شوخ و نازنین ست
گفتم که همین ترا غلامم	گر هست گناه من همین ست

غزل ۱۱۰ از دیوان

تو غمزه چه میزنی به خسرو
کشش نیز سپهر در کمین ست

شعر

روی نیکوی تو ز مه کم نیست	نیکویی جز ترا مسلم نیست
دهنت ذره کم از ذره است	رخ ز خورشید ذره کم نیست
بی دهانی و ملک خوبی را	چون سلیمان شدی که خاتم نیست
نیستی هست در دهان تو لیک	در میان تو نیستی هم نیست
چشم تو جان خشک من تر کرد	گرچه یک قطره هم ز دو نم نیست
گر جهان غمست در دل من	چون تو اندر دل منی غم نیست

غزل ۱۱۱　از دیوان

تازه کن جان خسرو از غم خویش
کین جراحت سزای مرهم نیست

شعر

ز من نازک میانی دور ماندست　　دلی رفته ست جانی دور ماندست

پر از خونست جوی آب من　　که از سرو روانی دور ماندست

غم و درد غریبی از کسی پرس　　که او از خانمانی دور ماندست

هلاک جان ما آن پیر داند　　که روزی از جوانی دور ماندست

خراشیده بود آواز مرغی　　که او از بوستانی دور ماندست

بجوشید از زبان من که آنجا　　ولی از بیزبانی دور ماندست

غزل ۱۱۲　از دیوان

شبی یادش دهی از خسرو ای باد
کزین دریا سبانی دور ماندست

شعر

درد بسی دوستان آه و فغان منست　　کاهش جان طبیب در نهان منست

چند توان دیده‌ای بر من مسکین جفا　　گیر که بیگانه شد آخر از آن منست

از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند　　آفت این برگ‌ها باد خزان منست

گریه که از سوز دل گرم برون میدهم　　قطرهٔ آبست لیک شعلهٔ جان منست

شوید هم از خون من خاک سر کوی خویش　　تا برود هر کجا نام و نشان منست

دل که ز من گشت گم بر تو گمان میبرم　　هست ترا خود یقین آنچه گمان منست

میبرد آن شوخ و من گرچه کنم ناله‌ها　　باز نیاید از آنکه عمر روان منست

غزل ۱۱۳　از دیوان

دوش به خسرو بلطف گفت از آن منی
مرتبهٔ این خطاب نرخ گران منست

شعر

زبسکه گوش جهانی پر از فغان منست — بشهر بر سر هر کوی داستان منست
به بیدلی اگرم جان رود عجب نبود — چو دل نمیدهم آنکه دلستان منست
دعای عمر کنندم ولی قبول مباد — مرا که زنده نمی خواهد آنکه جان منست
چو شمع سوختم از نام گفتنت همه شب — مرا زبانهٔ آتش همین زبان منست
میان جان و تنم دوری او فتد ترسم — ز دوریی که میان من و تو جان منست
تو در درون من از جان خسته تنگ میای — که یکدو روز درین خانه میهمان منست
مبین گدائی من بر درت که از همت — توانگرم که غمت گنج شایگان منست

غزل ۱۱۴ از دیوان

تو آن من نشوی نیست بحث آنم لیک
همین بس ست که گوئی که خسرو آن منست

مقطع شعر ۸

ز خون دل که بر خساره ماجرای منست — بخوان بلطف که دیباجه وفای منست
نفس رسید بآخر هوس نماند جز این — که بشنوم ز تو کین مردن از برای منست
بجان دعای غمت میکنم که دیر زیاد — که زو فزایش این درد بیدوای منست
فضول بین که چه جائی همی برد خود را — که زیر پای سگ کوی دوست جای منست
بسوختم ز دل و هم ز پیش سے گفتم — که روزی این دل بد روز من بلای منست
کجا روم که مرا گر ز بوی او گمراه — که هر سپیده دم آن بوی رهنمای منست

غزل ۱۱۵ از دیوان

بنال پیش درش خسروا که آن سلطان
شناخت ست که این ناله گدای منست

مقطع تمت بالخیر شعر ۹

زلفت بظلم گرچه جهانی فرو گرفت — نتوان همه جهان بیکی تار مو گرفت
در ماهتاب دوش خرامان همیشدی — ماهت بدید و چادر شب پیش رو گرفت

من چون زیم که روی دگر خوش نمی‌کند — این چشم رو سیه که بروی تو خو گرفت

بوسیدم آن لب و ز شکر یاد میکنیم — یعنی نخواهد آن نمکم در گلو گرفت

ساقی بیا بسوز که جان سوخت و دل ز عشق — کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت

وقتی زبان طعن گشودم به بیدلی — دانم دل خراب مرا حق او گرفت

ای خرقه پوش قصه مخوان بگذر از سرم — کین سرگذشت من همه بازار و کو گرفت

بس پارسا که از هوس شاهدان مست — در میکده درآمد و بر سر سبو گرفت

جان برده بود خسرو مسکین ز نیکوان — عشق تو ناگهانش درآمد فرو گرفت

شعر ۱۰

غزل ۱۱۶ از دیوان

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت — صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت

گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم — آسان بترک همچو تویی چه توان گرفت

ای آشنا که گریه کنان پند میدهی — آب از برون مریز که آتش بجان گرفت

نظاره هم نکرد که سوختن مرا — آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت

در طوق بندگیش رود جان بعافیت — هر فاخته که خدمت سرو روان گرفت

اکنون که تازیانهٔ هجران کشید دل — جان رمیده را که تواند عنان گرفت

خسرو گزوست تشنهٔ شمشیر آبدار — زانش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

شعر ۵

غزل ۱۱۷ از دیوان

شهسوار من آمد و از سینه جان ز ابر گرفت — دولت بادی که آن سرو روان ابر گرفت

یار و جان هر دو درین تن بُد و بهجر آمده — یار را گفت این چه باشد با تو جان ابر گرفت

وی کز گرد ابرو بلند آن یار ملقی رکشت — گوییا ترکی بجو بزیزی کمان را بر گرفت

سرخ گل کز آب چشم من بکوی او دمید	گریه خون کرد بروی سبزه آن را برگرفت

غزل ۱۱۸ از دیوان	گفتمش گویم غم خود چون بدیدم نماند زانکه حیرت از لب خسرو زبان را برگرفت	شعر ۵

روز نوروز است و ساقی جام صهبا برگرفت — هر کسی با شاهد و می راه صحرا برگرفت

هست صحرا چون کف مست و بر او لاله چو جام — خوش کف دستی که چندین جام صهبا برگرفت

نرگس اندر مجلس گل بسکه جام زر کشید — باغبانش مست از خجل از آنجا برگرفت

در چمن رفتم که نرگس چشم از پهلوی گل — چشم نتوانستم از روهای زیبا برگرفت

غزل ۱۱۹ از دیوان	کار ما دیوانگی افتاد خسرو را که پیش سر ز می خوردن نخواهد ساقی ما برگرفت	شعر ۹

زلف تو هنوز تاب دار است — چشمت بکرشمه خمار است

گفتی که وفا نیاید از من — سوگند مخور گرا استوار است

خون شد دل من بگو ای باد — کان عمر عزیز در چه کار است

گشتی تن بکدام بوستان است — سروش بکدام جویبار است

من گریه خویش دوست دارم — کز درد کشیم یادگار است

کار همه عشق و بیقرار است — تا عمر عزیز برقرار است

ای شاه سوار آهوان را — تیر تو نکوترین شکار است

عاشق که غم تو خورد و آنگاه — شادی طلبد حرام خوار است

غزل ۱۲۰ از دیوان	با تو مشکل هلاک خسرو دیوانه موسم بهار است	شعر ۹

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست / سرِ گلزار نداریم که سلطان اینجاست

چکنم نقل و شراب ار نبود کمتر گیر / گریهٔ تلخ و شکر خندهٔ پنهان اینجاست

یار در سینه و من در سکراتِ اسلم / دست بر سینهٔ من سای که بی جان اینجاست

ناله چندین مکن ای فاخته امشب در باغ / با گلی ساز که آن سرو خرامان اینجاست

هم ز در باز رو ای باد نسیم گل را / باز بر باز که آن غنچهٔ خندان اینجاست

خواهی ایجان برو و خواه همی باش که من / مرونی نیستم امروز که جانان اینجاست

ای مگس چند بگردِ لبِ او دست پری / گنجهای دهنش بین شکرستان اینجاست

خنده ضایع مکن ای کان نمک در هر جای / پاره های جگرِ سوخته بریان اینجاست

غزل ۱۲ از دیوان — سالها آن دل گم گشته که جستی خسرو / هم همین جاش طلب زلف پریشان اینجاست — تمت فقط شعر

سرِ آن قامت چون سرو روان خواهم گشت / خاکِ آن سلسلهٔ مشک فشان خواهم گشت

روزها ست درین خانه مرا بو آمد / سگِ کویم همه شب نعره زنان خواهم گشت

سوختم چند کشم آهِ نهانی آخر / وه که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت

بندهٔ عشقم و آنان که درین ره مردند / تا زیم گرد سرِ تربتِ شان خواهم گشت

آخر این عمر گرامیست که برمیگذرد / وعده تا کی نه دگر باره جوان خواهم گشت

من بدین دیده گهی سیر ترا خواهم دید / تا که آخر بدرت دیده کنان خواهم گشت

غزل ۱۲۲ از دیوان — عهد خسرو اگر اینست که پیشت میرد / جان چه باشد که ز هجرت من از آن خواهم گشت — تمت فقط شعر ۹

شبِ فراق سیاه دمرا سیاه ترست / که شام تا سحرم زلف یار در نظرست

چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد
نمی فروزد ازین آتشی که در جگرست

بگو که چند شوی بیخبر ز مستی عشق
کسی که مست نشد از عشق نیست بیخبرست

هر آن بلا که رسد از بدان رسد همه را
ز نیکوانست مرا هر بلا که در سر هست

به تشنگی بیابان عشق شد معلوم
که سایه نشین سلامت نه مرد این سفرست

نفیر و ناله خلق از جفای خار بود
اگر ز بلبل بیچاره جفای گل ترست

بپای بوس هوس بردنم فضولی بود
همین بس است که بالینم آستان درست

مگو اگر بکشد عشق تاب عیب مگیر
چه جای عیب که خود عشق را همین هنرست

غزل ۱۲۳ از دیوان

تو مست بودی و خسرو خراب نو سحری
گذشت عمر و هنوزش خمار آن سحرست

شعر

شب نیست کز تو بر سر هر کو نفیر نیست
و اندیشهٔ تو در دل برنا و پیر نیست

صد جان فدای پای تو بادا که در خرام
تو میروی و دست کسیت پاگیر نیست

بیرحم یار چند زنی غمزه بر دلم
در کین دلست آخر آماج تیر نیست

عطار گو ببند دکان زانکه من ز دوست
بوئی شنیده ام که بمشک و عبیر نیست

ای آنکه کوششی از پی سامان من کنی
بگذار کین خرابه عمارت پذیر نیست

زلف بتان بگردن شیران نهد کمند
آزادی دلی که بدین دام اسیر نیست

غزل ۱۲۴ از دیوان

در ورطهٔ بلا چه کند گر نیوفتد
خسرو که کش از نظارهٔ خوبان گزیر نیست

شعر ۹

عشرت و راحت نجویم کار من خون خوردنست
من خوشم با درد مرهم جان من آزردنست

جان من از مایهٔ غمهای تو پرورده شد
خلق غم واند نزد بنده جان پروردنست

…شتن من با رقیب اندانه خود رنجه مشو — زانکه خون چون منی نی لایق آن گردنست
…رحمل را نه دست گرد … هم راه او — زیر گردم من که جان رخت بیرون بردنست
…پاک دامن شرده بدنامیم داد ای …شک — بایش کن کو مرا در بند رسوا کردنست
…ی ملامت گوی من با نیکه تا بد آفتاب — دیده سرگشته را چه جای گرد آوردنست
…ند گویا گفت کو کم کن که پیکان خورده را — در کشیدن پیش از آن نخست کاندر خوردنست
…ر کن ای مطرب شهر از شعلهای من … — روغن خویش آتشی را زیر کاندر مردنست

غزل ۱۳۵ از دیوان

قصهٔ عشق ار چه بر جان میزند محرم خویست — خسروا تن زن که نی جای سخن گستردنست

شعر

…بادی گرد آن زلف دوتا خاست — بهر سو بوی از مشک خطا خاست
…ریبان میدرم هر صبح چون گل — همه رسوائی من از صبا خاست
متاع عقل و جان و دل همه سوخت — من این آتش ندانم از کجا خاست
…و تا در زلف بستی بند در بند — ز هر بندی مرا دردی جدا خاست
امیدم بود کز جنبش برد جان — ولیکن از خط مشکین بلا خاست
…نون ما و لب لعل و خط سبز — که تقوی را رقم از کار ما خاست

غزل ۱۳۶ از دیوان

تماشا را بیا زین سوی باری — کنون کز گریهٔ خسرو گیا خاست

شعر ۹

شب گذشتست و اول سحرست — بانگ بلبل همی نوید گرست
وقت او خوش که در چنین وقتی — باده در دست و نازنین در برست
کشتی باده نه بکف … باری — عمر زنیسان که زودتر گذرست

چند گوئی که مست بیخبرست / هر که او مست نیست بیخبرست

صرفهٔ خشک زاهدان را باد / هرچه ما راست در شراب ترست

ساقیا غوطه ده مرا در می / که ز آتشام شعله در جگرست

گرچه بدمستی ست عیب حریف / کندن ریش محتسب هنرست

گر بمیخانه مفردان شراب / پادشاهند بنده خاک درست

غزل ۱۳۷ از دیوان

خسروا چند از گنه ترسی / رو که عفو خدای معتبرست

تمت بالکمال — شعر ۱۱

صبا کو بوی تو جان پرورست / دل خلق را سوی تو رهبرست

بدنبالهٔ زلف بگذار کار / دلی را کز آن زلف درهم ترست

گهی پرس از چشم پرخون من / که از خون چرا آستانت ترست

سر اندازیم به که رانی ز در / که سر بی در دوست دردسرست

درنیست خاک درت بر سرم / گر این سر نه لایق بدان افسرست

زهی لعل جا دید خورشید را / که گویند معشوق نیلوفرست

مگس قند و پروانه آتش گزید / هوس دیگر و عاشقی دیگرست

بمیرم درین سوز من عاقبت / که هیزم پس از شعله خاکسترست

کجا یابم آن خانه ویران شده / که هر شب بجان خراب اندرست

چو واند ملک خفته بر تخت ناز / که نالان گدائیش پیش درست

غزل ۱۳۸ از دیوان

ز دُرباری چشم خسرو مرنج / که خود عاشقان را همین زیورست

تمت بالخیر — شعر ۱۱

نیست بلا افتاد و صد فتنه بخاست
زلف پستش کار فرمای اجل
نرخ جانها سخت ارزان شد بلی
بیدلان را طعن رسوائی مزن
هر زمان گوئی که حال دل بگوی

عاشق بیچاره را عبرت کجاست
چشم مستش چاشنی کربلاست
عهد تست و روز بازار جفاست
هیچکس دانی که خود را بدسگالاست
این کسے را گوی کو را دل بجاست

ای دل دیوانه ما گم شدست
کافرا محراب ابرو کج مکن
با چنان بادے که خوبان داشتند
عاشق و رندست از تشویش تو
گفتی اندر سینه نیک تو چیست

بر درش آن خون که بینی آشناست
که بزاری چشم خلقے در دعاست
پیش تو از هیچکس گردی نخاست
هر کجا گوشه نشین و پارساست
داغهای دوستان بیوفاست

غزل ۱۳۹ از دیوان	خسروا مشغول یاران شو بزود / کز برای غم همه شب پیش ماست	نهایة الکمال شعر ۹

عشق اگرچه نشان بخت بدست
دیگران بهر تو چرا میرند

نزد عاشق سعادت ابدست
مردنم اینک اندرین حسدست

هر که جوید مراد از عشوق
همه عیب ست باده و هنرست

گوئی او عاشق مراد خودست
شستن بار نامهٔ خردست

غزل ۱۴۰ از دیوان	پر سیم توبه شد زمی خسرو / توبه شد لیک آرزو بصدست	تحفة الصغر شعر ۹

عاشقان را زخم بی مرهم خوشست
بیدلان را دیدهٔ پرنم خوشست

گر بتان از درد عشاق آگهند / هر کجا دردیست بی مرهم خوشست

گر سخن در گوش جانان میرسد / گفت و گوی هر که در عالم خوشست

هر کسی کو غم خورد ناخوش بود / من غم خوبان خورم کین غم خوشست

جان من آزار چندین دل مجوی / خود درین ایام دلها کم خوشست

زلف را بهر خدا شانه مکن / همچنان آشفته و درهم خوشست

دیدنت نغزست گر خود ساعتیست / زندگانی گر همه یکدم خوشست

وصل تو خوش بود وقتی این زمان / ناخوشیهای فراقت هم خوشست

غزل ۱۴۱ از دیوان — خسروا با بیدلی خو کن که دل / همبر آن گیسوی خم در خم خوشست — شعر ۸

گرچه سرو باغ را بالا خوشست / با قد زیبای تو ما را خوشست

زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد / هست تلخ این چاشنی اما خوشست

گر غمت غیری خورد ناخوش شوم / خوردن غمهای تو تنها خوشست

جان سنگین میکنم تا زنده ام / مردن اندر ره با خارا خوشست

گفت فردا زلف مشکینم بگیر / امشبم بر بوی آن فردا خوشست

چون تو نامی چیست این جور رقیب / خار میدانی که با خرما خوشست

بی تو باری من نیم خوش هیچ وقت / وقت تو خوش گو ترا بی ما خوشست

غزل ۱۴۲ از دیوان — گفتیم ناخوش چرائی خسروا / چون کنم چون شکل آن بالا خوشست — شعر ۹

کدام سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت / که ناز و شوخیت از بهر جان ما آموخت

کتاب صبر همان روز من فروشستم
که خوبی تو ترا رسم این جفا آموخت

فلک اگر چه خطا کرد کز جریدهٔ حسن
جفا درست و وفا داریت خطا آموخت

جراحت جگر خستگان چه میپرسی
ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت

دلی نماند که از تن نبردیش عذرا
مقامر تو که بود دست کین دغا آموخت

چه روز بود که آمد خیال تو در چشم
که غرق کرد مرا و خود آشنا آموخت

ز من که عاشق مستم نشان عقل مجوی
چه جای زرگری آنرا که کیمیا آموخت

دل رقیب نسوزد ز آه من چه کنم
نمیتوان سگ دیوانه را وفا آموخت

غزل ۱۴۳ از دیوان

نیافت خسرو گمگشته خویش را آنکه
ز گرد نامهٔ خط تو والضحی آموخت

نهایة الکمال — شعر ۹

گیرم که نیست پرسش درماندگان فنت
کم زانکه باری الهی باشد از منت

خورشید وار یک نظری کن که هر زند
سرگشته صد هزار چو ذرات وزنت

ترکی و مهر نه مر زره نیست حاجتت
میباشد آب دیدهٔ عشاق جوشنت

تو دانی و کسان بحلت باد خون من
باری ز بار من بود آزاد گردنت

افتادگان که بر سر کویت شدند خاک
دامنکشان مرو که بگیرند دامنت

تو آفتاب حسنی و من در شب فراق
از تیرگی روز بد من چه روشنت

پیکان درون دل بکن ای پند گو زبان
نی خار پاست اینکه برآید بسوزنت

مردم درین هوس که چو جان در برت کشم
کز جالنت ز نده هر تن و جان من از تنت

غزل ۱۴۴ از زبان

بهر خدای چهره ز نامحرمان بپوش
خسرو بس است بلبل نالان گلشنت

تحفة الصغر — شعر ۸

گار بالای تو تا بالا گرفت
دهر را با خیالت جا گرفت

هر گرفتار تو دید از همه جان
هم ترا بهر شفاعت پا گرفت

من گرفتم لذتی از عشق خویش
کامدی تو در دل من جا گرفت

من نمیدانم بلای چون ترا
دیده دنبال من شیدا گرفت

با چنین کز دل سبکسارم هست
حق بدستت گر دلت از ما گرفت

چند سوزم ده که روی دل سیه
گزوی اندر جانم این سودا گرفت

غزل ۱۳۴۵ از دیوان

بیدلان را طعنه زد خسرو بسوخت
تا کدامین آه دل او را گرفت

شعره

گر ترا ناز و بد خوی آئین ست
وای بر دل اگرچه سنگین ست

عیشم ار بدرود بلائی نیست
تو نگوئی روی بلا این ست

میروی و نمیروی از دل
این چه شکل خوش و چه آئین ست

گر دل من کباب شد تو بخند
کان نمک شور نیست شیرین ست

می بمیرم گر آب چشمه نیست
خنده کن که وقت یاسین ست

هر شب از آب چشم و بیداری
چشم من آشنای پروین ست

از خیالت بسجده جای دلم
اول شب نماز پیشین ست

غزل ۱۳۴۶ از دیوان

بکنی گر نگاه معذوری
کت چو خسرو هزار مسکین ست

شعره

من و شب زندگانی من اینست
دل و غم شادمانی من اینست

همه شب خون دل نوشم بیادش
شراب ارغوانی من اینست

سحر نالم بشب بیداری هجر — سرود میهمانی من این ست

من و کنج غم و شبهای تاریک — طرب جای نهانی من این ست

نه بندد چشم من در بر خیالش — که شبها یار جانی من این ست

ز عشقش گاه میرم گه زیم باز — طریق زندگانی من این ست

مکن تا میرم زیر پایت — که عمر جاودانی من این ست

بس ست این قیمت خسرو که گوئی

غلام رایگانی من این ست

غزل ۱۴۱ از دیوان — شعر ۶

مرا دوشتی دلی آزاد بودست — درونم بی غم و جان شاد بودست

نمک زد شوخی اندر جان و نو کرد — جراحتها که در بنیاد بودست

چه خوش بودست عقل مصلحت جوی — که چندی زین بلا آزاد بودست

نگارا هیچ گاهی یاد داری — که از بیگانگانت یاد بودست

شب آمد باز و بر دوازجای خویشم — که بوی زلف تو با باد بودست

بعزبادت نخواندم دی و مردم — که جانم همره فریاد بودست

جفاکش خسروا از دوست پیوست

نصیب عاشقان بیداد بودست

غزل ۱۴۲ از دیوان — شعر ۹

مرا داغ تو بر جان یادگار ست — خدایش باد جان چون داغ یار ست

اگر جان میرود گور و غمی نیست — تو باقی مان که ما را با تو کار ست

بلا عف عاشقان میرم که گویند — سگی همخوابه یاران غار ست

شدم هیچ ز کرشمه کمتر کن — که من تو باده وی مست شکار ست

زذوق می که ازمی پیر گشتم — چه آگه پارسا کو شیرخوارست
غلام آن تنم کز ناز سینی — نظر هم بر چنان اندام یارست
مرا زندانست خانه بی تو هر چند — در و بام از خیالت پرنگارست
دو چشم را ز کویت رابته خاک — زیادت کن که مزد انتظارست

غزل ۱۴۹ ازدیوان — بکویت زرد رو شد خسرو آری / هوای نیکوان ناسازگارست — تمت — شعر ۸

می نوش که دور شادمانی ست — خوش باش که گاه کامرانی ست
سر برکن از شراب کایام — از تیغ اجل بسرفشانی ست
مغرور مشو ببانگ نایی — کآواز درای کاروانی ست
هر دم که بخوش شدے بر آید — سرمایهٔ حاصل جوانی ست
ساقی دل مرده زنده گردان — زان می که چو آب زندگانی ست
عشق آمد و عقل رخت بربست — این هم ز کمال کاردانی ست
بیخوابی و عاشقی ست کارم — سگ بهر وفا و پاسبانی ست

غزل ۱۵۰ ازدیوان — خسرو بگزاف چند لافی / بانگ دل از تهی میانی ست — تمت — شعر ۸

کجاست دل که غمت را نهان تواند داشت — بصبر کوشد و خود را بران تواند داشت
بکام دشمنم از هجر دوستی که نه او — دلی بسوی من ناتوان تواند داشت
کشیده خصمان تیغ و مرا شفیعی نه — کراست مصلحتی در میان تواند داشت
متاع عمر که برباد میرود از دست — نگر که لنگر حلم گران تواند داشت

ببرد درد و غمم دل که یار من آمد — چگونه پاس دل دوستان تواند داشت

نماند از مه و خورشید نازنین مرا — حیات باد که او جای شان تواند داشت

غزل ۱۵۱ از دیوان — شعر ۸

عنایتی بکن ای بخت بد که خسرو را — سر نیاز بران آستان تواند داشت

هر دم از کوی تو جز بمیدان نرفت — هر که در میخانه شد عاقل نرفت

عمر بسر شد برسوائی عشق — وان هوس زین جان بیحاصل نرفت

مهر رویش در دلم پنهان نماند — آفتاب اندر حجاب گل نرفت

برکشیدم تنگ تن را سوی صبر — لاشه لاغر بود تا منزل نرفت

کاروان بگذشت و محمل رفت زود — وز دل من یاد آن محمل نرفت

یاد غرق بحر هجران چون کنم — کشتی درویش در ساحل نرفت

باکسی وقتی وصالی داشتم — سالها بگذشت و آن از دل نرفت

غزل ۱۵۲ از دیوان — شعر ۷

شاکر کن خسرو بلای عشق را — زانکه این فضلیست کز قابل نرفت

مهی گذشت که آن مه بسوی ما نگذشت — شبی نرفت که بر ما غم و بلا نگذشت

مرا ز عارض او دیر شد که گل نشگفت — چو سبز گلبنی که بروز هیچگه صبا نگذشت

گذشت در دل من صد هزار تیر بلا — که هیچ در دل آن یار بیوفا نگذشت

مسیح من بمرادم نداد جان دادم — ولیک عمر ندانم گذشت یا نگذشت

کبوتری سوی او نامه نبرد از من — بخواهش دل من مرغ در هوا نگذشت

بریخت آب مرا چشم و زان بت بیرو — چو آب ریختنی کان بروی ما نگذشت

غزل ۱۵۳ از دیوان

چه سود ملک سلیمانت خسروا بسخن
چو هدهد تو گهی جانب سبا نگذشت

شعر

مرا که چشمهٔ آن ترک گلعذار بکشت
مرا شکنجهٔ آن جعد همچو مار بکشت

طلب نمیکند امروز خون من که مرا
کمان عشق ز پیکان آبدار بکشت

آشکار و نهان چون ازان خویشم خواند
نهانیم بر خود خواند و آشکار بکشت

هزار بار ازان ترک خیره کش فریاد
که همچو من نه یکی بلکه صد هزار بکشت

غزل ۱۵۴ از دیوان

چو ماهیی که در افتد بدام خسرو را
بقید زلف در افگند و زار زار بکشت

شعر

مرا در سر هوای نازنینی ست
گز و تاراج شد هر جا که دینی ست

نخواهد رفت مهرش از دل من
اگر چه با منش هر لحظه کینی ست

پریشان حالتست از باد زلفش
بگیتی هر کجا خلوت نشینی ست

هجوم جان مشتاقان بران لب
چو غوغای مگس بر انگبینی ست

تن من خاک ره شد رنجه کن پای
ترا هم زیر پای آخر زمینی ست

بهای من تو ئی را ایم چه سود ست
که در عالم گلی با یاسمینی ست

غزل ۱۵۵ از دیوان

بگیرم گوشهٔ خنجر که هر دم
غمش را در دل خسرو کمینی ست

شعر

نیست دلی کاندرو داغ جفائی نیست
کیست که اندر سرش باد هوای تو نیست

دل که ز جان خاستست بهر تو مردانه وار
با همه مردانگی مرد جفای تو نیست

خشم کنی بیگناه برشکنی بی سبب
این همه سخت منست و نه خطای تو نیست

صبر بامید وصل در دل من نشسته بود — هجر درون رفت و گفت خیز که جای تو نیست

گفتی اگر می خوری نقد حیاتم بهاست — گر همه تا محشرست نیم بهای تو نیست

غزل ۱۵۶ از دیوان

خسرو اگر سوخته ست نه ز پی دیگرانست — سوخته تر باد ازین گر نه برای تو نیست

شعر ۹

وقتی غبار آستان بفرست سوی چاکرت — تا کی تهی چشمی کند با دیده ام خاک درت

دستی بده ای آشنا درماندگان را چونکه شد — غرقه بهر یک قطره خوی صد دل ز رخسار ترت

دریا فتد دل در دیت از غمزهٔ غماز تو — آن برده ما را زده چون گشت پیدا گوهرت

ای ابر گه گاهی بگو آن چشمهٔ خورشید را — در قعر دریا خاک شد از تشنگی نیلوفرت

گرچه ز رحمت آیتی شبها هدایی بر دلم — از بسکه با تا پاک دل خوانم همه شب بر ترت

آخر کنم نظاره از دور روی خجل تر گر — دست امیدم کوته است از شاخ سبز نوبرت

چند پرواز ست جان یکبار سیرت بنگرم — زینسان که دیدم حال خود یارب که بینم دیگرت

ترسم که می بینم رخت میرم هم از دیده ترا — زیرا که تو زیبا تنی به زین نباشد زیورت

غزل ۱۵۷ از دیوان

گوش بخشیده خسرو از آن توام گرچه نه — تسکین جان خویش را ناچار دارم باورت

شعر ۵

هر کس آنجا که می و شاهد و گلشن آنجاست — من هم آنجا که دل سوخته من آنجاست

هر شبهای غم چه بسی در طلب دل آنجا — آخر آن سوخته سوخته خرمن آنجاست

سر محراب ندارم من و کعبه نیز ازین — که بت و بتکده و گبر و برهمن آنجاست

گم شده جان بشبستان [illegible] — هم بر آن بام که اینک مه روشن آنجاست

گفتی ای دوست که [illegible] — چون گریزم که گریبان دل دشمن آنجاست

شب نگنجیدم در جامه که گفت از تو صبا — که منم جان غریبی و مرا تن آنجاست

غزل ۱۵۸ از دیوان

مانده در ناله هم اندر غم او خسرو از آنکه
بلبل اینجاست ولیکن گل و سوسن آنجاست

تضمین — شعر ۹

هر کرا کن بکن هوش و خرد در کارست — مشنو از وی سخن عشق که او هشیارست
ایکه بر جان ننهی منت بار خوبان — پای ازین بادیه گردآر که ره پرخارست
تن که در وی نبود باد هوائی مردست — دل که در وی نبود زندگیی مردارست
ای موذن که مرا جانب مسجد خوانی — کار خود کن که مرا با می و شاهد کارست
خاصه گو باشش سیه روی هم از رسوائی — دل کشیدن ز خط خوش پسران دشوارست
غازی پیر گنه ریش بخون سرخ و منم — معتمد پیر و خضابم می چون گلنارست
از پی دارو در دیده کشد خلق شراب — داروی دیدهٔ من خاک ره خمارست
بت پرستم من اگر ره که تو زاهد خوانی — اینکه تسبیح بدستم نگری زنارست

غزل ۱۵۹ از دیوان

خسروا در دل اگر شرفه نگیرد دم عشق
هست جائی اثر سفره نمک کاوکنیست

تضمین — شعر

هر قدر زان نرگس خونریز تو ناوک زنیست — کاندرون هر جگر زان زخم ناوک روزنیست
چشمم ای بی تو جهان گیر دو نگیرش عیب ازآنکه — خیره بی دیده و آلوده و تردامنیست
جان که زارم میکشد از یاد خود تو دوستیست — جان من از تو چه پنهان کاشکارا دشمنیست
ساقیا گر می خورم تا تو ندانی کان میست — مردنم را شربتست و آتشم را روغنیست
اندران معرض که خود را زنده سوزد مرد عشق — ای بسا مرد خدا کو کمتر از هندوزنیست
غنچه لبیان را غذای روح باشد بوی گل — مرغ کشتست آنکه قانع با جوی یا ارزنیست

غزل ۱۶۰ از دیوان

هر شب خسرو که کوبد سینه در کویت بداد
نزد دیوار تو سلطان پاسبان چون بابت نی ست

تمت بسیار — شعر ۱۰

هر که نگه در تو کرد پیش به بستان نرفت — آرزوی روی تو از گل و ریحان نرفت
تا تو نمودی جمال نقش همه نیکوان — رفت برون از دلم نقش تو از جان نرفت
خصم بسی طعنه زد دوست بسی پند داد — چشم دلم در تو بود گوش بر ایشان نرفت
سیل ملامت رسید وین غم جانان نبرد — صبح قیامت دمید وین شب هجران نرفت
هر که چو نرگس چراغ کور نباشد مدام — دیده که بالای آن سرو خرامان نرفت
مستی و بدنامیم عیب نگیرند از آنکه — عاشق بیچاره را کار بسامان نرفت
گر همه جام بلاست نوش کن و شکر گوی — ایکه بکامت سگی تلخی هجران نرفت
عشق بمانا کسان ز خشم نیارد از آنکه — کن مکن پادشاه برده ویران نرفت
گام زده بر حریر کی سپرد این ره آنکه — دیده قدم ساخته بر سر پیکان نرفت

رفتن خسرو خطاست بر سر کوی بیار
مور چه سپر حیات در ره سلطان نرفت

غزل ۱۶۱ از دیوان

تمت بسیار — شعر ۹

هر که روی تو دید جان دانست — آب شیرینت را همان دانست
حسن تو عالمی بخواهد سوخت — هم در آغاز میتوان دانست
غمزهٔ تو زبان کشید بمن — که مرا نیک بی زبان دانست
دل ز هجر تو بسکه تنگ آمد — مرگ را عمر جاودان دانست
ذقنت چه نموده دل بخیال — بوسه زد دیگر دهان دانست
دی بکویت تن نزار مرا — زاغ بربود استخوان دانست

کرد بر من دولت بسیار دانی — هرچه از جود بیکران دانست
نرخ کردی مهر سه جانی — بنده بخریده رایگان دانست

غزل ۱۶۲ از دیوان

پیش ازین غمزه نبود خسرو را
غمزه که دانست این زمان بدانست

شعر

باز آن دلبر دل از ما برگرفت — بار دیگر گرد کارا از سر گرفت
دل ز هجرش ترک درد و غم نساخت — جان ز جورش ترک خواب و خور گرفت
آنچه کرد آخر مسلمانی چه شد — این چه شد یا رب جهان کافر گرفت
بهر گفتند و می نشنید هیچ — عاقبت گفتی بدانش در گرفت
دل نیاز سوز خود بیرون فگند — عالمی در خاک و خاکستر گرفت
پاک بیکرده سر شاگ آنچه بست — آتش اندر آستین تر گرفت
لعل او در دلبری استاد بود — خط او کان زر استاد بالاتر گرفت

غزل ۱۶۳ از دیوان

مردمان گویند دل برگیر ازو
روی گر آنست نتوان برگرفت

شعر

یار چون با ماست بهر دیدنش تعجیل چیست — یوسف اندر مصر دل ز دیده رود نیل چیست
آن بت اندر سینه و سوزان علم قندیل دار — چون علم بتخانه شد بتخانه را قندیل چیست
کشتن خود خواستم از غمزهٔ خونریز او — گفت صید اندازم این صید از تعجیل چیست
چون جمالت آیت رحمت شد اندر شان خلق — آخر این جنبیدن بهر کشتنم تاویل چیست

غزل ۱۶۴ از دیوان

ایکه خسرو را نصیحت میکنی از بهر عشق
پند چون می نشنود بیهوده قال و قیل چیست

شعر

یارب که این درخت گل از بوستان کیست — وین پسته شکر شکن از نقلدان کیست

بازآن پسر که میرود او از کدام کوست — باز این بلا که میرسد از بهر جان کیست

از خون نشان تازه همی بینمش بلب — تا خود که بازگشته و این خون نشان کیست

میگفت دی که بر من افتاده میگذشت — کان دگار گرد پای من این استخوان کیست

شب با لام شنید و بپرسید از رقیب — من شب نخفته ام همه شب این فغان کیست

این سوزشی که در دل آزردهٔ منست — داغ کسی ست لیک نگویم از آن کیست

ای باد اگر برای کسی آوردهٔ پیام — باری دگر بگو سر من گر زبان کیست

جانان اگر شبیست دهن بر دهن بسم — خود را بخواب ساز بگو این دهان کیست

غزل ۱۲۵ از دیوان — پندار از آنست مه که بشب پاسبان تست — خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست — شعر ۹

یار اگر برگشت در تیمار بودن هم خوشست — ور شکیبائی بود بی یار بودن هم خوشست

غرقه گر دست ما را نزد جانان عیب نیست — عاشقان را پیش خوبان خوار بودن هم خوشست

گرچه خفتن خوش بود با دوست در شبهای وصل — لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوشست

چون مسلمان بود می نتوانم از دست بتان — چون مغان سر بستهٔ زنار بودن هم خوشست

جنگهای او خوشست ار آشتی را جا بود — ور عتاب و ناز در آزار بودن هم خوشست

اندک اندک گه گهی با یار بودن خوش بود — ور میسر گرددم بسیار بودن هم خوشست

گرچه از من شیر مردی ناید اندر کوی عشق — چون سگان شهری بازار بودن هم خوشست

با خبر بودن خوشست اندر مقام زاهدان — بیخبر در خانهٔ خمار بودن هم خوشست

خسروا گر در نمی گنجی بخلوتگاه دوست

غزل ۱۶۶ از دیوان	همنشین با عاشقان زار بودن هم خوش است	[illegible] شعر ۹

یار ما دل ز دوستان برداشت — مهر دیرینه از میان برداشت
من نخواهم کشید هر چه کند — که دل از وی نمیتوان برداشت
وی به تندی بلند کرد ابرو — از پی کشتنم کمان برداشت
خواستم جان بعذر پیش برم — هجر خود رفت پیش ازان برداشت
در دل او نکرد کار ار چه — سنگ را فغان من فغان برداشت
جهد کردم که ناله نکنم — درد دل مهرم از زبان برداشت
خشم او هیچ کم نخواهد شد — دل بباید مرا ز جان برداشت
رفتم امروز تا نخواهد گشت — سر نخواهم ز آستان برداشت

غزل ۱۶۷ از دیوان	ترک سودای خام کن خسرو که وفا رخت ازین دکان برداشت	[illegible] شعر ۸

عشق تو بلای جان بسندست — یک خنده ازان دهان بسندست
یک گردش چشم تو به مستی — فتنه به همه جهان بسندست
بیهوده بصید من نی تیر — آن چاشنی کمان بسندست
تیغ از پی کشتنم چه حاجت — یک نازه بکن همان بسندست
گر من دل گم شده نیابم — بر هیچو توئی گمان بسندست
گفتی که دعای صبر میخوان — نام تو برین زبان بسندست
ای چرخ بلا چه می فرستی — ما را غم آن جوان بسندست

اندر تپ غم طبیب خسرو

غزل ۱۶۸ از زبان — آن نرگس ناتوان ببندست — شعر ۶

رفتی از پیش من و نقش تو از پیش نرفت ‌‌ ‌ کیست کو دید که رفتار تو از خویش نرفت

تیر مژگان ترا بردن دلها کیش ست ‌ ‌ عالمی کشته شد از تیر تو و در کیش نرفت

من رسوا شده خود را کش و مفگن بر قیب ‌ ‌ که بدین روز کسی پیش بد اندیش نرفت

دل ما همه چه گذاریم که بر باد لبت ‌ ‌ هیچ وقتی دل ما را نمک از ریش نرفت

بیگاهی بسوی بنده نیایی آری ‌ ‌ هیچکاری بمراد دل درویش نرفت

خسروا تن زن و بنشین پس کار خود از انکه ‌ ‌ جگرت خون شد و کارت پس ازین پیش نرفت

غزل ۱۶۹ از دیوان — شعر

دلی کش صبر باشد آن من نیست ‌ ‌ کسی کو دل دهد جانان من نیست

کبابم شد جگر خونابه زانست ‌ ‌ که نه بر دیدهٔ گریان من نیست

همه مضمون دل شهری فرو خواند ‌ ‌ که مهر صبر بر عنوان من نیست

تو میسوزای دل و منگر تو ای چشم ‌ ‌ که شعله در خور طوفان من نیست

نصیحت از خرد جستم خرد گفت ‌ ‌ که بر دیوانگان فرمان من نیست

چو تیرم زو کشید آلوده خون ‌ ‌ بخنده گفت کین پیکان من نیست

چو دلها سوخت بر خسرو چه نیکوست ‌ ‌ که گوش یار بر افغان من نیست

غزل ۱۷۰ از دیوان — شعر

بتی گر زویم رو بدیوانگیست ‌ ‌ اگر جان توان بر دهم زندگیست

زدم دی بزنجیر گیسوش دست ‌ ‌ مرا گفت باز این چه دیوانگیست

دلم برد بر گوشه پروانه وار ‌ ‌ ستد جان که این حق بیگانگیست

دورونم پر از یار گشت و هنوز
که با مردم دیده همخانگیست
نگارا خیال ترا مدتی ست
ازان سو که یار ست بیگانگیست
مرا کشتی آخر ترا کس نگفت
که بیچاره کشتن نه مردانگیست

غزل ۱۷۱ از دیوان
شد از مشک خال تو خسرو هلاک
چو مرغی که مرگش ز بیدانگیست
شعره

خطا کز لب آن پسر دمیدست
افسونست که بر شکر دمیدست
بنگر که ز آب دیده گیست
کان سبزهٔ خوش که بر دمیدست
از زنگ رخت سحر دم سرد
بر آینهٔ قمر دمیدست
برخاست ز آتش رخت دود
از بسکه خط تو تر دمیدست

غزل ۱۷۲ از دیوان
آخر شکری بده بخسرو
زان لب که نبات بر دمیدست
شعره

گل زر خسارهٔ تو بی آب ست
مه ز نظارهٔ تو بیتاب ست
مژهای کز دل آویز ست
کز های دکان قصاب ست
با خیال تو مردم چشم
گاه همخانه گاه همخواب ست
این دل خسته غرق خون از تو
همچو خسته درون عناب ست
امشبی کامدی بخانه من
شمع را میکشم که مهتاب ست
گر گذاری بیوسم ابرویت
بهر تعظیم را که محراب ست

غزل ۱۷۳ از دیوان
غرق شد ز آشنائیت خسرو
زان کش از دیده تا بلب آب ست
شعره

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست
دلها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست

اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من
اندیشهٔ من از دل نااستوار اوست

بادا فدای زلف و رخ و قامت و لبش
یک جان من که سوختهٔ هر چهار اوست

آن ناخدای ترس همه ز مست ناز
دیوانه چو من همه شب در خمار اوست

دل شد ز دست و سوز دلی ماند و هم خوشم
کین داغ در درون من یادگار اوست

ما راز آرزوی لبت جان بلب رسید
ای بخت آنکه همچو توئی در کنار اوست

غزل ۱۷۴ از دیوان

خسرو گرت خیال پرستش زبان دهد
زنهارش استوار نداری که کار اوست

تمت — شعر ۵

آنجاست دل من و هم آنجاست
کان کج کله بلند بالاست

خوابش دیدیم دوش و مستیم
کان خواب هنوز در سر ماست

آهسته روای صبا بران بام
کان مست شبانهٔ من آنجاست

از دور رخ اگر فشان بپرسند
من گویم خوابگاه تنهاست

میکش که بهر چهار مذهب
خونم بدرست و خانه یغماست

گفتی که دلت خوشست آری
ده گونه روی بنده پیداست

خون میکنی و خبر نداری
بیچاره کسیکه ناشکیباست

غزل ۱۷۵ از دیوان

جان ده خسرو که اندرین راه
کارے بسخن نمیشود راست

شعر ۶

ترک مستم که قصد ایمان داشت
چشم او میل غارت جان داشت

خون من چون شراب مینوشید
از دلم هم کباب بریان داشت

دیده در می‌فشاند در دامن / گوئیا کآستین دهان داشت

در باغ بهشت بگشادند / باد گوئی کلید رضوان داشت

غنچه دیدم که از نسیم صبا / همچو من دست در گریبان داشت

غزل ۱۷۶ از دیوان

رازم از پرده بر ملا افتاد / چند شاید بصبر پنهان داشت

[illegible] شرح شد

رخ تو رشتهٔ زلف از برای آن آویخت / که آفتاب بدین رشته میتوان آویخت

چه کرد پیش رخت گل که کلفروش اورا / بدست خود بگلو بسته ریسمان آویخت

دلم چو رشتهٔ قندیل ز آتش رخ خویش / بسوختی و بمحراب ابروان آویخت

روان شدی و مرا زان میان همچون موی / بآشکاره ببستی و در نهان آویخت

بماند تا به قیامت بموئی آویزان / کسیکه یک سر موئی در آن میان آویخت

عنان کشاده بدنبالهٔ تو آب دو چشم / دو دست مردمک دیده در عنان آویخت

دلم ز دیده برون شد بماند در مژگان / گریزه کرد ز باران بناودان آویخت

غزل ۱۷۷ از دیوان

ز چشم و ابروی او گوشه گیر شو خسرو / ز ترک مست حذر به چو در کمان آویخت

[illegible] شرح شد

ای عید روی ما آمده روی چو نگارت / قربان شده زان عید چو من بنده هزارت

مه را چه ولایت که کشد لشکر انجم / چون یافته شد طرهٔ خورشید سوارت

آن روز زبر کار بشد دایرهٔ ماه / کامد بدر از ماه خط دایره وارت

نقش کژ از آنکه همی خوانیش ابرو / اندر سر آن ترک نگه پر ز خمارت

در یکدگر آورده دو ابروی تو سرها / هشدار مگر از پی خونم شده یارت

...ی خنده زنان سوی چمن طوف نمودی | پیغام گل آورد مگر باد بهارت

...ل ۱۷۵ از دیوان

باآنکه بعمری نچشد خسرو بیدل
یارب که چه شیرینست لب نوش گوارت

تضمینه — شعر

...ستمی کز تو کشد مرد ستم نتوان گفت | نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت
...زوی تو ز روی دگران کم نشود | حاجت کعبه بدیوار حرم نتوان گفت
...شکلم آید که برم نام به پیش دگران | وگر انصاف بود پیش تو هم نتوان گفت
...چه سرهای عزیزان بدرت خاک شدست | وه که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت
...ان نی باید با باورش آید غم من | تو که دیوانه و مستی تو غمم نتوان گفت
...زی از پی دین برسته زناکیشت | گفت کز بهر سری تو که صنم نتوان گفت

...ل ۱۷۹ از دیوان

خسروا اگر گشتدت یار مگو این ستم ست
عدل خوبان همه بیهوده ستم نتوان گفت

تضمینه — شعر ۶

دریاب که جان خراب گشت ست | دل ز آتش غم کباب گشت ست
خون جگر آب شد ز عشقت | زهره نه که گویم آب گشت ست
پیش که کشایم اینکه زلفت | درگردن دل طناب گشت ست
دانم که ز مهر عارض تست | اشکم که چو لعل ناب گشت ست
زلف تو سیه چراست دانی | بسیار در آفتاب گشت ست

...ل ۱۸۰ از دیوان

یک ره گذرے بیا و بنگر
خسرو که چسان خراب گشت ست

تضمینه — شعر ۶

...ق با جان بهم از سینه برون خواهد رفت | تا بدانی که تو بودی بدرون خواهد رفت

دل گرفتار و جگر خسته و تن زار هنوز — نیم جانی که بجا بود کنون خواهد رفت

چند پویم بدرت وه که من دل شده را — جان درآمد شد کوی تو برون خواهد رفت

با توام دیده برافکند چو تو برگشتی — تا میان من و دلدار چه خون خواهد رفت

چند خونابه خورم هیچکس از دل من — یارب آن سلسلهٔ غالیه گون خواهد رفت

غزل ۱۸۱ از دیوان

چند گوئی که فراموش کن او را خسرو
آخر آن روی نکو از دل چون خواهد رفت

شعر ۹

اثری نماند باقی ز ملازمان آرزویت — چکنم چو سیر دیدن نتوان رخ نکویت

همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت — غرضی جز این ندارم نظری کنم برویت

پس ازین بدیده خواهم بطواف کویت آمد — که بسود تا بزانو قدمم بجست و جویت

بوفا که درپذیری که من از پی وفایت — دل خون گرفته کردم خورش سگان کویت

خرد و ضمیر و هوش و دل و جان و چشم من شد — ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت

من اگر نمیتوانم حق خدمتی زیادت — کم از انکه جان شیرین بدهم در آرزویت

ز نسیم جانفزایت دل مرده زنده گردد — ز کدام باغی ای گل که چنین خوش ست بویت

بتن چو آن مویم منهی تو یک جهان غم — نهم بهیچ حالی دو جهان بتار مویت

غزل ۱۸۲ از دیوان

پس ازین چه سود ازانت که ز حال خود بگوئی
که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفت و گویت

شعر ۶

باز مست آمدنش ناز کنان از جائیست — وان یکی کار دران کنج دهان از جائیست

دل سبک میشود م دوش مگر غائب بود — این نهان درسرش این خواب گران از جائیست

باز دیوانه دلم سلسلهٔ صبر کسی ست — آب چشمم بجیب ور است دوان از جائیست

من ز تو صبر ندارم تو نکو میدانی — اینهمه ناز تو ای جان جهان از جائیست
چند خونابهٔ من بینی و نادان گردی — اشک من آخر از نگه روان از جائیست
یا رب هیچ گلی نشگفد ای باد از آنکه — با تو امروز نسیم ست که آن از جائیست

غزل ۱۸۲
خود گرفتم که بپوشد غم خود را خسرو
نامت آخر شب و روز بر زبان از جائیست
شعر ۹

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگیست — دور بر گردان که مرگم از تهی پیمانگیست
من برغبت جان دهم تو رحمت آری بر تنم — این عنایت در میان دوستان بیگانگیست
زاهدا تعویذ خود بر من مکن ضائع از آنکه — عشق من زائل نخواهد شد که دیوانگیست
قصه‌های درد خوانم هر شبی از بخت خویش — اینهمه بیداری من از دراز افسانگیست
بسکه در زنجیر خوبانم مسلسل شد سخن — هر غزل از خامهٔ من دفتر دیوانگیست
شمع شیرینی چشیدست ار بسوزد باک نیست — لذت از آتش گرفتن مذهب پروانگیست
طعنهای دشمنان مشتاق را در دست نیست — نام رسوائی بگوی عاشقان فرزانگیست
نیست آن مردانگی کاز زر غزا کافر کشی — در صف عشاق خود را کش که این مردانگیست

غزل ۱۸۳
خسروا سلطان عشق آری کشد یاری مخواه
زانکه معزولست عقل و صبر را دیوانگیست
شعر

تا غمزهٔ خونریز تو قصد دل ما کرد — بیچاره دلم را هدف تیر بلا کرد
در خواب نه بیند رخ آرام دگر بار — هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد
چون بست دلم را ز غمت دست بلائی — دل مصلحت خویش بلطف تو رها کرد
چندین چکنی جور و جفا بر من مسکین — با یار وفادار کسی جور و جفا کرد

دیروز چو من شکر و جمال تو گفتم — امروز مرا سوز فراق تو جزا کرد

هرگز بجهان نیک مبیناد و نه بیند — آنکس که مرا از تو بناکام جدا کرد

غزل ۱۸۵ از دیوان — با جان و دل خسرو بیچارهٔ مسکین / هجران تو ای دوست چگویم که چها کرد — شعره

جان فدای پسرانی که نکورو باشند — راحت جانست جفاشان چو جفاجو باشند

خود بخوبان پر پیچه همین کار آید — که ستمگاره و مردم کش و بدخو باشند

چه کند آهوی مسکین که به تنگ جان ندهد — شهسواران که بدنبالهٔ آهو باشند

عاشقان در روش عشق مسلمان نشوند — گرنه در سوختن خویش چو هندو باشند

غزل ۱۸۶ از دیوان — صفت غمزهٔ جادوی تو کردن نازند / شاعرانی که چو خسرو همه جادو باشند — شعره

وقتی دل ما از آن ما بود — واندر دل یار هم وفا بود

بیگانه چنان شد آن دل از ما — گوئی تو که سالها جدا بود

صد شکر که هم بکوی او ماند — آن دل که ز من هزار جا بود

وی دیده مرا ز نیستم لیک — نادیده که گرد آن بلا بود

غزل ۱۸۷ از دیوان — خسرو که درو کمست گوئے / افسانهٔ اوست بد وفا بود — شعره

عشق تو بهر گزم ز سر نرود — وز دل این آرزو بدر نرود

گر بر آید ز دوریت صد سال — هم خیال تو از نظر نرود

صبر من رفت تا بعدم برسید — گر بپای تو بیشتر نرود

بوسه ده که تشنگی شراب	هرگز از شربتی دگر نرود
آنکه او را لب تو بدخو کرد	آرزوی وی از شکر نرود
چه کنم در دلت نمی گنجم	زانکه در سنگ موی در نرود
گر سر از عشق میرود گو رود	لیک باید که درد سر نرود

غزل ۱۸۸ از دیوان	خسروا جان بشوق بخش که مرد / اندرین راه بی خطر نرود	شعر ۶

بملک فتنه تا زلفش علم شد	ز جانها عارض او را حشم شد
فرشته گر گناه من نوشته	چو خطش دید مرفوع القلم شد
ز خاموشی بخواهی کشت ما را	دو لعلت بهر جان ما بهم شد
نشین یکدم که ماند بیم عمری	گرفتاری که عمر او دودم شد
نمیدیدی مرا از تنگ دیدن	مرنج از قدر تو زین قدر کم شد

غزل ۱۸۹ از دیوان	کسی بد روزی خسرو شناسد / که او درمانده شبهای غم شد	شعر ۶

هنگام گلست باده باید	ساقی و حریف ساده باید
گر غنچه گره در ابرو افگند	پیشانی گل کشاده باید
ساقی برخیز و یار بنشان	کین شیشه وآن ستاده باید
جانست پیاله اهل دل را	جانی که بکف نهاده باید
وانگاه حریف ساده و مست	در جنگ من اوفتاده باید

خسرو و بتان کرشمه بد نیست

غزل ۱۹۰ از دیوان — معشوقست خود مراده باید — شعر

بازها خویش گهی هم سخنش خواهم دید	یا نگاهی بسوی خویشتنش خواهم دید
زان بود آسیب کسے ده که بدانگونه که بود	هم بدین چشم دگر بار تنش خواهم دید
او اگر آید و گرنه چو مرا نیست قرار	من همین نشسته ره آمدنش خواهم دید
مردمان روش به بینند و مرا طاقت نی	من همان نه لف شکن بر شکنش خواهم دید
آشکارا مردران دم که بخواهد کشتن	من نهانی برخ چون سمنش خواهم دید
گر کشد باری ازین جور کشیدن برهم	سوختم چند چنین چشم بکنش خواهم دید

غزل ۱۹۱ از دیوان — مقطع — شعر

یا رب این خسرو ازین جور کهی خواهد رست
چند رسوا شده مرد وزنش خواهم دید

با تو در سینه جان نمی گنجد	تو درونی ازان نمی گنجد
تنگی دارد این دلم که درو	جز تو کس ایچ آن نمی گنجد
آنچنانی نشسته اندر دل	که نفس هم دران نمی گنجد
می نگنجی تو در میانه جان	لیک جان در میان نمی گنجد
ناتوانم ز عشق و هیچ علاج	در من ناتوان نمی گنجد
غم تو آشکار خواهم کرد	چه کنم در نهان نمی گنجد
عشق در سر فزود و عقل برفت	کین دو در یک مکان نمی گنجد

غزل ۱۹۲ از دیوان — مقطع — شعر

تا که خسرو زبان گشاد از تو
سخنش در جهان نمی گنجد

چشم او چون تیر مژگان در کشد	ماه در گردون سپر در سر کشد

در دلم تیرش ترازوئی شود ‌ ‌ ‌ وز درون سینه جان را برکشد

چون رسن بازی کند زلفین او ‌ ‌ ‌ گردن خورشید در چنبر کشد

راست گوئی مردم چشم مراست ‌ ‌ ‌ چون قبای آبگون در بر کشد

دل کنم بر آتش رویش کباب ‌ ‌ ‌ چون لب میگون او ساغر کشد

مست گردد نرگس غلطان او ‌ ‌ ‌ وز مژه بر جان من خنجر کشد

غزل ۱۹۳ از دیوان

خسروا از ابروی او ساز کمان
پس به پیش خسرو کشور کشد

شعر ۶

آنرا که سر و کاری با چون تو نگار افتد ‌ ‌ ‌ سر رشتهٔ تو در بازد گر کار بکار افتد

افتد چو تو برخیزی در پای تو صد عاشق ‌ ‌ ‌ زین جا چه برخیزد با آنکه هزار افتد

سنگیست دلی کو را با روی تو افتد خوش ‌ ‌ ‌ بس طرفه بود سنگی گر بر سر یار افتد

جان خاک شود از غم گر زلف تو وا ماند ‌ ‌ ‌ گل خشک شود بر جا گر باد بهار افتد

صد گریه کند مردم تا تو بکنار آئی ‌ ‌ ‌ صد موج زند دریا تا در بکنار افتد

از ناوک مژگانت افغان نکنم هرگز ‌ ‌ ‌ گه گه گذر مرهم هم بر سر خار افتد

غزل ۱۹۴ از دیوان

القصه بر آوردی گردی ز دل خسرو
هم دیده نمیخواهد کش با تو غبار افتد

شعر ۵

تا ز خون ریختن آن غمزه ندامت نکند ‌ ‌ ‌ کس برای غم او ذکر سلامت نکند

انچه بر بیگنهان میکند آن روی چو ماه ‌ ‌ ‌ با گنهگاران خورشید قیامت نکند

کی کند فرق ز رخسارهٔ تو با خورشید ‌ ‌ ‌ خط شبگون اگر از مشک علامت نکند

خون ما ریزد و بیرون برد از خنده لبت ‌ ‌ ‌ کس به تنگ شکرش تیر غرامت نکند

غزل ۱۹۵ از دیوان

شعر

باتو خواهد که کند خسرو مسکین تقریر
حال خود را و لے از بیم ہیبت نکند

از شیفتگان چون ما سر باز برون نامد	وز سیمبران چون تو طناز برون نامد
یکبار ترا دیدم جان شده باز آمد	از دیده مشو یکسو تا باز برون نامد
تو حال دلم پرسی من از رخ تو حیران	خواهم که سخن گویم آواز برون نامد
گفتی که شدم رسوا سهل است بیک بوسه	بربند دهانم را تا راز برون نامد
دیوانهٔ خوبان را عیار نگیرد کس	تا در قدم اول جانباز برون نامد
خط تو معاذ الله حقا که عجب دارم	گر جان من مسکین زاعجاز برون نامد

غزل ۱۹۶ از دیوان

شعر

از بسکه فراوان شد دستان غمش خسرو
ناله هم ازو زین پس ناساز برون نامد

باز ترک مست من آهنگ بازی میکند	کس نکردست آنچه ترک من بطنازی میکند
زلف او را سر بسر عالم بموئی بسته شد	هندوئی را بین کزینسان ترکتازی میکند
از خیالش مانده ام شرمنده کاندر چشم من	گه گهی می آید و مردم نوازی میکند
جز اشارت نیست سوی لعل تو مارا ز دور	همچو انگشتی که بر حلوا درازی میکند

غزل ۱۹۷ از دیوان

شعر

میرود در خون خسرو آن صنم دامنکشان
پس بآب چشم تر دامن نمازی میکند

چو نقش چشم تو ام در دل حزین گردد	مرا نفس بدل خسته تیغ کین گردد
ترا بدیده کشم لیک غیرتم بکشد	که با تو مردمک دیده همنشین گردد
کجا سلامت دلها بکوی تو جائی	که صد هزار بلا گرد عقل و دین گردد

...ه پرسیم غم شبها که چون شود تا روز	تمام شب بدلم خون تو نازنین گردد
...قبول تو نشود قطرهای خون از چشم	اگرچه جمله در و لعل را آستین گردد
...خیال بوسه که میگردد دم بسینه مرا	کجاست بخت که اندر دلت چنین گردد
...شبی که خواهم دل را سبک کنم با جوبش	غمم آید و بدلم کوه آهنین گردد

غزل ۱۹۸ از دیوان

شدست خاک بکویت هزار چون خسرو
بدان خیال که پای تو بر زمین گردد

شعر ۵

...چشمت گهی ز غمزه هشیار نخواهد شد	این دل ز خراش او بیکار نخواهد شد
...گر تیغ زنی بر تن ور تیر زنی بر جان	ناگاه رود جانم تیمار نخواهد شد
...عشقت زپی کشتن مردانه بکار آید	شادم که غمت باری بیکار نخواهد شد
...ر ما چو فتد تابی آخر چه شوی زرخ...	مهتاب ز افتادن افگار نخواهد شد

غزل ۱۹۹ از دیوان

خونخواره بود عاشق خسرو ز چنین باده
مست است که تا محشر هشیار نخواهد شد

شعر ۵

...چون طرهٔ تو سلسله بر یاسمین نهد	خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد
...هر بوی خوش که باد ز زلفت برد بباغ	اندر قبای غنچهٔ تنگ آستین نهد
...دیوانهٔ لطافت اندام تست آب	مانا که باد سلسله بر آب ازین نهد
...در بوسه لب ترش کنی و جان بدو لبت	زان چاشنی که هر که درو انگبین نهد

غزل ۲۰۰ از دیوان

چشمت بغمزه خسروا اگر کشت گو بکش
خلقی چه جرم بنده بران نازنین نهد

شعر ۶

...ور رفته وز تو نامه بمن نرسد	چگونه قصهٔ [illegible] رسد

دلم که می‌پرد اندر هوای تو عمریست — که از وطن برود باز با وطن نرسد
مرا بکشتی و بپوشی بعیب من دامن — شهید را چه تفاوت اگر کفن نرسد
گرفت گریهٔ من دامن تو مسکین چشم — اگر ز یوسف ما بوی پیرهن نرسد
چنان همی رود اشکم که گر کشائی تیر — بچشم من رسد اما باشک من نرسد

بماند در شکن گیسوی تو دل هشیار
که آتش دل خسرو بدان شکن نرسد

غزل ۲۰ از دیوان — تمت شعره

وفا در نیکوان چندان نباشد — ترا خود هیچ بوی زان نباشد
مرا گو هین نمک گرد جوانان — که غوغای جز بلای جان نباشد
نظر در روی تو خود کرده ام من — بلی خود کرده را درمان نباشد
دلم با بت پرستی خو گرفت ست — مسلمان بودنم امکان نباشد
مرا بهر تو کافر گفت خلق — خوه اهل عشق را ایمان نباشد
مرو از سینه بیرون گرچه تنگم — که یوسف را به از زندان نباشد

ز هجران سوخت خسرو وه که در عشق
چه نیکو باشد ار هجران نباشد

غزل ۲۰ از دیوان — تمت الصفحه شعره

ز اشک من بکوبیت جز سرخ گل نروید — زان گل که بوی آید مهر دل کسیکه بوید
جائیکه از لب تو باران بوسه بارد — دل غنچه غنچه خیزد جان خوشه خوشه روید
چشمم که خورد خونم از بسکه خون گرفتش — خود ریخت خون خود را تا آنکه کس نجوید
جانم فدای چشمش چون او خود را بخشم سازد — با جمله در حکایت با من سخن نگوید

زین غم که از جدائی خسرو بسینه دارد

غزل ۲۰۳ از دیوان — شاید که بر تن او بهر موی او بموید — شعر ۶

دیده چون با تو هم نظر گردد	ناوک فتنه را اسیر گردد
هر که از درد عشق با خبر ست	چون ترا دید با خبر گردد
تا خیالت درون خانه بود	صبر مسکین برون در گردد
میخورم خون غم بیادت زهر	کی بیاد شکر شکر گردد
من ز بر گشتن تو می‌میرم	چون نمیرم که عمر بر گردد
کیمیائیست آتش عشقت	که از و روی بنده زر گردد

غزل ۲۰۴ از دیوان — خسرو از کاستن چو نی شده خشک. / بوسهٔ ده که نیشکر گردد — شعر ۶

مرا تا آشنائی با بتان دلربا باشد	محالست اینکه جانم با صبوری آشنا باشد
نخواهد مرده کس عمر درا ولی من ز بیم چشم زیرا	زجان خویش در رنجم که پهلویت چرا باشد
به بیداری ز بهر مهر رنجها بر داشت این دیده	حقش بگذارم او یکشب ترا در زیر پا باشد
صبا کی بویت آرد تا زید بیچارهٔ مسکین	که او زندگی زینگونه بر باد هوا باشد
ز هجرش بسکه در خود گم شدم آگاهیم نبود	که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد

غزل ۲۰۵ از دیوان — گرفتاری من در گیسوی خوبان کسی داند / که در دام بلائی همچو خسرو مبتلا باشد — شعر ۶

کاریست در سرم که بسامان نمیشود	دردیست در دلم که بدرمان نمیشود
لیکن بناز خنده که دیوانه تر شوم	دیوانگی من چو بپایان نمیشود
جانم فدای نرگس تو باد بهر آنکه	خون میکند هزار پشیمان نمیشود

آنکس که گشت عاشق و بیدل نه دیدنش | گوئی که عاشقیست که بیجان نمیشود
دل را ز عشق چند ملامت کنم که هیچ | این کافر قدیم مسلمان نمی شود

غزل ۲۰۶ از دیوان

خسرو که هست سوخته و خام سوز عشق
آتش ز تش که پخته و بریان نمیشود

شعر

گل و شگوفه همه هست یار نیست چه سود | بت شکر لب من در کنار نیست چه سود
بهار آمد و هر گل که باید آن همه هست | گلی که می طلبم در بهار نیست چه سود
بانتظار توان روی دوستان دیدن | دو دیده را چو سر انتظار نیست چه سود
ز فرق تا بقدم زر شدم ز گونه زرد | ولی ز سنگ شکیبم عیار نیست چه سود
ز بهر خوردن غمم گر هزار دل دارم | ازان هزار یکی برقرار نیست چه سود
ز دوست قرده مقصود میرسد لیکن | ز بخت خویشتنم استوار نیست چه سود

غزل ۲۰۷ از دیوان

اگرچه باده امید میکشد خسرو
ز دور چرخ سرش بیخمار نیست چه سود

شعر

باش تا بار دگر آن پسر این سو آید | مست و خوش نیش ملامتگر بدگو آید
آنکه بد گفت مرا روی چو ماهش بیند | دان همه در نظر من لب او آید
دل که در زلف گره بست غمی نیست ازانست | که بخفتن گرهش در ته پهلو آید
گرچه من کشته شوم زانچه بگوید بکند | وه که آن عشوه گریهای چه نیکو آید
نیست زان شوخ همه از دل پر خون منست | هر دمم اینهمه خونابه که بر رو آید
هرچه اندر دلم و پیش دو چشمم یارب | پیش آن نرگس خونخواره جادو آید

خسرو از غمزه عشق نهان نتوان داشت

غزل ۲۰۸ از دیوان	هر کجا نور رخ آتش نهی بو آید	یار سماع شعر ۶

بهار بی رخ گلرنگ تو چکار آید
مرا یکی آمدنت به که صد بهار آید

اگر دو اسپه دواند بگرد او زرسد
گل پیاده که او بر صبا سوار آید

خیال روی تو از دیده میرود بیرون
وگرنه از مژه پایش بنوک خار آید

مرا چه موی مرست ساخت چشم جادو تست
که موئی سرزپی جادوئی بکار آید

غم تو بار گرانست لیک چون از تست
دلم گران نشود گر هزار بار آید

غزل ۲۰۹ از دیوان	تو بی مراد دل و سکی بود کز آمدنت مراد خسرو بیچاره در کنار آید	شعر ۷

مه روزه رسید و آفتابم روزه میدارد
چه سود از روزه کز گرمی جهانی را بیازارد

دهانش را که بوی مشک می آید که روزه
ازان خطست کو پیرامن لب مشک میکارد

بشب هم فرض شد بر عاشقان کو هی روزه
که هر گان روی چون خورد ید شب را و ر پندارد

نگارا روزه چندم قضا شد در ره هجرت
میوش آن روی تا جانم قضای روزه بگذارد

مرا صوم وصال تست کافر میکند خلقم
که ابرو بیت نمازی در دو محرابم روا دارد

هلالی گشتم از روزه کمند زلف را بفگن
که تا خورشید را بر بند د از بالا فرود آرد

غزل ۲۱۰ از دیوان	بروزه مومن حلوا کند رغبت بشیرینی بکوییت زان رسد خسرو که انجا شهد میبارد	شعر ۹

دل که با خوبان بد خو آشنائی میکند
شیشهٔ با خاره زور آزمائی میکند

بنده در کویش که خون خویش میبازد چنان
در حساب خویش حسنش سار وائی میکند

پختگان دانند کار از خامی پروانه کو
پیش شمع از سوزش خود روشنائی میکند

زاهدی کو رو بمسجد کرد و خوبان اندید — هست نابالغ ضرورت پارسائی میکند
مست آن ذوقم که شب در کوی خویشم دید و گفت — کیست این گفتند مسکینی گدائی میکند
چون طمع دارند مشتاقان وفا از نیکوان — حسن چون با نیکوان هم بیوفائی میکند
شعله مشرق که صبح افروخت میدانی که چیست — بر دل همصحبتان داغ جدائی میکند
من که با روی توام کاریست چون شبنم بگو — سوی خورشید بکیه هر سو خودنمائی میکند

غزل ۱۱۲ از دیوان

گر نه خسرو از حیات خویشتن سیر آمدست
از چه با چون تو بلائی آشنائی میکند

شعر ۶

یک خنده بزن زان لب لعل شکر آلود — بر عاشق رسوا که رخ از خون تر آلود
یکشب ز برای دل من محرم من باش — بشنو ز دلم چند حدیث جگر آلود
مانا که بپرسی تو ز چشم که چه گردی — در کوی تو از خون همه دیوار و در آلود
جانها که گرفتار لبت گشت چه دانی — پرواز مجو از مگسان شکر آلود
عاشق که نمیرد ز رخ زرد چه خیزد — عشق است درو غش که مسی را بزر آلود
منزل غم تو باد حرامم بفراقت — گر چشم دلم هیچگه از خواب و خور آلود

غزل ۱۱۳ از دیوان

آسود ز خاک درت اینک سر خسرو
زان صندل راحت که بدین درد سر آلود

شعر ۷

چشم فسونگر تو که داد فسون دهد — دانا زمام عقل بدست جنون دهد
خونابه میخورم ز دل و گریه میکنم — آری شراب گوهر مردم برون دهد
مست نشاط و عیش کجا گردد آدمی — دور فلک چو باده بکاس نگون دهد
گفتی برون بده غم من چون نهان کنم — چون رنگ رخ گواهی حال درون دهد

تعلیم جور میکنمت بر خودای عجب	شیشه فروش سنگ بدیوانه چون دهد

غزل ۲۱۳ از دیوان

خسرو ز بهر آنکه خورد سنگ بر درت
خود را میان حلقهٔ طفلان برون دهد

تمت بالخیر — شعر ۶

زلفت صنما تافته چندین چه نشیند	زان چشم تو با ابروی پرچین چه نشیند
پروین چو ز رخسار تو هر صبح بخندد	تا بر دل خورشید ز پروین چه نشیند
گر نیشکر از دست تو بر خاک نشسته است	این دیده بران قامت شیرین چه نشیند
در تیره نخواهد دل من حالت خود را	با گیسوی مشکین تو چندین چه نشیند
در شورت رخیتن خون کسی نیست	خط تو بآن طرهٔ مشکین چه نشیند
چون وصل تو ما راند هد دست ببالین	چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند

غزل ۲۱۴ از دیوان

تو شاد بزی گر بر خسرو ننشستی
از هیچ توئی بر من مسکین چه نشیند

تمت بالخیر — شعر ۷

تا چه ساعت بود یارب کان مسلمان زاده شد	کافت اندر سینه و اندیشه در جان زاده شد
از شب حامل چه زاید یک پریشانی بعمر	صد شب حامل از آن زلف پریشان زاده شد
مه غلام اوست ار در پیش یوسف سجده کرد	این بدهلی زاده گر یوسف بکنعان زاده شد
باه من از آه گرم سینهٔ سوزان تبرس	گر تنور پیرزن سیلاب طوفان زاده شد
مردم چشمم برون افتاد از گریه ز پوست	راست چون طفلی که خون آلود و گریان زاده شد

غزل ۲۱۵ از دیوان

دل ز خوناب جگر هر لحظه میگوید غمی
چون کند بیچاره خسرو کز پی آن زاده شد

تمت بالخیر — شعر ۵

نه از نقاش چین هرگز چنین صورتگری آید	نه این ناز و کرشمه از بتان آذری آید

مکن ناز و نگش مارا مسلمانی ست این آخر
اگر عاشق شدم جانا چه کردم کافری آمد

چه شد امروز کاب چشم من بجو است می آمد
دگرگون میشود این دل نگر کان لشکری آمد

ز خوبان داغها دارم برین دل وای مسکینی
که با این دشمنان دوست ویش داوری آمد

غزل ۲۱۶ از دیوان

غلام عشق شو خسرو بزیر تیغ گردن نه
حدیث عقل را مشنو که کارش سرسری آمد

شعر

اگر سرو من در چمن جا بگیرد
عجب باشد ار سرو بالا بگیرد

چو شانه کند زلف عنبر فشان را
جهان بوی عود مطرا بگیرد

بزلفش مدام از پی خون دلها
همه موی او یکدگر را بگیرد

کسی کو گرفتار آن زو شد او را
دل از جمله روهای زیبا بگیرد

اگر بخت یاری دهد آید آن مه
شبی با من و جام صهبا بگیرد

چنان مالم این چشم بر فرق پایش
که این دیده رنگ آن کف پا بگیرد

غزل ۲۱۷ از دیوان

بدنبال آن سرو هر روز خسرو
چو باد صبا راه صحرا بگیرد

شعر

باز مارا دل بدست عاشقی بیچاره شد
باز عقل از خانمان خویشتن آواره شد

این دل صد پاره کش پیوندها کردم ز صبر
آن همه پیوندهایش بار دیگر پاره شد

پاره پاره گشت سرتا پا دل پر آتشم
وز برای سوز شمع بین تا چه آتشپاره شد

چشم را گفتم که در خوبان مبین نشنید هیچ
تا گرفتار یکی مردم کش خونخواره شد

دی که ره دید آن پری را هوز سر دیوانه گشت
از سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد

دیده چون دیوانگی من بزد بر سینه دست
سختی دل بین که بسته سنگ در نظاره شد

غزل ۲۱۸ از دیوان

تا بکوه و دشت تنها همچو فرهاد از غمت
چارهٔ خسرو بکن کز عشق تو بیچاره شد

شعر

بهر جنبش که در زلفت ز باد صبحگاه افتد	بسا دلهای مسکینان کزان زلف دوتاه افتد
گل اندر خوابگاه نرگس افتد چون وزد بویت	ولیکن عشقبازان را اخسک در خوابگاه افتد
تو میر و مست و غلطان گو هزاران تیغ به باطل شو	چه غم دارد ازان شاهد که زین هر دو در گناه افتد
ز چشمت کاروان صبر من تاراج کافر شد	مسلمانان کسی دیدست کاندر شهر راه افتد
تو جولان میزنی و طالبان چون گرد دنبالت	مبادا کان عنان در دست مستی بداد خواه افتد
سرم خاک ره سروی که چون بینند بالایش	کلاه افتد ز سر بر خاک و سر پیش کلاه افتد

غزل ۲۱۹ از دیوان

هوس دارد که در پایت سراندازی کند خسرو
ولیکن کی گذار راه پیش پادشاه افتد

شعر

بیا ساقی و می درده که گل در بوستان آمد	ز جام لاله بلبل مست گشت و در فغان آمد
شرابی خورد غنچه از هوای ابر در پرده	صبا ناگه لبش بوسید و بویش در دهان آمد
میان غنچه و گل از پی زر بو را اشکالی	گشاد آن عقدهٔ مشکل صبا چون در میان آمد
نفیر بلبلان نگذاشت خفتن چشم نرگس را	شبی گر خوابی اندر دیدهٔ آن ناتوان آمد
اگرچه سرو را بادیست در سر هم به پیش گل	قیامی میکند کازادگی را این نشان آمد
اگرچه بوستان بر رویهای خوب شد از گل	بروی خوبروی خویش آخر چون توان آمد
الا ای ماه خرگاهی که ماندی در پس پرده	برون آی و تماشا کن که گل در بوستان آمد

غزل ۲۲۰ از دیوان

گلستانی ست خاک آستانت از رخ خوبان
که مرغ آن گلستان خسرو سحر البیان آمد

شعر

هوای خرم ست و هر طرف باران همی بارد | نگویم قطره کز بالا گل و ریحان همی بارد
نگون سر شاخهای سبزه گوئی در همی جنبد | زبس کابر در افشان لولو غلطان همی بارد
چکان قطره ز سرهای انار تازه پندارے | که هر دانه که بودست اندرون پنهان همی بارد
خوش آن وقتی که مطرب در سماع و نیکوان خوش | خرامان در میان سبزه و باران همی بارد
ز بهر پای خوبان را بساط سبزه می شوید | هر آبی کز هوا بر سبزه بستان همی بارد
ولی هر قطره بر جان آب داده ست چون پیکان | جدا افتادۀ را کز مژه طوفان همی بارد

غزل ۲۲۱ از زبان

هوای ابر با صحبتان خسرو غنیمت دان
که عیش و خوشدلی از صحبت ایشان همی بارد

شعره

چو ترک مست من آلودۀ شراب درآید | ز شور او نمکی در دل کباب درآید
لبش گرم نکشد در سوال بوسه بر تبسم | ولیک غمزه مبادا که در جواب درآید
بیا که زاهد خشک ار شبیت مست بیابد | بجز نه ترک کند آن زهد و در شراب درآید
بگرد دیدۀ خود خارستی از مژه کردم | که بی خیال تو بیرون ورنه خواب درآید
گهی که روی بدیوار بهر راز تو آرم | عمارتی ست که اندر دل خراب درآید
سر از دریچه برون کرد و من بسوختم آخر | رها مکن که دران روزن آفتاب درآید
بجست تیر مژه راست میزنی بدل من | که تیر کژ چو باتش رسد بتاب درآید

غزل ۲۲۲ از دیوان

ز گریه در غم رویت بچشم خسرو بیدل
نماند آب کنون بو که خون ناب درآید

شعره

چو آن بت از سر کو با هزار ناز برآید | ز خلق هر طرفی آه جان گداز برآید
ز تند باد جگرها مراد درونه بلرزد | کله چو بر سر آن سرو سرفراز برآید

مرا نهال قدش در جگر نشسته بدینسان — که گر هزار از پیش برکنند باز برآید

عجب مدار ز باران اشک و تخم محبت — چو سبزه از گل محمود اگر ایاز برآید

بیاد آن قد و قامت سرشک لعل دو چشم — بهر زمین که بریزد درخت ناز برآید

چو پشت دست گزم از فسوس حیرت رویش — فسوس و حیرتم از نقشهای کاز برآید

غزل ۲۲۳ از دیوان	نماز نیست مرا جز بطاق ابروی آن بت که کار خسرو دیگر ازین نماز برآید	[illegible] شعر ۶

ما را غم آن شوخ اگر بنده نسازد — این غمزده با حال پراگنده نسازد

شیرین دهنش نازده صنع خدایست — ورنه لب مردم ز شکر خنده نسازد

سرتا بقدم جمله هنر دارد و خوبی — عیبش همه اینست که با بنده نسازد

جانا ز غمت مردم و از جور برستم — گر بار دگر لعل توام زنده نسازد

اکنون که مرا کشت بگوئید که باری — خود را بستم غمگین و شرمنده نسازد

غزل ۲۲۴ از دیوان	آخر ز دل خسرو بیچاره برون شو کس خانه درین آتش سوزنده نسازد	[illegible] شعر

هوای خرم است و ابر لولو بار میبارد — زلال زندگی بر شاخ خضر آثار میبارد

بروی سبزهای تر که قطره میچکد گوئی — که بر سطح زمرد دیدهای نار میبارد

گل سرخ انار از شاخ سبزش چون چکاند خون — تو پنداری که طوطی گوهر از منقار میبارد

خرامان سرو من مست و لطافت میچکد از وی — چه ناز است و کرشمه وه کزان رفتار میبارد

هوای ابر عاشق را غم آرد وان همه قطره — ز سهر چشمان عاشق خنجر خونخوار میبارد

اگر غرق عرق رخساره خوبان ندیدستی — نگه کن قطرهای خویش که بر گلزار میبارد

غزل ۲۲۵ از دیوان

فرشته چون مگس پابسته میگردد به شیرینی
چو در وصف تو خسرو شکر از گفتار میبارد

شعر ۵

چو صبح از روی نورانی نقاب تار بگشاید	نسیم از هر طرف صد نافهٔ تاتار بگشاید
نباشد حاجت مطرب حریفان صبوحی را	چو مرغ صبحگاهی نالهای زار بگشاید
خوش آن عاشق که خوابش برده باشد در پس عمری	چو خیزد ناگهان دیده بروی یار بگشاید
غلام خواب آن شوخم که از آوازهٔ خوش ساقی	بصد ناز و کرشمه نرگس بیمار بگشاید

غزل ۲۲۶ از دیوان

دلت نگشاید الا با خط و روی بتان خسرو
دلی هر کس از سبزهٔ گلزار بگشاید

شعر ۶

سفیده دم چو در از ابر درفشان بچکد	بکام لاله و سوسن ز لال جان بچکد
روان کن آن می چون آفتاب گرما گرم	چنانکه خوی ز بناگوش دوستان بچکد
شراب آب حیات ست و جان ما مرده	که مرده زنده کند چون بخاکدان بچکد
خوشا کشیدن می بر بساط سبزه چو ابر	کشیده باشد و باران بیکران بچکد
چنان بر آب غنچه و آید چمن ز ابر بهار	که هر زمان تری از شاخ ارغوان بچکد
بروی نازک گل تیز منگر ای نرگس	که خون ز رویش ترسم که ناگهان بچکد

غزل ۲۲۷ از دیوان

ز شاخ سبزه چنان آب میچکد ز تری
که در ز خانهٔ خسرو بهر زبان بچکد

شعر ۶

هوای بوستان خوش گشت و باده لطف جان دارد	کنون هر کس که جان دارد هوای بوستان دارد
سحرگه بکر غنچه بادها خوردست در پرده	همه سرحق رو بده گواهی گر نهان دارد
کنون در بستگی غنچه با گل کی نهان ماند	که هر چه اندر دل غنچه ست سوسن بر زبان دارد

ازان هر لحظه بینی تازه تر داغ دل لاله — که بلبل روز تا شب نالهای عاشقان دارد
رها کن تا ترا بینم گرم جان میرود گو رو — که مشغول جمالت کی سر تشویش جان دارد

غزل ۲۲۶ از دیوان

زمان مستی ست اکنون ز توبه توبه کن خسرو
که کار امروز ساقی و می چون ارغوان دارد

شعر

دل از رخ تو به نگههای تازه رو نرود — که آرزوی عزیزان برنگ و بو نرود
کسی که یاد لبت هر دمش گلوگیر ست — نمی که چشمه حیوانش در گلو نرود
خطی کشید با فسون بگرد روی تو حسن — که هر دلی که درو شد بهیچ سو نرود
بزیر پای توام آرزوست خاک شدن — اگرچه خاک شوم نیستم آرزو نرود
لطافتی نه چنان دارد آب دیده من — و گرنه سرو من اندر کنار جو نرود
زسینه جان بهمه حال چون نخواهد رفت — دریغ باشد اگر زیر پای او نرود

غزل ۲۲۹ از دیوان

ازان پری نبرم جان چو خسرو ابلهم
دعای دولت شاه فرشته خو نرود

شعر ۷

رسید موسم عید و صلای می در داد — پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد
میی که ساقی رعنا زخون مستان خورد — چه خوابها که بدان غمزه های کافر داد
مگر بر آب خود آیم زخشکی روزه — دو سه پیاله بباید مرا بسر داد
بسان نیمه بیضه زجام نقره تمام — که نقل مجلس مستان بط و کبوتر داد
خضر بریخت بساغر زمی که آب حیات — پس انگهی بکف ثانی سکندر داد

غزل ۲۳۰ از دیوان

بر آستانش خسرو نثار موسم عید
بوزن شعر همه برگشیده گوهر داد

شعر ۸

اهل خرد که دل بخوبان در نه بسته اند
زانست کز دمی آرزوی برنه بسته اند

دل را فراخ کن پی صید آسمان
زیرا ملک بدام کبوتر نه بسته اند

راه دراز زخش ترا پی نکرده اند
نخل ارابند مرغ ترا پر نه بسته اند

جای خر است آخور رنگین روزگار
عیسی وشان بر آخور او خر نه بسته اند

تیغ تو زیور است چو خصمی نمی کشی
بفگن که اهل معرکه زیور نه بسته اند

خشت سر تو کرد نگون پیش ناکسان
ورنه ز چرخ نقش تو اختر نه بسته اند

منت منه بداده که بخشنده ایزد است
چون رزق را بروی کسی در نه بسته اند

غزل ۲۳۱ از دیوان

خسرو زبان کاذب خود در صفت مکن
شمشیر چوب را کمر زر نه بسته اند

شعر ،

آنی که از کرشمه و نازت سرشته اند
نقشی چو تو ز کلک قضا کم نوشته اند

جان سوده اند ریخته در چشمهٔ حیات
تا زان خمیر مایه لعلت سرشته اند

عنابهای تر که ازان میچکد نبات
پیش لب تو خشک و ترش رو چو گشته اند

گر پرتوی ز روی تو بر صالحان فتد
در حال سایه گیر دشان فرشته اند

عشاق را بجز جگر خسته بر نداد
زان دانهای دل که بکوی تو کشته اند

از مهر کام دل چه تنم بر در تو چون
در پود چرخ تار مرادی نه رشته اند

غزل ۲۳۲ از دیوان

خسرو ازان بچاه زنخدان تو فتاد
کش پیش دیده پردهٔ تقدیر هشته اند

شعر ۹

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند
دشوار جهد دل که در افتاد در ان بند

اندر دل من بود نهان سالها ز صبوری
بادی بوزید از تو و از بیخ بر افگند

بودیم خردمند که زد عشق تو بر ما	دیوانگی آورد و نماندیم خردمند
شیرین ست دروغ تو همه ارچه زنی لاف	حلوا نتوان خورد به نیسان که تو سوگند
ای باد بجنبان سری آن زلف بنجشای	بر حال پریشان پریشان شده چند
در آرزوی یک سخن تلخ بمردیم	روزن شده از دولت آن لعل شکر خند
اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند	لذت ندهد تشنه می را شکر و قند
بگذار که بیرون رود از پرده دل راز	کین پرده نماندست کنون قابل پیوند

غزل ۲۳۳ الف دیوان	هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو زانگونه که از ران سگان داغ خداوند	[illegible] شعر ۹

آن عزیزان که همه شب بدل من گردند	فرخ آن روز که بر دیده روشن گردند
من چو مرغان قفس خوی بزندان کردم	وقت شان خوش که بگرد گل و گلشن گردند
آنکسان کز پی آن دی بدم میگویند	پرده بردار که دیوانه تر از من گردند
جلوه کن روی چو خورشید که تا اهل خرد	بی سر و پا همه چون ذره بروزن گردند
زاهدان در هوس زلف چو زنار تو اند	چه غمت دارد بگذار برهمن گردند
منم و دوستیت هم بحق دوستیت	همه خلقم اگر از بهر تو دشمن گردند
آنکه کارند همه تخم ملامت یارب	زاد من حبه چو من سوخته خرمن گردند
زخم پیکان جگر دوز چه دانند آنان	که نه از خار کسی دوخته دامن گردند

غزل ۲۳۴ الف دیوان	آه ای باز تو در دل پس از آن خسرو را عقل و جان پیش کجا گرد سر و تن گردند	[illegible] شعر ۵

آنکه یک چند آب حیوان کرد	لب لعلت هزار چندان کرد

ابر از رشک دُرِ دندانت — گوهر خویش را پریشان کرد
چون بدید آفتاب رنگ لبت — لعل را زیر سنگ پنهان کرد
تو بت آذری و نقش رخت — آتش سینه را گلستان کرد
چشم بد دور از چنان روئی — که از و چشم دور نتوان کرد
دل بیاویخت جعد تو بر سن — وانکه از غمزه تیر باران کرد
تا نزوید گل چو روی تو سرخ — از دم سرد من زمستان کرد

دید خسرو خطت چو با لب گفت — که خضر میل آب حیوان کرد

غزل ۲۳۵ از دیوان — شعر ۹

آن همه دعوی که اول عقل دعویدار کرد — دیده چون رویت بعجز خویشتن اقرار کرد
رنج و بیداری شبهای غمم روشن نبود — خفته بودم پیش ازین هجر توام بیدار کرد
سبحه گر زنار شد بر شکن ای پرهیزگار — کین چنینها آدمی از بهر دل بسیار کرد
در دیا قوت لب لیلی مفرح هست لیک — کی توان بیچاره مجنون را باد مشیار کرد
دانه آن کز گلرخان خورد ست خاری بر جگر — گرچه بلبل در گلستان نالهای زار کرد
دارد اندر دل غباری وقت تست گریه‌ها — کار کن اندر دلش گر میتوانی کار کرد
سنگدل یارا اثر در تو نکرد آهی که آن — گشت اهل درد را بیدرد را افگار کرد
بر من بیمار شیرین گشت معجون اجل — زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد

گرچه خسرو پیش ازین در پیش خوبان سجده کرد — پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد

غزل ۲۳۶ از دیوان — شعر ۹

اگرچه با تو همیشه جفا بخواهم کرد — ولیک تا بتوانم وفا بخواهم کرد

من این بلا همه از دیده دیده ام اورا
بنا مودن رویت سزا بخواهم کرد

بداد وصل بیک بوسه جان بخواهم داد
ولیک وقت شمردن عا بخواهم کرد

خطاست بوسه دن بر لب و دهان تو لیک
تو خواه تیغ بزن من خطا بخواهم کرد

کشم بکوی تو ناگه رقیب کافر کیش
من این عزا ز برای خدا بخواهم کرد

چو دین بکار بتان رفت پیش بت پس ازین
نماز اگرچه نباشد روا بخواهم کرد

هر آن نماز که ناکرده ماند پیش بتان
اگر خدای نخواهد قضا بخواهم کرد

وان نیکا دبر وی نکو بخواهم خواند
ز بهر دیده بد هم دعا بخواهم کرد

غزل ۲۳۶ از دیوان	برفت دل ز من ای اهل دل که صبر کنید / چو دل بیاید بند شما بخواهم کرد	شعر ۸

از آن اهل نظر در غم اسیرند
که منظوران بغایت دل پذیرند

نیایند اهل دل در چشم خوبان
که اینان تنگ چشم آنان حقیرند

درون دیده شانم نیکوان را
اگرچه راست در بالا چو تیرند

دیت از عزیزیان جست باید
بهر جائیکه مشتاقان بمیرند

بدیداری که بنمایند از دور
پذیرستم بجان کرده پذیرند

کسان کز دست دل خونی بخوردند
اگرچه پیر هم طفلی بشیرند

زهی عمر دراز عاشقان گر
شب هجران حساب عمر گیرند

غزل ۲۳۷ از دیوان	ز درد مردمان چشم خسرو / در آب دیده مرغ آبگیرند	شعر ۹

باد آمد و ز آن سرو خرامان خبر آورد
در کالبد سوخته جان دگر آورد

امروز هم از اول صبحم سر مستی ست — این بوی که بو دوست که باد سحر آورد

صد منت با دوست بران دیده گریان راه — من سرمه طلب کردم و او خاک در آورد

هرگز نرود از دل من گریهٔ آن شب — کش در ته پهلو شده از خواب در آورد

ای دیده فرو ریز هران آب که داری — کین آتش اندوه زمن دود بر آورد

من آب طلب کردم و این گریه ازین سوز — او خود همه پرکالهٔ خون جگر آورد

زان مرغ که شب ناله همی کرد بپرسید — جائی گل خندان مرا در نظر آورد

خون من دل سوخته در گردن قاصد — کین نامه که آورد از و دیر تر آورد

خسرو نگهش دار که اکسیر حیاتست
گردی که صبا دوشش ازان رهگذر آورد

غزل ۲۳۹ از دیوان — شعر ۱۰

بگوی عاشقی از عافیت نشان ندهند — هر آنکسی که بدو این دهند و آن ندهند

چو عشق جان بدهد شکر گوی کین دولت — عطیه ایست که کس را رایگان ندهند

ز دست می نتوان داد خوبرویان را — اگر چه داد دل یار مهربان ندهند

گرت بتی و شرابی ست وقت انوش دان — که در جهان بکسی عمر جاودان ندهند

بگفتمش که بکش تا بمیرم و برهم — جواب داد که راحت بعاشقان ندهند

چو یار نیست بتسکین خلق نتوان زیست — که دوستان اگرم دل دهند جان ندهند

چو جان دهم بغمش در رهش کنیدم خاک — حقیقت ست که جانم بر آستان ندهند

زهی جلادت تیغ از کف نکورویان — اگر بدست رقیبان بدگمان ندهند

چو دل حریف تو شد زینهار ای ساقی — تنک شراب مرا ساغر گران ندهند

بجور ترک جوانان طریق خسرو نیست

غزل ۲۴۰ — همین بود که ز خونریزیش امان ندهند — شعر ۸

باز بوی گل مرا دیوانه کرد / باز از عقلم صبا دیوانه کرد
باز هم از سر تازه شد مستی عشق / بسکه بلبل نالهٔ مستانه کرد
گل چو شمع خود برونی بر فروخت / بلبل بیچاره را پروانه کرد
لاله هم بهر تقاضای شراب / حب عدمی در ته پیمانه کرد
خرمن بسیار هشیاران بسوخت / بسکه عشقت آتش ویرانه کرد
جان برد از خانهٔ تن عاقبت / این کهن ریشی که در دل خانه کرد
قصهٔ شیرین عجب افسانه‌ایست / کوهکن خواب اندرین افسانه کرد

غزل ۲۴۱ — خورد خسرو نیست جز غم چون کنم / چون خدا آن مرغ را این دانه کرد — شعر ۹

باز او آمد و بوی گل و ریحان آورد / خنده باغ مرا گریهٔ هجران آورد
باز گاهای نواز درد کهن یاد م داد / غنچه‌ها بر جگرم زخمه چو پیکان آورد
فصل نوروز که آورد طرب بر همه خلق / چشم بد دور مرا موسم باران آورد
هر صبا باد که بر سینهٔ من کرد گذر / در چمن بوی کباب از پی مستان آورد
بوی آن گم شدهٔ خویش نمی‌یابم هیچ / زان چه سود م که صبا بوی گلستان آورد
بچکار آید بی او خندم گرچه بهار / سوی هر باغ پس سرو خرامان آورد
نتوان زیست بجان دگران گرچه صبا / جای خاشاک ز کوی تو همه جان آورد
باد یارب برقیب تو پریشان همه وقت / که ترا بر سر دلهای پریشان آورد

با چنان روزنی ار بر دل خسرو صد تیر

غزل ۲۴۲ از دیوان — نتوان خوردن و بر روی تو نتوان آورد — شعر

باز یاد آن شبم دیوانه کرد / کان پری با من بخواب افسانه کرد

شد خراب این دل و آن سلطان حسن / از کجا منزل درین ویرانه کرد

کم مبادش موی ار چه زلف را / بهر آزار دل من شانه کرد

شمع مهمان داشت چون پروانه را / مرغ بریانش هم از پروانه کرد

من نمیدانم که چون باشد پری / شکل تو بارے مرا دیوانه کرد

آشنا شد با دلم عشقت چو جان / گرچه از جان خودم بیگانه کرد

غزل ۲۴۳ از دیوان — از دل خسرو چه پرسی حال کو / قبله را در کار این بتخانه کرد — شعر

بزم ما را یکدو خواب آلوده اند / مست خوشگوئی شراب آلوده اند

سایه پرورند از خط سیاه / سایهٔ بر آفتاب آلوده اند

جامه بر اندام شان گوئی ز لطف / برگ گل را از گلاب آلوده اند

می میان شیشهٔ صافی نگر / آتشے گوئی بآب آلوده اند

می نه بیند سوی ما ساقی از آنکه / چشمهایش مست و خواب آلوده اند

یارب آن سرخی لبش را از می است / یا خودش از خون ناب آلوده اند

غزل ۲۴۴ — هست خسرو را سوالی زان دهن / کز میش راه جواب آلوده اند — شعر ۱۵

باز آمد بر سبزه گل افشانی کرد / برگ گل را صدف لولو مرجانی کرد

قدح لاله چو از باد صبا گردان گشت / مست شد بلبل و آهنگ غزلخوانی کرد

شاهد باغ زیک ریختن باراسنے — گوشهارا همه بر لولو رتانی کرد
مرغ در پردهٔ عشاق سرودی میگفت — چاک زد پیرهن خود گل و بارانی کرد
ای صبا دی که فلان بچمن می میخورد — هیچ یادی من گم گشتهٔ زندانی کرد
آخر این شربتم آن بود که او خنده زنان — برلب آب نشست و شکرافشانی کرد
حق چشم من مسکینت خدایا مپسند — پایش آن گشت که بر نرگس بستانی کرد
همه عمرت نکنم ای گل بدعهد بحل — یار هر خنده که برروی تو پنهانی کرد
غصه ام خیزد کای دل سخن صبر مکنے — وه چرا گوی ازان چیز که نتوانی کرد
آخر ای گریه همی جان مرا خواهی سوخت — هیچ اندر دل او کار نمیدانی کرد
کس بران روی سنے یار دگفتن جانا — زلف کردار که بسیار پریشانی کرد
عشق در سینه درون آمد و خالی فرمود — صبر مسکین نتوانست گرانجانی کرد
شه جلال الدین فیروزشه انکو در ملک — تا ابد خواهد شاهی و جهانبانی کرد
هیچ دشواری در نوبت او نیست ازانکه — فتنه بر بستر خواب آمد و آسانی کرد

غزل ۲۴۵

تو بریر دی و دیوانه مکن خسرو را
عهد شه چو فلک عهد سلیمانی کرد

شعر ۸

تاب رخت افتاب ناورد — ذوق تو شراب ناب ناورد
آن خال چو ذره هوش من برد — خشخاش تو هیچ خواب ناورد
دل دعوی صابری همیکرد — چون روی تو دید تاب ناورد
وی بر تو صبا پیام من برد — چون باز آمد جواب ناورد
از گریهٔ خون سرم بدر دست — چشمم قدری گلاب ناورد

این دیده کلام راز دل بود — کز گریه بروی آب ناورد
زلف تو دل مرا بدزدید — تهمت بمن حزین ناورد

غزل ۲۴۶ ازدیوان — افسوس که خسروش گرفته / پیش شه کامیاب ناورد — بحر [illegible] — شعر ۱۱

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند — نه عاقلانند که طفلان ناخردمندند
جماعتی که نگریند بهر عیش و منال — یقین بدان تو که بر ریش خویش میخندند
خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید — که سایه نیز بسوی جهان نیفگنند
بحیله‌ای که ره جان نمیتوان بستن — چه ابلهند کسانیکه دل همی بندند
بهبهره زار فلک طرفه باغبان نابنار — که هر نهال که شانند باز برکنند
جمال طلعت همصحبتان غنیمت دان — که میروند نه زانسان که باز پیوندند
بساز توشه زبهر سفر آن وجود — که میهمان عزیزند روزکی چندند
بقا که نیست درو حاصل همه هیچست — چو بنگری همه مردم بهیچ خرسندند
اگر تو آدمی در سگان بطنز مبین — که بهتر از من و تو بنده خداوندند
ترا به از عمل خیر نیست فرزندی — که دشمنند ترا زادگان نه فرزندند

غزل ۲۴۷ ازدیوان — محبوب دینی اگر اهل همتی خسرو / که از همای بمردار میل نپسندند — بحر [illegible] — شعر ۹

چشمها را گوی کین ناز و کرشمه کم کنند — ورنه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند
هم شگاف دل کنند هم بسی خون دل آب — شانه و آبی که زلفت را خم اندر خم کنند
مرهم از لبهات میجویم برین جان فگار — وای بر ریشی که آنرا از نمک مرهم کنند

[...] درت عشاق چون گویند و روی می کنند — چون زنان کز گرمی دل شعلهٔ ماتم کنند
[...]چشم مشتاقانت از خون بسته گردد فی آن — باز نکشاید مگر بازش هم از خونم کنند
[...]ند بر عاشق بدان ماند که باشد بر جگر — ناتوان را زحمت جانی و داغش هم کنند
[...]دم که بر یاد دستش بر آید باز در تن جو [...] — وه بدین خواری چگونه یاد آن همدم کنند
[...] ای صبا آنانکه دلتنگ اند بهر ما بگوی — ما زغم مردیم دل از سوی ما بیغم کنند

شعر ۹ — خسرو از جان دوست میداری جانان دم مزن
شاهدان باید که کار شیر مردان کم کنند — غزل ۲۴۸ از دیوان

[...]حد حسنت گر اهل دل بدانند — دو عالم در ته پایت فشانند
مسیح و خضر را آن روی بنمای — بکشی جانان مرا گر زنده مانند
مبین کائینه لاف از ضمیرت — که میگوید دروغی راست مانند
لبت را جان توان گفت ار انگیز — نمیدانم که آن خط را چه خوانند
مرنج ای پاک دامن عاشقانت — اگر بر چشم تر دامن فشانند
نخواهم زیست زخم عشق کاریست — رقیبان را بگو تیغم نرانند
مکن بر ما نصیحت ضائع ایدوست — که مستان لذت تقوی ندانند
بگوئیش ای صبا گه گه از ما — که اهل خاک خدمت میرسانند

شعر — بجائی کز گل رویت چکد خوی
دو چشم خسرو آنجا خون چکانند — از دیوان غزل ۲۴۹

جماعتی که ز همصحبتان جدا باشند — چگونه با خرد و صبر آشنا باشند
هلاکت من بیچاره از کسانی پرس — که چند گه ز عزیزان خود جدا باشند

ز بنده پریی کاخر کجا همی باشی — ز خانمان بدر افتادگان کجا باشند

بشهر چون تو حریفی بلای توبه خلق — عجب ز زاهد و صوفی که پارسا باشند

شراب صاف سلامت ز بهر هجرانست — ولیک باخبران تشنه بلا باشند

دلا ز گریه خود سوختی سخن گفتم — که خوب رویان البته بیوفا باشند

غزل ۵۵ ازدیوان

بلای عشق تو بادا خسروا خوش آن مرغان
که صید چنگل شاهین پادشا باشند

شعر ۹

خوب رویان بدل سوخته ساغر ندهند — بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند

در طریق بتان گریه گرم و دم سرد — کان درختان چنین آب و هوا بر ندهند

عاشقان در نظر دوست چو دست افشانند — چه متاعیست دو عالم که صلا در ندهند

ای خوشا کشته شدن بر در خوبان که اگر — تیغ بر دست رقیبان ستمگر ندهند

ماه و خور چو تو نیند ایدل و جان منزل تو — کان ولایت که تو داری بمه و خور ندهند

غمزه‌ها کار نفرمای بشهر اسلام — که مسلمان گهی شمشیر بکافر ندهند

با چنین خوبی تو یادگران چه توان کرد — چشمه روزی خضر شد بسکندر ندهند

ای همه نازان سر کو منتظران اگر دی — تا بدین دیده دگر زحمت آن در ندهند

غزل ۵۶ ازدیوان

بخطا بس کن و ذکر لب و دندان بگذار
زانکه خسرو بگدائی در و گوهر ندهند

غزل ۵

[illegible] طلعت ای ماه بر زمین گردند — ستارگان فلک جمله آفرین گردند

ز راستی نگهی که برآمد خط تو گرد عذار — بسا کسان که چو خط جامه کاغذین گردند

ز من سوال کنی گر چه مست و مدهوشی — ز چشمهات که تاراج عقل و دین گردند

...اتوانی چشمت که خواست وقت باد... — خوی شه که طره وز زلفت مرا گزین کردند

غزل ۲۵۲ از دیوان

زدند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو
مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

شعر ۱۰

...م زلف تو که زنجیر جنونش خوانند — ای خوش آن طائفه کین سلسله میگردانند

...ی صبا نرم تری روب غبار زلفش — که در وحشتی ز زندانی بی سامانند

...عجب آید همه را مردنم از هجر و مرا — عجب از خلق که بزیند چو تنها مانند

...بان عاشق چو برون رفت نخواندش باز — زانکه در دل دگری هست که جانش خوانند

...رد خوبان جهان عاشق بیتاب مگرد — که جوان و تر و نوخاسته و نادانند

...عوی امروز به تو به شکستن دارد — میفروشان اگر این دلق کهن بستانند

...این چه شوخیست که گوئی دل من وزدید — این ز تو آید و آنانکه ترا میدانند

...بنده ام خواه قبولم کن و خواهی رد کن — عزت و خواری در کوی وفا یکسانند

...باد حسنت همه خوبان چمن را شکست — بعد ازین سرو نخیزد اگرش بنشانند

غزل ۲۵۳ از دیوان

می برد حسرت پابوس تو خسرو در خاک
چون شود خاک بگو تا برهت افشانند

شعر ۱۱

...خوش آن شبی که سرم زیر پای یار بماند — دو دیده در ره آن سرو گلعذار بماند

...شرابها که کشیدم بروی ساقی خویش — برفت از سر و دردسر خمار بماند

...چراش سیر ندیدم که زود گشتم مست — مرا درون دل این داغ یادگار بماند

...گر آب خضر خورم دردسر دهد که مرا — بکام لذت مهمان خوشگوار بماند

...لذت آنشب و آن عیش و آن نشاط ولیک — بیادگار درین سینه فگار بماند

چگونه برکشم آخر که خاک بر سر من — سری که در ره جولان آن سوار بماند

بیاد پاک یکی بوسه یادگار نهم — که جان همیرود و دست پاز کار بماند

حدیث اهل نصیحت نگنجدم در دل — که در درون سخنهای آن نگار بماند

کنون چنانکه همی بایدت بکش ای دوست — که عقل و صبر مرا دست اختیار بماند

مرا ز بخت دلی بود پیش ازین نالان — برفت آن دل و این نالهای زار بماند

غمم بکشت بزاری و هم خوشم باری — که این فسانه خسرو بگوش یار بماند

غزل ۲۵۴ از دیوان — شعر ۱۰

دل شد ز دست و بر قدم از خون نشان بماند — جان رفت و یار گم شده بر جای جان بماند

از ناخن ار چه سینه کنم کی برون شود — یاری که در درون جانم نهان بماند

دنبال یار رفت روان گرد آب چشم — آن رفته باز نامد و اشکم روان بماند

مرهم نکرد ریش مرا پند دوستان — و اندر دلم جراحت گفتارشان بماند

ای دیده ماجرای دل خون شده کنون — با دوستان بگوی که ما را زبان بماند

یکچند هرچه هست بود مست و می پرست — دست صلاح در ته رطل گران بماند

گفتم کنم توبه بسکد ستیی ولی — عمری گذشت و این دل من همچنان بماند

ما را وداع کرد دل و عقل هرچه بود — الا سر نیاز بران آستان بماند

میخواست دوش عذر جفاهای و خیال — صد تیر آه نیکش اندر کمان بماند

خسرو نه آه گرم بر آتش نهاد نعل — بر هر زمین که از سم اسپش نشان بماند

غزل ۲۵۵ از دیوان — شعر ۹

دل از دست من برفت و آرزوی دل بماند — وز من بماند هر سر کو گفت و گوی دل بماند

هر کجا بنشستیم غم خود گوییم و گرییم از آنکه
بر زبان افسانهای آرزوی دل بماند

کی خورد در بانش آبی خوش کنون کز چشمها
بر در آن آشنا سیلی ز جوی دل بماند

زخم جانم یک نظر شد بین یکی زین سو از آنکه
دیر شد کین رخت کاسد پیش یار دل بماند

شرمسارم از سگان کوی تو زان گز رهی
دل تو بردی دیگر در کوی تو ز دل بماند

ور بسر کوی تو می ترسم که جان هم گم کند
عاشق گم گشته کاندر جستجوی دل بماند

دل ز زلفت خو گرفت و عشق غمزه بر من گذاشت
یادگار این فتنهها بر من ز خوی دل بماند

غزل ۲۵۶ از دیوان	خسرو اگر دلکشی جهلت از بند قفسها کین نفس ناید برون کاندر گلوی دل بماند	شعر

دل رفت بسوی دهنش سوی که شد ناماند
جان کرد خرد حمله و آن نیز روان ماند

از کوی تو باد آمد و بر آتش دل سوخت
هر نامه صبری که ازین پیش دلم خواند

اندر دلم این ماند که بگذشت مرا عمر
زین دیده نثاری بته پای تو بیفشاند

آب از جگرم خورد و برم نیز جگر داد
بالات نهالی که بر آب و گل من نشاند

پرسند عزیزان و نخوانم سوی خود زانکه
کس بر جگر سوخته مهمان نتوان خواند

آن یار بدل در شد و تن خدمت او کرد
بستند در دل خرد و هوش برون ماند

غزل ۲۵۷ از دیوان	کردم بحل آن نرگس بازنده او را خسرو همه هستی که بیک داو بلبش ماند	شعر

دل ز روی تو دور نتوان کرد
بار هجرت یا دور نتوان کرد

جور تو در بر تو نتوان گفت
گله اندر حضور نتوان کرد

سوخت چون شمع جانم و زین شمع
ماتم خویش سور نتوان کرد

چشم بد دور از چنان روئی — که ازو چشم دور نتوان کرد
همچنان ساده و خوشترست لبت — کان شکر خورده مور نتوان کرد
زبانی که یابم از چو توئی — خویش را در غرور نتوان کرد
گه بگریم گهی غزل خوانم — دل به تنها صبور نتوان کرد

غزل ۲۵۸ از دیوان — بخت باید نه زیرکی که بجهد / کار خسرو هنوز نتوان کرد — شعر ۸

رفتیم از چشم و در دل حسرت رویت بماند — زلف بشکستی و بجا کم نقش گیسویت بماند
سرگذشته بشنو از من داشتم وقتی دلی — سالها شد در فراموشخانهٔ مویت بماند
دی خرامان میگذشتی خلق بیدل مانده را — گریه ها پیشت روان شد چشمها سویت بماند
مردن من بین که چون من باز گشتم از درت — کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بماند
گردنت آزاد باد و خون من در گردنم — چون بکشتن خو گرفتی و همان خویت بماند
رفت جان پر هوس تا بوسد ابروی ترا — همدران بوسیدن محراب ابرویت بماند
زان شبی کاین سو گذشتی گیسوی مشکین کشان — تا کنون مستم که تو بگذشتی و بویت بماند

غزل ۲۵۹ از دیوان — این بگفتن رست می آید که خسرو خوش بر / چون زنت بیچاره کز دیدن رویت بماند — شعر ۹

ز اهل عقل نه پسندد خردمند — که دارد در رفیقی را پای در بند
نصیب امروز برگیر از متاعی — که فردا اگر دشمن شیر خداوند
لباس زندگی بر خود مکن تنگ — که چون شد پاره نتوان کرد پیوند
مخور غم بهر فرزندی و مالی — که مالت دین بس ست و خیر فرزند

اگر خواهی نه بینی رنج بسیار ... باندک مایه راحت باش خرسند
بصورت خوش مشو کز روی معنی ... نی خامه نگر تا زنی قند
بر عنائی مشو بر خاکیان پای ... که ایشان هیچ با بود ندیک چند
نصیحت گوهری دان کان [illegible] ... نگر در گوش دانا و خردمند

[غ]زل ۲۶۰ از دیوان

مشنو ای دوست پند اما چو خسرو ... مشو کو گوید و خود نشنود پند

شعر

[...]لفین تو سرگشته چو باد سحرم کرد ... خاک سر کویت چو صبا دربدرم کرد
[...]ن خود ز تو دیوانه بر سطاق شده بودم ... زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد
[...]گفتم بمن افگن نظری چشم به بستی ... تا چشم خوشت بسته آن یک نظرم کرد
[...]ندر جگرم بود خیال تو که اشکم ... سرتا قدم آلوده بخون جگرم کرد
[...]فروخت مرا بر کف اندیشه خیالت ... من این قدر ارزم که خیال تو کرم کرد
[...]سوده دلی داشتم و بیخبر از غم ... ناگاه در آمد غم تو باخبرم کرد

[غ]زل ۲۶۱ از دیوان

خسرو طلب وصل تو میکرد که هجرت ... زین جای حوالت بسرای دگرم کرد

شعر

[...]د گل چو پیکی آنک ببازار فروشند ... خوبان بدل و جان ز چه رخسار فروشند
[...]غمزه بگو کز دگران بیشتر کشش ... یاران بمحلی که بود یار فروشند
[...]ی بینگشدت سوی خود و جان بسوز خویش ... بر دست گر این هر دو خریدار فروشند
[...]ن دل چو بسودای تو افتاد ببازار ... آنجا طلب جیفه که مردار فروشند
[...]نه بازار بتان اهل سلامت ... کانجا همه جان و دل افگار فروشند

باآنکه بستانیم بعسد جان بکَش آخر — نی آشکنه ز دست بخر و ارفروشند

غزل ۲۶۲ از دیوان

باری سخن از عاشقی از بهر چه گویند
آنانکه چو خسرو همه گفتار فروشند

مقطع — شعر

عشاق حیات از لب خندان تو یابند — خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

بینیم مه از جیب سپهر ونکشد دل — کان مه که برد دل ز گریبان تو یابند

شاید که بشکرانه دهند تن دیگر — آنانکه سر خویش بچوگان تو یابند

ای بخت کسانیکه برغم من محرومم — بوسیدن پای سگ دربان تو یابند

هرجا که رود این دل آتش زده من — بازش بسر زلف پریشان تو یابند

فردای قیامت که بانصاف رسد خلق — بس دست تظلم که بدامان تو یابند

عشق ارکشدم سنت هجران تو برمن — کین مرتبه از دولت هجران تو یابند

بر سوختگان کم زنی خنده که باری — داد جگر خود ز نمکدان تو یابند

کز خاک وجودم ز پس مرگ به برند — زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

غزل ۲۶۳ از دیوان

دریوزهٔ جان میکند از لعل تو خسرو
کاین چاشنی از چشمهٔ حیوان تو یابند

مقطع — شعر ۹

عشق آمد و دل ز دست ما برد — تدبیر ز عقل مبتلا برد

عیش و طرب و قرار و تمکین — یک یک ز دلم جدا جدا برد

یار آمد [illegible] و دیده بنشست — شاه آمد [illegible] گدا برد

ما را که ز [illegible] خیال گشتیم — باد سر زلف او ز جا برد

هر دل که [illegible] سینه کسی دید — یا در کف [illegible] بر دیا برد

سیلاب غمش برآمد از شهر — بازار هزار پارسا برد
دل را همی برد سیل دیده — تا دست درون دم مرا برد
این دیدهٔ من که کور بادا — پیش همه آبروی ما برد

غزل ۲۶۴ از دیوان

از دست برفت جان خسرو — غم هیچ نه دانمش کجا برد

شعر

عشاق دل غمزده را شاد نخواهند — خوبان تن ویران شده آباد نخواهند
آنها که بسر رشتهٔ زلفی برسیدند — گردن ز چنان سلسله آزاد نخواهند
قومی که حق صحبت محبوب شناسند — در جور بمیرند و ز کس داد نخواهند
گویند چرا سوی گل و مل نگرایی — این هم غمی است از من ناشاد نخواهند
در دام تو مردیم و بروی تو نگفتیم — کازادی گنجشک ز صیاد نخواهند
از باد همین بوی تو آید که برد جان — آن گل که چو رویت بود از باد نخواهند

غزل ۲۶۵ از دیوان

خسرو ز دل خویش مجو حرف سلامت — کاین قصهٔ شیرینست ز فرهاد نخواهند

شعر

عاشقان زاب جگر شربت مقصود کنند — ای خوش آن گریه که دیده گهی زود کنند
وصل جویان که دم از عشق برارند و ندید — چون گدایان که دعای غرض آلود کنند
باده کش دوزخیان بهتر ازین مدعیان — کز پی خلد برین طاعت معبود کنند
نیست بی یوسف خود رغبت بستان ما را — بلبلان گر بچمن نغمهٔ داؤد کنند
چه زیان دارد اگر دل شدگان از تو کهی — زان زنخدان نگار دو چشمت نظر سود کنند
تن خس را که بسوزند بکویت غم نیست — غم آنست که پیشت در تو دود کنند

غزل ۲۶۶ از دیوان	حق من در تو نگاهست تیر سم زد و چشم که زگریه حق خسرو همه نابود کنند	[illegible] شعر ۵

عشاق هر شب از تو بخون ناب خفته اند	چون شمع صبح مرده و بیتاب خفته اند
آخر نصیحتی بکن آن هر دو چشم را	مستند در میانه محراب خفته اند
از ما چه آگهیست کسان را که تا بروز	بی التفات در شب مهتاب خفته اند
گر یک شب برون خرام نظر کن بکوی خویش	تا چند خون گرفته بهر باب خفته اند

غزل ۲۶۷ از دیوان	در آرزوی خاره و خاره تو اند شاهنشهان که بر سر سنجاب خفته اند	تجنیس شعر

غارت عشقت رسید رخت دل از ما ببرد	فتنه بکین سر کشید شحنه بخون پی فشرد
جان که بدنبال تست چند عنانش کشم	چون ز پیت رفتنی ست هم تو بباید سپرد
عشق اگر ذره ایست سهل نباید گرفت	آتش اگر شعله ایست خرد نباید شمرد
عشق که مردان کشد سفله نجوید حریف	تیغ که سرها برد مو نتواند سپرد
شوق که باقی بود یار چه خوب و چه زشت	دوست چو ساقی بود باده چه صاف و چه درد
هستی ما زان تست ترک دلی گیر از آنکه	نزد مقام خطاست قلب زدن گاه برد
در هوس هر دمم لیک تو پای او	گر نکشد او ز ننگ ما نتوانیم مرد

غزل ۲۶۸ از دیوان	خسرو اگر عاشقی سر بمیان آر از آنکه هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد	[illegible] شعر ۹

	گرچه خوبان ز مه فزون باشند مرد ما سیلی که روی او دیدند		پیش آن ماه من زبون باشند تا بباشند سرنگون باشند	

بر من که در توبه ببستند غمی نیست — باید که بروی هم در خمار نه بندند
آنانکه حق خدمت بت باز شناسند — تا کرده وضو ز مشته زنار نه بندند
دل بر غم و هرگز بگلستان نرود زانکه — دل کان تهی بسته بگلزار نه بندند

غزل ۲۷۳ از دیوان

خسرو نکند نسبت با عشق تو بخود زانکه
شاهی و بفقر اک تو مردار نه بندند

شعر

گوش من از پی نام تو بهر کوی بماند — چشم من از هوس روی تو بهر سوی بماند
نه بگلزار که شاید دل من نی در باغ — بسکه در جان من اندیشه آن روی بماند
بامدادان بچمن نازکنان می گشتی — هر دو یک پای بیفتاد و لب جوی بماند
موی پیکان شودم گر گله زان غمزه کنم — گرچه پیکان نه از و در ته هر موی بماند
سنبلی بر در و دیوار زدم همچو صبا — که گذشت آن گل خندان و چمن بو بماند
ماجرای دل خود کاسه چو پرسی از من — سالها شد که ز من رفت و در آن کوی بماند

غزل ۲۷۴ از دیوان

شکر گویی کرشمه کرد دل خسرو را
ذوق دشنام که در گوش دعاگوی بماند

شعر

مبصران که مزاج جهان شناخته اند — دو روزه برگ اقامت روان ساخته اند
خراب گردد این باغ و بر پرنده همه — نوازنان که در و عندلیب ساخته اند
یقین که سوی گهی تیر برکشد آواز — بجانه که سرود همه بی نواخته اند
ببین ز سیم و ز آهن تن تو کار نیم — بهوته گل از نشان سبب گداخته اند
سری که زیر زمین شد شکفته شاها ترا — هما ز بس است که بر آسمان فراخته اند
بهمتنان که بیک تیر چرخ می شکنند — ز بهر چیست که شمشیر و تیر آخته اند

نگاهبانی گوهر چو نیست در حد کس — چه سود از آنکه همه دزد را شناخته اند

غزل ۲۷۵ از دیوان

عنان نفس مده خسرو بطینت خویش
که عاقلان فرس اندر وحل نتاخته اند

شعر

مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد — شکایت از دل شیدا نمیتوانم کرد

تو حال من خود ازین رنگ زرد من می‌پرس — که من بروی تو پیدا نمیتوانم کرد

درون خون شده و سختی جان من بنگر — که دل هنوز شکیبا نمیتوانم کرد

چنان خوشم که تو باری درون جان منی — من از بخاطر تو جدا نمیتوانم کرد

از آن دمی که تماشای روی تو کردم — بهیچ باغ تماشا نمیتوانم کرد

اگر تو عهد دگر بکنی باز نشینم دل ریش — که من ز شرم تقاضا نمیتوانم کرد

غزل ۲۷۶ از دیوان

گذاشتم دل خسرو بزلف تو چه کنم
ز دور خواهشی کالا نمیتوانم کرد

شعر ۹

من بنده آن روی که دیدن نگذارند — دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند

آن تشنه‌ام که شعله زبانان بسینه‌ام از دور — شربت بنمایند و چشیدن نگذارند

چندان ز بیکسی نشستم از سینه‌ام وارسته — ای دوست چه وقت است که دیدن نگذارند

یارب چه بلا ایست بریشم که گرفتار — بسمل نه پسندند و پریدن نگذارند

صد دیده و دل منتظر تیر تو صیاد — کش با من بیچاره رسیدن نگذارند

گفتستم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون — محرومم بمیرم چو شنیدن نگذارند

صد چاک شده سینه و صد پاره شده دل — وین بخیه‌گران جامه دریدن نگذارند

امروز صبا از جگرم بوی گرفتست — زنهار کزان سوش وزیدن نگذارند

غزل ۲۷۷ از دیوان

صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو
آه ار گلی از باغ تو چیدن نگذارند

شعر ۵

یارب ز درون سوخته بیرون شده چند — یک سلسله لیلی و مجنون شده چند
خوردیم بسی خون ز تو اکنون تو هم آخر — یک می بخور از دست جگرخون شده چند
چون حال دگرگون شده زاندوه تو ما را — تو روی بگردان ز دگرگون شده چند
ای مرغ چه خوانی سوی باغم بغم هجر — بگذار درین بادیه مجنون شده چند

غزل ۲۷۸ از دیوان

در عشق فدا شد دل و جان و تن خسرو
اینک نگر از بخت همایون شده چند

شعر ۶

نه با تو نسبت سرو چمن شود پیوند — نه شاخ سرو بدلها چو سرو من شود پیوند
خوش است دولت آنم که جان بجان پیوست — کجاست بخت که تن با تنش شود پیوند
نکوست پند ولی زخم غمزه خورده دلم — شگافت تیغ کی از سخن شود پیوند
بسی نماند که از رشتهٔ دراز فراق — لباس عمر مرا با کفن شود پیوند
بسوز دل مددی بر زبان که خستهٔ دل — بخون گرم غزل را [illegible] شود پیوند

غزل ۲۷۹ از دیوان

بهجر شد همه عمرم کهیت خواهم یافت
که عمر دیگر با عمر من شود پیوند

شعر ۹

شکسته باد بست امید بخت هر آن کمند — کا قدرش از پیچ سرو سهی مرادی به بند
دعوی عیاریم رفت بکویش فرود — زانکه سرم بر بست کنگره قصرش بلند
بی سر و پا میدویم تا بکجا سر نهیم — بارگی شاه تند گردن ما در کمند
تنگ میا ز آه من ای بد چشم از تو دور — نیست رخ خوب را چاره ز دود سپند

در ره جولانت چون دیده ما خاک شد
دیده بسی در رهت بیشتر از آن نهند

هستم از آن گفت تلخ در سکرات فنا
در دهنم آخر گهی چاشنیی ده ز قند

ای که ببازار حسن قیمت خوبان کنی
پیش زلیخا بگو یوسف این را بچند

سوخته از بند خلق سوخته تر میشود
کاتش تیز ست عشق باد وزانست بند

غزل ۲۸۰ از دیوان

خسرو اگر عاشقی بیم ز کشتن مدار
پیش رخت نیکوان جان نبود ارجمند

شعره [illegible]

نیکوان مهر نمایند و وفا نیز کنند
دل بر آن مهر نه بندی که جفا نیز کنند

چند گویند که گه گه بدلش میگذری
این حدیث ست که بهر دل ما نیز کنند

عالمی را بکش از غمزه که ترکان بخدنگ
گر بکشتند بسی صید رها نیز کنند

عاشقان گرچه ترا بهر خدا بد گویند
از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند

از سپند چه دانی که وکیلان سپهر
دوستان را بهم آرند و جدا نیز کنند

منعمان گرچه برانند گدا را از در
که گهی حاجت درویش روا نیز کنند

غزل ۲۸۱ از دیوان

سوی خسرو نگهی کن بطفیل دگران
کاهل دولت نگهی سوی گدا نیز کنند

شعره [illegible]

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند
یارب چه روز بود که از ما جدا شدند

گر نو بهار آید و پرسد ز دوستان
گو ای صبا که آن همه گلها گیا شدند

ای گل چو آمدی ز زمین گو چگونه اند
آن روها که در ته گرد فنا شدند

آن سروران که تاج سر خلق بوده اند
اکنون نظاره کن که همه خاک پا شدند

خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک
آن ذره ها که همه اندر هوا شدند

بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر | بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند

غزل ۲۸۲ از دیوان

خسرو گریز کن که دغا رفت زین جهان
زاهل جهان که هیچ جهان بیوفا شدند

وسط الحیوة شعر ۱۱

باری دل ما برایگان برد | ما دل طلبیم باز جان برد
عشق آمد و گردن خسرو زد | دزد آمد و سر ز پاسبان برد
آنکس که رهم زد آشنا بود | بر بخت خودم خبر نه توان برد
ای ترک که جنبش رکابت | ازهیچ جابکان عنان برد
گذار که در وصل بمیرد | این لاشه که کار آمدان برد
دل بر تو بکشتنم گمان داشت | شد عاقبت آنچه او گمان برد
ماندیم که آن حریف دل دزد | ز قبله و مهر رایگان برد
عاشق نه خود از در تو شد دور | با زاغ چه حیله کاستخوان برد
جان دادم و درد تو خریدم | این را تو بهر که خسروان برد
لیکن ز جفای تو تظلم | خواهم بر شاه کامران برد

غزل ۲۸۳ از دیوان

جمشید زمان که در طلب شرف
ایوانش سبق ز آسمان برد

بقیه نسک شعر ۹

یک دل بسر کوی تو آباد دنیا بند | یک جان ز خم زلف تو آزاد دنیا بند
ازبسکه گرفتار غمت شد همه دلها | آفاق بگردند و پی شاد دنیا بند
روزی که روی مست و خرامان سوی بازار | در شهر یکی صومعه آباد دنیا بند
سیکش که به تسلیم نهادم سر خود زانکه | در کشتن خوبان ز کسی داد دنیا بند

گفتی خبرت گه گهی از باد پیر نسیم　　از خاک طلب کین خبر از باد نیابند

جان بشکن که از بهر وفا دم مزن ایدل　　کین مژده ز خوبان پریزاد نیابند

تا خورده تراشش ز سر تیشهٔ هجران　　خشتی بسر تربت فرهاد نیابند

با بخت چکارم ز پی وصل که هرگز　　مدبر صفتان گنج به بنیاد نیابند

خسرو ز برای دل گم گشته چه نالی　　دانی که دل رفته بفریاد نیابند

تتمه ردیف شعر ۹

غزل ۲۸۴ از دیوان

یارب آن بالا مگر از آب حیوان ریختند　　یا مگر جان کسان بگداختند آن ریختند

شیرهٔ جانهای شیرین برکشیدند از نهان　　وین تن شیرین ازان شیرینی جان ریختند

هر کجا خوی ریخت از رویت ملاحت مایه را　　چاشنی گیران نعمت بر نمکدان ریختند

عیش تلخم با خیال لعل جان افزات هست　　شربت تلخی که در روی آب حیوان ریختند

شعله میخیزد ز گور کشتگان بر جای نور　　بسکه زیر خاک با دلهای سوزان ریختند

همچو چشم نامسلمان تو بی رحمت نیند　　کافران چین که خونهای مسلمان ریختند

از گناه نیکوان یارب مرا سوزان نخست　　گرچه آن مردمکشان خونها فراوان ریختند

عاقبت بر روی آب آورد راز بیدلان　　گرچه گریه در شب تاریک پنهان ریختند

خسرو اگری که جز خاشاک بدنامی نرست　　دیده های عاشقان هر جا که باران ریختند

ریختند شعر ۹

غزل ۲۸۵ از دیوان

افسوس ازین حیات که بر باد میرود　　کاین مایه بر روش داد میرود

هر دم زمین که پیروی دیو میکنم　　بر آسمان فرشتهٔ فریاد میرود

وه کین دل خراب عمارت کجا شود　　سیل غمش چنین که به بنیاد میرود

زاهد به پند دادن بیچاره مست را / خاطر لبوی لعبت نوشاد میرود

گاه خمار صد نیت توبه میکنم / چون ساقی آمد آن همه از یاد میرود

ای من غلام همت آن پاک بندهٔ / کز بندگی نفس بد آزاد میرود

ضائع مکن بخنده و بازی لبان گل / این پنج روزه عمر که بر باد میرود

آهسته نه بروی زمین پا که آدمی / بر روی شاهدان پریزاد میرود

غزل ۲۸۶ از دیوان | زخم زبان خسرو اثر کی کند ترا / نی خود سخن ز تیشهٔ فرهاد میرود | شعر ۹

ای همنفسان که پیش یارید / این شکر چرا نمی گذارید

ما را بکشید چون غریبان / هر چند شما ازین دیارید

جان خواهم داد پیش رویش / امروز مرا بمن گذارید

گر میکشدم فدای اویم / زنهار بروی او میارید

بر دوست برید عقل و دینم / کالا همه خصم را سپارید

ای دیدهٔ دل اگر بخوریید / شاید که شما گناهگارید

این طائفه که در زنان نیست / هیهات که در کدام کارید

ای محنت و غم یک شمالم / کز دوست مرا بیادگارید

غزل ۲۸۷ از دیوان | گر در دل تان غمی نگنجد / بر سینهٔ خسروش گمارید | شعر ۸

آن نخل تر که آب ز جوی جگر خورد / بیچاره بلبلی که از آن نخل بر خورد

من بجز [illegible] ز حسرتش گشتم ای [illegible] / [illegible] کسی شراب ز من بیشتر خورد

من نیستم که بر در تو بی سپر شوم | خاشاک خون من چنان خاک در خورد
جان شد خراب هم ز می اول و هنوز | دیوانه باش تا دو سه دور دگر خورد
بهر مراد فرّ او آن بود حریف | مرد آن بود که تیغ سیاست بسر خورد

غزل ۲۸۸ از دیوان

خوش طوطی است خسرو مسکین بدام هجر | کز بخت خویشتن غصه بجای شکر خورد

شعر ۱۰

آن مست ناز جان و جهانی که میرود | وان گل بدست سرو روانی که میرود
بنگر که تا دل که کشانش همی برد | تا بهر خاطر نگرانی که میرود
زین سوی منگرید که کشته ازان کیست | زان سو نگه کنید که جانی که میرود
جان و دلم ببین که چه چاوش در قفاست | این بین که در رکاب و عنانی که میرود
دی جان همی سپردم او بود بر سرم | امروز یا نه تا ببرانی که میرود
از خواب جسته که مرا بوسه زد کسی | جان زینهار زینهار کمانی که میرود
گفتی که من جفا نکنم گر نمیکنی | هر روز پیش شاد فغانی که میرود

غزل ۲۸۹ از دیوان

خسرو که میکشد ز تو دامن بخیره تم | کز بهر زیستن با بانی که میرود

شعر ۱۲

امشب مه ما بنزد ما بود | ما هستی و بال مبتلا بود
در باغ وصال میگذشتم | گل در جیب و سرو در سهتا بود
بیگانه کسی نبود و گر بود | دل محرم و دیده آشنا بود
هوش دل و صبر باز نامد | این هر دو سه چند گه کجا بود
از بیخودی آن زمان که دیدم | در یوسف خود که بی بها بود

آورد خطی که نو غلامی — بالاش براستی گوا بود

آن عیسی اگر دمم ندادی — امید بزیستن کرا بود

بر قبلهٔ طاق ابروانش — حاجت که بخواستم روا بود

میرفت دلی ز آب چشمش — زنجیر مسلسلش بپا بود

تا گه بسوی چمن روان شد — آن سرو که بر سرش گیا بود

هنگام سحر کشید گیسو — شب رفت و هنوز در کجا بود

غزل ۲۹۰ از دیوان

در خواب غلط بماند خسرو — کاین حال مرا نبود یا بود

شعر ۶

از حال مات هیچ حکایت نمیرسد — در کار مات هیچ عنایت نمیرسد

...معذوری ار مرا نخوری غم که گرگ را — در کار گوسفند رعایت نمیرسد

...گمره چنان شدست دلم با دهان تو — کش از کتاب صبر هدایت نمیرسد

...بگذشت دوش زلف رخش پیش چشم من — ماهی گذشت و شب بنهایت نمیرسد

از خون نوشته قصهٔ جورت سوی اشک — هر روز در کدام ولایت نمیرسد

غزل ۲۹۱ از دیوان

ای عقل بگذر از سر خسرو که مر درا — در کار اهل عشق کفایت نمیرسد

شعر ۸

این دل که هر شبش ز سالی فزون رود — یکدم چه باشد از پی صبر و سکون رود

ما جان کجا بریم ز سودای عشق از آنکه — دیویست اینکه نه بدعا و فسون رود

دردیست در دلم که بود حق بدست من — از چشم من اگر بدل آب است خون رود

باد افکند آتش دیده و دل آنزمان که او — دل دزدد و بدیدهٔ عاشق درون رود

بستی دلم بزلف و همی رانیش ز پیش　　بیچاره پای بسته بزنجیر چون رود
نظارهٔ تو هست کشنده تر از فراق　　جانی که مانده بود ز هجران کنون رود
جان زیر پای تو بهوس میدهم بگیر　　یکبار باری این هوس از دل برون رود

غزل ۲۹۲ از دیوان　تصحیح　شعر ۹

خسرو چو لاف عشق زدی از بلا مترس　　زینسان بر اهل عشق بسی آزمون رود

آن را که غم تو یار باشد　　با خوشدلیش چه کار باشد
مرهم چه کنی پذیرد این دل　　بگذار که تا فگار باشد
معذور بود بناله بلبل　　جائی که گل و بهار باشد
شک نیست که نشتری حسد هست　　چنگی که فغان زار باشد
مستی که سبو کشد میندار　　کو در قدم استوار باشد
صوفی که شکست توبه ساقی　　مگذار که هوشیار باشد
می حاجت نیست مستیم را　　در چشم تو تا خمار باشد
جان دادم و داغ عشق بردم　　کانجا ز تو یادگار باشد

غزل ۲۹۳ از دیوان　تصحیح　شعر ۱۱

خسرو نعلامیت عزیزیست　　در خوار گنیش خوار باشد

ای خوش آن وقتی که آن بدعهد با ما یار بود　　این متاع درد را در کوی او بازار بود
بوستانها کاندرو بودیم خوش باد بستان　　آنهمه گلها تو پنداری سراسر خار بود
بارها بینم بخود آن عیشها یاد آورم　　کین همه مرغیست یارب کاندران گلزار بود
دوش بیرون ریختم خونابه دل پیش چشم　　عقل را محرم نکردم کاندران اغیار بود

تا ندانی ساقیا کز می چنین بیخود شدم / دار و مستی ما آن شکل و آن رفتار بود

دیده فردا بر من ار خصمی کند بر حق بود / زانکه مسکین بهر ما بسیار شب بیدار بود

می که گفتم چاشنی کن بی گمانی بود بد / لیک مقصودم دوای سینهٔ افگار بود

گر دلم دشمن گرفتی اینچنینش هم مسوز / کاخر ار امروز دشمن گشت روزی یار بود

بیم تیغم نیست لیکن این سر کم بخت را / دوست میدارم که زیر پای تو بسیار بود

شب همی گشتم عسس بگرفت در کویت مرا / در دگردش دل که بس نالیدن من زار بود

غزل ۲۹۴ از دیوان

خسروا دل بر مکن از نامرادیهای دهر / کاسمان را این همه با آدم هشیار بود

اگر چشم تو روزی بر مه افتد / مه از خورشید باشد در ته افتد

وگر شکل زنخدانت ببیند / روانی آب حیوان در چه افتد

چو در خندیدن آید باغ رویت / گل اندر دیدهٔ مهر و مه افتد

کند پیوند عمر از مهر رویت / چو روزی عمر گل را کوته افتد

چو خواهد عارضت عشاق را عرض / نظر بر من پس از چندین گه افتد

نخواهم بعد ازین گلزار بینم / گذر گر بر منت بعد از مه افتد

بر رویت خواهم الحمدی بخوانم / غلط ترسم که در بسم الله افتد

دلم را در سر زلفت ره افتاد / غریبان را بهندوستان ره افتد

غزل ۲۹۵ از دیوان

فغان ای جان که خسرو در فراقت / چنان افتاد کاتش در که افتد

از در من دوش آن نگار در آمد / شاخ تمنای من ببار در آمد

برگ چه سازم نمانده بود که ناگه
باغ خزان دیده را بهار درآمد

آن چه خرابی گذشته ده بر بهی کو
مست و خوی آلوده آن سوار درآمد

کلبهٔ تاریک یافت روشنی آندم
کز در من آفتاب وار درآمد

دیده که بیکار بود بی کف پایش
باز نه پای او بکار درآمد

بر سر عقلم چکید جرعه جامش
سیل به بنیاد اختیار درآمد

غزل ۲۹۶ از دیوان

مردن خسرو فسوس نیست ازین پس
کار ز روی سینه در کنار درآمد

تخلص — مشعر

ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد
یا خوش آن آب که از دیده بجویت گذرد

سیل اشکم همه خونست نکو نیست ناسے
هر کجا گریهٔ عشاق بسویت گذرد

جان بدنبالهٔ آن باد رود بوی کنان
کین طرف گه گهے آلوده ببویت گذرد

هر شب بیهوده دیوانه ام از دست خیال
بسکه تا روز در اندیشهٔ رویت گذرد

عیش تلخم چو می تلخ کند هر دم مست
بسکه در تلخی آن لذت خویت گذرد

میجهد شعلهٔ آه من و من مے سوزم
گه نیاید که بران روی نکویت گذرد

غزل ۲۹۷ از دیوان

خسرو از بیم که رویش بدرت بگذارند
هر شبی آید و در دیده بکویت گذرد

تخلص — مشعر

آباد نشد دل که خراب پسران شد
حسن پسران آفت صاحب نظران شد

ای صبر دلم ده قدری بو که تو آن زیست
کان دل که مرا بود از آن دگران شد

بس عاقل کش شمع خرد افروخته روشن
کز کردهٔ خود سوختهٔ خوش پسران شد

بس دانهٔ دلها که زتن برده بتاراج
آن مور که بر گرد رخ لب شکران شد

...سر ده جمال خط خوبان نشناسد | کاین سر به نشایسته ناقص بصران شد
...های عزیزان شمران جمله نگینها | کاندر کمر آرایش زرین کمران شد
...ن خواجه که میگفت که دارم خبر از عقل | چون عشق درآمد یکی از بیخبران شد
...حسرت مژدن نبود شیوهٔ عشاق | فریاد و فغان عربدهٔ حیله گران شد

...ل ۲۹۸ ازدیوان

حسنی و زرخ خوب دم توبه همیزد
تاگاه بدید آن رخ زیبا نگران شد

شعر ۶

آنچه نتوان در غمت جان میکشد | تا بدان غایت که نتوان میکشد
میکشد خط بر مسلمانی لبت | آنکه از خون مسلمان میکشد
دید تا خط تو بر بالای لب | باد خط بر آب حیوان میکشد
حسن روزافزونت از اوج کمال | روی مه را داغ نقصان میکشد
زلف کاید بر لبت گوئی که دیو | خاتم از دست سلیمان میکشد

...ل ۲۹۹ ازدیوان

گر ز شوخی تیر بر دل میزنی
حسنی و بیچاره از جان میکشد

شعر ۹

...ن خوی که گاه مستی ازان هست ما چکد | از زلف فتنه بارد و از رخ بلا چکد
...دید چو رخ بصبح کشد غرق خلق را | هر قطره خوی که از رخ آن آشنا چکد
...ن ظالم از دعای بد ایمن مشو که شب | گریان دعا کنند که خون از دعا چکد
...م لبت که محتشمان را حرام باد | زو جرعه چه باشد اگر بر گدا چکد
...زم درین هوس که شبی سر نهم بپات | زانگونه کاب چشم منت زیر پا چکد
...ل درت بچشم و من از گریه خون خورم | تا خود چرا ز چشم من آن توتیا چکد

محکم قبا مبند که دامن بگیرد ت — خون هزار دل که ز بند قبا چکد
شمشیر آبدار کشیدی بر اهل عشق — دولت بود که خسرو ازان سو بپا چکد

توسیر وی واز پی خونریز خویشتن
خسرو دوان که تا خوری آهت کجا چکد

غزل ۳۰۰ از دیوان — شعر ۹

ای اهل دل نخست ز جان ترک جان کنید — وانگه نظاره در رخ آن دلستان کنید
سویش همی کنید ببازی نظر خطاست — تا نابران شوند که بازی بجان کنید
از سرمه روسیه چه شوید ای دو چشم من — از خاک پاش دامن همت گران کنید
باز آن کشید بر سر من خنجر ستم — وز بهر کشتن شهر سرم بر سنان کنید
در من زنید آتشش و خاکستر مرا — بر سیل چشم خویش بسویش روان کنید
من گرچه خاک بوس درش میکنم هوس — ای خلق خاک خوار یم اندر دهان کنید
تا کشتی مراد من اندر عدم شود — بر روی زپردهٔ دل من بادبان کنید

خسرو ز درد دل چو جبش شد برای دوست
پیشانیش بداغ غلامی نشان کنید

غزل ۳۰۱ از دیوان — شعر ۹

ای همرهان که آگه ازان فرشته میشوید — گمره شده برید و بران راهم افگنید
نامه کنید سوی وی و تا بدو رسم — خاکسترم کنید و بران خط برافشانید
بر خاک من روید پس از مرگ و هر گیا — کو را نه بوی رو بود از بیخ بر کنید
ای طالبان وصل ز ما دور کز فراق — ما چاک سینه ایم و شما چاک دامنید
ای تائبان عشق یکی دیدنش روید — دانم که زاهدید اگر توبه بشکنید

خسرو که سوخته ست دل او دلش دهید

شعر ۳۰۲ از دیوان	آن دل که سوخته نبود آتشش زنید	بیت الغزل شعر ۶

امروز چه عیبست کز در جانان برون نیاید	مردند دردمندان درمان برون نیاید
نظارگی ز هر سو در انتظار دیدن	دادند جان بران در سلطان برون نیاید
وی میگذشت گفتم کش ناله بشنوانم	چندانکه جهد کردم افغان برون نیاید
تیری که زد ز غمزه لابد بمیرم آنرا	سینه شگاف کردم پیکان برون نیاید
جانم فدای یاری کو دردمندی که در شد	بیرون نیاید از دل تا جان برون نیاید
اسباب کامرانی از بخت خود نجویم	کز شورهٔ مغیلان ریحان برون نیاید

غزل ۳۰۳ از دیوان	طعنه مزن که خسرو دشوار میدهی جان چون جان دردمندان آسان برون نیاید	بیت الغزل شعر ۱۱

آن دوست که بود برگران شد	وان صبر که داشتم نهان شد
ما خود بحضور مرده بودیم	خاصه که فراق در میان شد
افسوس که شادیی ندیدم	وین عمر عزیز رایگان شد
از دوست نیافتیم کامی	دشمن بدروغ بدگمان شد
گفتم که اسیر گردی ای دل	دیدی که بعاقبت همان شد
دل بر دگری نهم ولیکن	عاشق بستم نمی توان شد
دی دلبر من سوار میرفت	اشکم بدوید و همعنان شد
مطرب غزلی ز شوق برخواند	خونابه ز چشم من روان شد
از گریهٔ من رقیب بدخوی	با آن همه خشم مهربان شد
از بسکه علاج درد من کرد	بیچاره طبیب ناتوان شد

غزل ۳۰۴ از دیوان	خسرو یک جانست چند ترسے گیرم همه خلق یک زبان شد	[illegible] شعر

آن کودک نورسته که سیمین بدنی شد	چون رست لب از شیر چه شیرین دهنی شد
پس غنچهٔ دل را که نهد چاک بهر سوی	آن نو گل نوروز که سرو چمنی شد
آن یوسف جان بسکه درین سینه درآمد	گوئی که تنم گرد تنش پیرهنی شد
سلطان مرا عمر فزون باد بدولت	کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد
وقتی می لعلی که بران روی کشیدیم	اینک همه خونابهٔ چشم چو منی شد
چون جان و هم انه فاک من ای بت ولایت	بتخانه براری که دلم برهمنی شد

غزل ۳۰۵ از دیوان	خسرو ز فراق دل خود خشم گرفتست کز کردهٔ خود با دل ریشش سخنی شد	[illegible] شعر

آن دل نماند کش سر بستان و باغ بود	گوئی همیشه سوختهٔ درد و داغ بود
هر خانه دوش داشت چراغی و جان من	میسوخت زو بخانهٔ من این چراغ بود
روزی نشد که جلوهٔ طاوس بنگرد	این دیده را که روزی زاغ و کلاغ بود
من بیخبر فتاده دران کوی مرده وار	نالیدنم صدای علیواز و زاغ بود
دی در چمن شدی و بروی تو شد خراب	بلبل که نوبهار و گلش در دماغ بود
رفتم ببوستان و بیادش گریستم	بر هر گلی وگرنه کرا یاد باغ بود

غزل ۳۰۶ از دیوان	شب گفت پیرسم چو بخواندم بخنده گفت خسرو برین حدیث منه دل که لاغ بود	[illegible] شعر

ای خوش آن وقتی که یارا دل بجای خویش بود	کام کام خویش بود و رای رای خویش بود

...هوای نیکوان میرفت تا از دست رفت — چون کند مسکین گرفتار هوای خویش بود

...شق گوید ترک دل چون کردی آخر هر چه بود — دیده و دانسته بود و تماشای خویش بود

...چون نگهدارم که بی خوبان نبودم یک زمان — حاش لله دل نبود ست این بلای خویش بود

...ن بغیبت بد نگویم آن حریف رفته را — زانکه گر بد بود و گر نیکو برای خویش بود

...ی مسلمانان بجایی کان پسر حاضر بود — کیست یاری دل که تواند بجای خویش بود

...دی سر از در خون بدید و رو بگردانید و رفت — من چنین دانم پشیمانی خطای خویش بود

...از کجاست آمدی جانان که غارت شد نمان — پارسائی را که مشغول دعای خویش بود

غزل ۳۰۰ از دیوان

بندهٔ خسرو جان شیرین در سر کار تو کرد
کامده پیش بلا مسکین بپای خویش بود

تمت بالکمال — شعر ۹

...با زان بلای عاشقان اینک بصحرا میرود — دیوانه باز آید همی هر کو تماشا میرود

...گشته کسان را سوی سبه خصمان چو من در جستجو — من در نهان لرزان از و او آشکارا میرود

...او دیده و من در ستم کای من هلاک آن قدم — در خود نخواهد گشت هم هیچش مگو تا میرود

...دل را بحیله هر زمان جان میدهم تا میتوان — چون باز از دستم عنان بستد بهانجا میرود

...نظارگی را از برون مهلت دستی نیز چون — ای یوسف اینجا بین که چون جان زلیخا میرود

...گر من نمانم زین محل ای باد خوشبوی چمن — آنجا فشانی خاک من کان روی زیبا میرود

...از ما زمانی یاد کن ویران دلی آباد کن — امروز باری شاد کن جانی که فردا میرود

...ای پاسبان آن سرا تو نیز بیداری چو ما — لیکن چه آگاهی ترا زان شب که بر ما میرود

غزل ۳۰ از دیوان

گرچه شدم شیدا از و هم نیست کام ما از و
بیهوده خسرو را از و عمری بسودا میرود

شعر

باد آمد و بوئی ز نگارم نرسانید	پنهان خبری از لب یارم نرسانید
فریاد من خسته رسانید بهر گوش	فریاد که در گوش نگارم نرسانید
ایام جوانی بسر زلف بتان شد	اقبال بسر رشته کارم نرسانید
افسوس که بگذشت بافسوس همه عمر	بخت آرزوی دل بکنارم نرسانید
چون بلبل دی با نفس سرد بمردیم	کایام بگلهای بهارم نرسانید
گفتم که خورم تیری و ایمن شوم آن تیر	آمن کافر دیوانه سوارم نرسانید

غزل ۳۰۹ از دیوان	صد شربت خون داد بجگر زخم شوق / یک جرعه می وقت خمارم نرسانید	شعر

بر آب بخت یک گل سیراب نیامد	انچه از لبت آید ز می ناب نیامد
دانم که لبت بنده نواز است ولیکن	آن به که مگس بر سر جلاب نیامد
معذوری اگر نیست دلت را اثر مهر	کین معجز عیسی ست ز قصاب نیامد
تا آمدنت را گذرا بخت کنم زانکه	در کلبه درویش تو مهتاب نیامد
شبها من دیوانه و یاری نه و سه همدم	من نالم و یاران مرا خواب نیامد
از دل نگشاید گره گریه ام آری	ماتم چو بود سخت بچشم آب نیامد

غزل ۳۱۰ از دیوان	چه عیش بود اینکه گهی بر دل خسرو / از دست تو تیری دو سه بر تاب نیامد	شعر ۱۰

بادان سوار مست که نخچیر میرود	دستم ز کار و کار ز تدبیر میرود
ای کشتگی که بر دل خونین من رسد	آن تیر او که بر تن نخچیر میرود
او اسپ می دواند و ما گشته میشویم	لشکر هلاک می شود و میر میرود

نقاش چین بقبلهٔ محراب ابروشس | از بهر توبه کردن تصویر میرود

...ن بهوشم که میدهد از سرو من نشان | این باد مشکبو که بشبگیر میرود

هر ساعتم که میگذرد تا آتشش بدل | گویی که در درونهٔ جان تیر میرود

دیوانه شد دلم ره زلف تو بر گرفت | مسکین بپای خویش بزنجیر میرود

عشقتم رفتنی ست که با جان آدمی | آمد برون هر آنچه که با شیر میرود

...اه و شراب و شاهد و مستی و عاشقی | کاین همه نیایان همه تدبیر میرود

نزدیک شد هلاکت خسرو ز دور بیت
در کار او هنوز چه تقصیر میرود

غزل ۱۴۱ از دیوان — شعر ۹

...بت نو رسیدهٔ من هوس شکار دارد | دل صید کرده بهر ... یکی هزار دارد

روو آنچنان بحیلان که سری اسپه نگردد | سر آن سپاه گردم که چنین سوار دارد

دل من ببرد زلفش جگرم بخست حسنش | تو مباش غافل ای جان که هنوز کار دارد

...توانمش که بینم برقیب ناموافق | چه خوش است گل ولیکن چه کنم که خار دارد

بهوای صبا و حالی که مرا بهجر دیدی | بره سالش گویم و دانم که کم استوار دارد

بره ای سوار رعنا نوانه چابکی را | که ز تندی تمنت دل پر غبار دارد

بخدا که سینه ام را بشکاف جان برون کن | که درون خانهٔ تو دیگری چه کار دارد

تو که شانه ... ببر که بودی امشب | که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

چو اسیر تست خسرو نظری بحال او کن
سخنی نگه به تندی که دل فگار دارد

غزل ۱۴۲ از دیوان — شعر ۱

بازآمد و ره گم شدهٔ من خبر نداد | زان ره غباری از پی ... خبر نداد

آمد بهار و تازه و تر شد گل و چمن
زان سرو نوجوان خبری تازه تر نداد

خوش وقت باد کش گذری هست هر طرف
هر چند دو رمانده ما را خبر نداد

من چون زیم که هیچگه آن نوبهار حسن
بوی ز پیرهن به نسیم سحر نداد

گفتم که چگونه میکشی و زنده میکنی
از یک جواب کشت و جواب دگر نداد

دل برد و گر نداد نه جای شکایت ست
کالای خویش را چه توان کرد گر نداد

دور از درت بکنج فراق تو بنده سر
بنهاد و آستان ترا درد سر نداد

نادیدنت بس ست سزا دیده را که او
در راه عشق تو بشد ما جز جگر نداد

بگذار تا بقحط وفا جان دهم از آنکه
تخم هوس که کاشته بودیم بر نداد

غزل ۳۱۳ از دیوان	آمد بروی آب همه راز ما ز چشم ما را کجاست دیده خسرو که در نداد	شعر

باز عشق تو مرا مژده رسوائی داد
فتنه را عهده کار من شیدائی داد

غم و درد تو چه تنها خورم اندر دل شب
کاین خورش بیشتری ذوق به تنهائی داد

آنکه گوئیم شکیبا شو و در خانه نشین
دل بباید که توان داد شکیبائی داد

سنگ هر طفل برویم گل شادیست که عشق
بر زخم بزد و پس مژده رسوائی داد

بوی خون روز صبا کامد از خویش و قتش
که نشان دل آواره هر جائی داد

غزل ۳۱۴ از دیوان	شد بدیوانگی زلف بتان هر چه خدای خسرو دل شده را بهره ز دانائی داد	شعر

بیار باده روشن که صبح روی نمود
که در چنین نفسی بی شراب نتوان بود

شراب در دل ما و توبه هم کجاست قدح
که دل بشوئیم از آن توبه شراب آلود

رفت شعلهٔ شوقم بزیرِ جامه بسے | که دل تمام بسوزد گرش نریزی زود
علاج خویش بکن ضایع امی طبیب اینجا | که بر جبهٔ راحت عاشق دوا ندارد سود
به بند بازنیایم که زور پنجهٔ عشق | عنان صبر و سلامت ز دست من بربود
گمان مبر که یکی چون فراق دوست بود | اگر هزار جفا آید از سپهر کبود

غزل ۱۴۱ از دیوان

از آن سیاه شود هر نماز شام جهان
گر آتش دل خسرو رود بگردون دود

مشعر

باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد | بر دلم از مژهٔ غمزه زنی نیش آمد
خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند | هر چه آمد ز برای دل درویش آمد
گفتم انجام ورای دل که گرفتار شوی | عاقبت رفت و همان گفت منش پیش آمد
برده بودم ز جفاهای فلک جان لیکن | چه کنم باز تو جانان قدری بیش آمد
دی بنظارهٔ او رفت رهی بر سر راه | یک نظر دید چو بازم ز پی خویش آمد
چشم من می پرد امروز کرا خواهم دید | مگر آن کافر ناوک زن بد کیش آمد

غزل ۲۱۶ از دیوان

خسروا عشق همی بازو بخوبان می بین
عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد

شعر

براه عشق سلامت چگونه در گنجد | زهی محال که در عشق خواب و خور گنجد
چو تیر غمزه کشاید رفیق تیر انداز | نه دوستی بود اندر میان سپر گنجد
چو ما در آرزوی آستانش خاک شدیم | غبار کیست که در زلف آن پسر گنجد
سخن همان قدری گو که من توانم زیست | نمک همان قدری زن که در جگر گنجد
بدیده که تو با خویش کرده بد خوی | ز مردمی بود از مردمم دگر گنجد

بچشم مست تو چندین که ناز و رعنایست — چه خوش بود اگر از شرم آن قدر گنجد

مپوش روی ز خسرو که تا ذخیرهٔ هجر — رخت به منیم چندانکه در نظر گنجد

تمت شعر ٩

غزل ٣١١ از دیوان

بگلگشت چمن چون گلستان من برون آید — بهمراهی او اشک روان من برون آید

فغان از من برون آید چو گویم نام او ترسم — که ناگه جان من هم با فغان من برون آید

چنانم سخت هجرانش که چون در گل فرو ریزم — هنوز آن دود از در استخوان تن برون آید

چو در محشر بهم آرند خاک هر کس این شادی — مرا بس کز سر کویش نشان من برون آید

فسون خواب بندی منتی تا سحر گوئی — حدیث دل که شبها از فغان من برون آید

برون برانم جان او بانزدیک چشم آن — که نزدیکست از دوری که جان من برون آید

اگر گوید که در دل کیست گفت بر کشند زبان — خیالش آشکارا از نهان من برون آید

مرا گویند هم با تو بود عشقش زهی دولت — که سلطانی ز عالم همعنان من برون آید

ز مهر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید — ز اول صفحهٔ عشقم داستان من برون آید

تمت شعر ١٠

غزل ٣١٢ از دیوان

بره هم بماند دیده کس از آن سوار ناید — خبرم ندارم از خود خبری ز یار ناید

چه کنم اگر چه نرگس نکنم سفید دیده — که ز شاخ آرزویم بر انتظار ناید

بنهال صبر عمری ز دو دیده آب دادم — تو ز بخت شور من بین که گهی ببار ناید

منم و نوای ناله شب هجر و رقص گریه — چه کنم سرود شادی ز دل فگار ناید

بشکست قلب یارا صف کافران غمزه — حشم خرد بر اوشان که بهیچ کار ناید

دل خلق پاره پاره نگری ز نالش من — که بجز جراحت دل ز غمش بزار ناید

بیچه بندم این دو دیده که دو رخنه بلا شد | ز ره تو با صبا هم قدری غبار ناید
بجفا مگو دلم را که کجا رسیدی اینجا | بکمند بر ذر لعنت که باختیار ناید
بدلم نشست پیکان مزن ای حکیم طعنه | که ترا بپای نازک خلله ز خار ناید

غزل ۱۳۱ از دیوان
نه که بهیده است خسرو دل رفته باز خواند
چه زر زنگان آن کوی که از هنر باز ناید
شعر ۶

بیچکار آیدم آن دل که نه در کار تو آید | گل در آن دیده هزاران که نه بر خار تو آید
نیست افسوس اگر چرخ بسوزد دلها | لائق سوختن است آنچه نه در کار تو آید
گریه تنها ته دیوار تو ریزم که گر افتد | بر من افتد که نه غیر ته دیوار تو آید
آنچه من دیدم از آن غمزه بمهر تو یا رب | به پیش آن غمزه خونریز جگرخوار تو آید
منت سنگ زنان بر سر و بر دیده عاشق | با چنان کوکبه چون بر سر بازار تو آید
جان چه بگریخت ز تلخی فراق تو مراش | که بدریوزه لبهای شکربار تو آید

غزل ۱۳۲ از دیوان
جان خراشیست شغبهای خراشیده خسرو
ما نخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید
شعر ۹

بت محمل نشین من مگر جانم نمیداند | که می بیند بر آن دل بار و محمل تند میراند
جمازه در ره و آویخته دل چون جرس با تو | نفیر و ناله ما هم بآواز جرس ماند
شتربانا فرود آور زمانی محملش ورنی | ز آب چشم من ترسم شتر در گل فرو ماند
سگی دنبال آن محمل طفیل او دوان من هم | منش لبیک میگویم گر او سگ را همی خواند
کجا برجای ماند جان اگر محمل فرود آرد | کسی کو هم بیک دیدن زمام از دست بستاند
چو من مردم روان در پی روان ای سیلاب چشم من | زمین را گرد بنشانی شتر جایی که خواباند

دم سرد مرا می باد لطفی کن مهر هر سو — همان سو بر مگر گردی ازان خسار بفشاند
درین ویرانه خواهم داد جان بر سر ناقه — بگاه ای ساربان باری سر ناقه بگرداند

غزل ۳۲ از دیوان

خروشش اشتر او هست ز بار گران خسرو — که ریزد کاروان دل گران محمل بجنباند

شعر ۶ — تمت

بتی کو هر دم دشنامهای شکرین بخشد — به از دشنام او گر نبات و انگبین بخشد
بعیبری اگر جفا گوید بجرم کوست حق من — تبرک بخشم اگر جای جفا بیت آفرین بخشد
چه باشد گر جوی مهر مسلمانی بود دروی — خدا آن نامسلمان را اگر ایمان و دین بخشد
قدش خون میخورد از دل من و می جگر خوردن — نهالی کان خورش باید ضرورت بر همین بخشد
چو سنگ نازنین آن گل بود در بر مشتاقان — من از دیده بپرورم هر گل کان نازنین بخشد

غزل ۳۳ از دیوان

عجب بخشنده شد چشم خسرو بر سر کویش — که خاکش در کند در دیده و در زمین بخشد

شعر ۹ — تقیبت

بر من کنون که بی تو جهان تیره فام شد — ای شمع جان درای که روزم بشام شد
تو خوش بناز خفته که عیشت حلال باد — مسکین کسی که خواب بچشمش حرام شد
هر مرغ شاد باگلی و سروی ببوستان — بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد
نازو کرشمه که کنی هر دم ای ایاز — می زیبدت که پیش تو سلطان غلام شد
در آستانت لاف رسیدن کرا رسد — آنرا که زیر پای دو عالم دو گام شد
گفتی نه تمام بعشق آری این سخن — دانی چو بشنوی که فلانی تمام شد
بدنامیست عشق بتان ورنه زما — آن عاشقی که دور زمانیک نام شد
دی آن کلاه زهد که صوفی بفرق داشت — بر دست ساقی چو تو امروز جام شد

زل ۳۲۲ از دیوان

خسرو که زیست با همه خوبان بتوسنی
اینک به نیم چابک عشق تو رام شد

شعر ۱۱

رخ همچو مهش طرهٔ چون شب نگرید — وانگبین در لب شیرینش لبالب نگرید
چشم بسته بکشائید مگر بر رویش — آنزمان کش مه نو در ته غبغب نگرید
یش محراب دو ابرویش که طاقست بحسن — عالمی دست برآورده بیارب نگرید
چشمش از هر مژه ساخته مشکین قلمی — میدهد فتوی خون در همه مذهب نگرید
الف برچه زده در خانهٔ دل آمده پیش — نشد از دل اثر ماه بعقرب نگرید
اه انگیزش اشهب نه غبار زلفش — همه آفاق پر از عنبر اشهب نگرید
ن به بیند زخش را بزنخدان بلند — در ته ماه مقنع چه نخشب نگرید
سکالی بند از موی سیاهی مرکب — سر آن جعد کشان تا سم مرکب نگرید
وست نوروز من چون فتدش جعد برای — راست تا روز برابر شدن شب نگرید
گلستان لطافت دو گل نوخیزش — بیک اندام بیک نوش بیک لب نگرید

ل ۳۲۳ از دیوان

بندهٔ خسرو زد روصف جمالش هر روز
نو بنو دفتر دیوان مرتب نگرید

شعر ۵

شب افتاد و مارا دل بهانجا شد که بود — باز جانم را همان آغاز سودا شد که بود
شق کهنه نو شد ای دل شغل غم نو کن که باز — فتنه در جان هم بدانسان کار فرما شد که بود
وبت اسجده زین پس آنهم از افتد قبول — کانهمه زهد و نماز رسمی از ما شد که بود
یال مرکبم کن وین مگر بهر دوست — آنکه شد بزمرادی در ته پا شد که بود

توبهٔ آلوده خسرو گر بریخت بدی و باز

غزل ۳۲۴ از دیوان — منت ایزد را که هم زانگونه رسوا شد که بود — شعر ۱۰

بر بام آسمان وشش گر ماه ما برآید
خورشید کیست باری کو بر سما برآید

گلگشت او بخواهم هم بر خاک خود چو میرم
گر گور شوربختان خار عنا برآید

چون در خراش از وی باران ناز بارد
سیلاب فتنه خیزد موج بلا برآید

گفتم که می برآید جانم ز هجر گفتا
جانی که ماند بی ما بگذار تا برآید

من چون زیم که جانم در آرزوی بویی
بر زلف غنچه خویش هر دم صبا برآید

هر شب مرا برآید ناله ز جان سنگین
چون نالشی که شبها از آسیا برآید

ابری شود که برقش سیاره را بسوزد
دودی که هر شب از من سوی هوا برآید

شب تا بصبح رویت گویم دعا ولیکن
حاجات تیره روزان کی زان دعا برآید

از خنجر جفایت خونریز تا بکویت
هر جا که خونم افتد مهرگیا برآید

غزل ۳۲۵ از دیوان — در کوی تو که جانها ذرات خاک باشد / بیچاره جان خسرو آنجا کجا برآید — شعر ۸

باز گل می آید و دل در بلا خواهد فتاد
شورشی در جان بلبلان باز خواهد فتاد

باز آن سرو خرامان در چمن خواهد گذشت
ای بسا سرها که زان زلف دوتا خواهد فتاد

تازه خواهد شد ز سوز بلبلان داغ کهن
آتشی هر دم بجان مبتلا خواهد فتاد

اینک اینک میرود آن دزد دلها سوی باغ
باز بنگر تا زه چند آشنا خواهد فتاد

تا ز مستی بر که خواهد اوفتاد آن چشم مست
تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد

جز صبا کس می نبوسد پای او زین پس همی
خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد فتاد

نیست بختی آنکه یابم نیم خورده شراب
لیک می ترسم که آن جرعه کجا خواهد فتاد

غزل ۳۲۶ ازدیوان — شعر ۶

چند ازین سودای فاسد کان بت آید در کنار
خسروا گوهر نه در دست گدا خواهد فتاد

بر رخت چون زلف پر خم بگذرد
آه من زین هفت طارم بگذرد

تا کند خیل خیالت ز اطلب
بر رخسم گریه دمادم بگذرد

وصلت آخر یک شبم روزی شود
روزی آخر این شب غم بگذرد

هر دم از تلخی آن شیرین لبم
شربت عیش من از سم بگذرد

بگذرانی مرسهی بر درد من
درد من ترسم ز مرهم بگذرد

غزل ۳۲۷ ازدیوان — شعر ۸

بنده خسرو را حریم وصل تو
آه اگر ناگشته محرم بگذرد

…یا نظاره کن ای دل که یار می آید
ز بهر بردن جان فگار می آید

فراز مرکب ناز و پیاده در عقبش
هزار سوخته بیقرار می آید

رسید ناوک مژگان ای نظارگی زنهار
به بند دیده گرت جان بکار می آید

ز مستی ار چه بهر سوی می فتد لیکن
ز بهر بردن دل هوشیار می آید

چه گردها که بر آورده باشد از دلها
که فرق تا بقدم پرغبار می آید

مرا که یاد کند گر ز کوی او به دم
یکی اگر برود صد هزار می آید

مکن به سرو سهی نسبت درخت قدش
ز سرو کی گل سوری ببار می آید

غزل ۳۲۸ ازدیوان — شعر ۷

کنون بنال بزاری چه بلبلان خسرو
که بهر ناله بلبل بهار می آید

بپسندست آنکه زلف اندر پس گوشت علم گیرد
مفر با عارض خونریز را گر خط حشم گیرد

چو سبزه خویش را خط تو خواند جای آن باشد
که گل از خنده بر خاک او فتد غنچه بشکم گیرد

پس از ماهیست می بینیم مه من گره مکن ابرو
گره مفگن به پیشانی که مه در غره کم گیرد

دلم سوی دهانت میدود چون در تو می بینم
نگر میخواهد از بیم فنا راه عدم گیرد

خیالت بیشتر می بینیم اندر دیده گریان
اگر چه روی در آئینه نماید چو نم گیرد

ستم در عهد تو زانگونه خونین شد که هر ساعت
اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد

غزل ۳۲۹ از دیوان

حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو
که کاغذ تر شود از گریه آتش در قلم گیرد

شعر

میا غمزه کنان بیرون که هوئی در جهان افتد
دل بی خانمان را آتش اندر خانمان افتد

نگر من از سجود آستانت کشتنی گشتم
هم اینجا کش که تا باری سرم بر آستان افتد

پس از مردن بزاغان ده تن اندوه پرورم
نخواهم تا سگ کوی ترا این استخوان افتد

چنین کان مست شد سلطان میرود ای فتنه بد
مده رخصت که می ترسم خرابی در جهان افتد

همه کس را دریغ من که چون میرد این مسکین
مرا این آرزو کو را نظر بر من چسان افتد

بکویش گرچه می نالم مدد و اما بدین شادم
که وقتی ناله ام در گوش آن نامهربان افتد

همه کس دوست پیش دوست لیکن دوست [illegible]
که یاد آرد ز تو چون روزگاری در میان افتد

غزل ۳۳۰ از دیوان

مترس از بیم جان خسرو اگر از عشق می لافی
که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

شعر

پس از ماهیم دوش از مژده دیدار خواب آمد
گهی بر خواستم کاندر سر زین آفتاب آمد

پس از بیداری بسیار دیدم لیک بی هوشش
که هم اول نظاره راحتم افزود و خواب آمد

رخش پژمرده دیدم پرسیدمش از گرمیش میگیرد
لبش خاموش بود و گونه رخ در جواب آمد

مهش را سلخ گرد از نازکی مهتاب در شبها | اگرچه آفتاب من میان ماهتاب آمد
ز شادی گویه گویند و بچشم خویش میدیدم | که دیدم روی آن خورشید اندر چشم آب آمد
روان شد مردم دیده که بوسد نعل شبدیزش | که آن ماه سریع السیر در عین شتاب آمد

غزل ۳۳۱ از دیوان

نه گردست اینکه هست آن نوید دولت گرد رخسارش
که زیر رایت منصور خان کامیاب آمد

شعر

پای از ارچه سگے جانب ما نگذارد | هم توان زیستن از جای بجا نگذارد
اینکه هر بار گذارد قدم و زار کشد | هم بیکبار همان تیغ چرا نگذارد
هیچ رنجیش مباد ارچه درین بیماری | هیچ روزی ثبت می برسر ما نگذارد
خود بروا شک بگو درد دل باش ازانکه | آنچه اندر دل ما هست صبا نگذارد
طاق ابروی ببند تو قوی محرابیست | که در و چشم تو جز خواب قضا نگذارد

غزل ۳۳۲ از دیوان

غمزه گوی گرت کشتن جمعی هوس ست
که کسے تهمت از و حق بلا بگذارد

شعر

تا سرم باشد تمنای تو اندر سر بود | پادشا باشم گرم خاک درت افسر بود
روزگاری زلف تو باد اپریشان روز و شب | تا دل بدخوی من هردم پریشان تر بود
من خورم خونابهٔ هجر تو نیز آدم ازانکه | ما جرا با نازکان خونابهٔ دیگر بود
من بگرمای قیامت خون خورم بر یاد دوست | جوی شیر آنرا نماکو تشنهٔ کوثر بود
عشق را پروانه باید تا بسوزد پیش شمع | خود مگس بسیار باشد هر کجا شکر بود
خوبرویان گر نباشند آب آتش در جفا | تا وجود عشق بازان خاک و خاکستر بود

یار آنجا و من بیچاره اینجا بیقرار

غزل ۳۳۳ از دیوان

وه چه خوش باشد که بر بازوی خسرو بر بود

[illegible] شعر ۶

توکه ره زنست بنشاط دل و جان میگذرد — شب چه دانی که مرا بی تو چسان میگذرد

قامتت راست چو تیرست عجایب تیریست — که ز من دور و مرا در دل و جان میگذرد

ناوک چشم تو ام میکشد و غیرت هم — که چرا در دل و جان دگران میگذرد

آب خوش می نخورد خلق ز سیل چشمم — بسکه دل سوخته زان آب روان میگذرد

نامش از من شنو ای دل غم جان چند خوری — جان همانست که ما را بزبان میگذرد

دل گم کرده همی جوید خلقتے در خاک — اندران راه که آن سرو روان میگذرد

غزل ۳۳۴ از دیوان

سوز جانهاست مبادا که رسد در گوشش

نالها کز دل خسرو بزبان میگذرد

[illegible] شعر ۹

تا ترا چشم جان شکار بود — هر کرا دل بود فگار بود

کشت خال لب تو ام آری — مگس شهد زهر دار بود

هر کسے کز لب تو مینوشد — تا زید همدران خمار بود

آزمائی که سوی اوست دو چشم — این دو هم کاشکی چهار بود

هر که در کوی شاهدان می خورد — پیش ما مسجدش چه کار بود

پارسائی که با جوانان گشت — در نمازش کجا قرار بود

مست اگر دور خنیت گو میابش — عاشقان راز توبه عار بود

غم مرا سوخت هر چه شرح دهم — بیغمان را کی استوار بود

غزل ۳۳۵ از دیوان

پای تو زین پس و سر خسرو

عمر باید که پایدار بود

[illegible] شعر ۱۰

ترک و خیره‌روی کسی کو چنین بود
نبود عجب اگر دل او آهنین بود

با بیم و خوابهای پریشان تمام شب
خوش بخت آنکه با چو توئی همنشین بود

ای مست ناز جرعهٔ خود را بروی خاک
مفگن که پای لعنت بزرگان دین بود

تیغم نه بر قفا بگلو ران که گاه مرگ
رویم بسوی تو نه بسوی زمین بود

پیرایهٔ گلو بود از دست دوست تیغ
وان خون کزو چکد علم آستین بود

گر بنده کشتنی ست مشوریش ای رقیب
وان خواب صبح در سر آن نازنین بود

ساقی مرنج از من و رسوائیم از انکه
دیوانه راست آب دهی اینچنین بود

فریاد عاشقان همه شب گرد کوی تو
چون بانگ موذنان که بپاسین بود

شد جان صد هزار چو من در سر لبت
آری بلای مور و مگس انگبین بود

غزل ۲۴۳ از دیوان

یارب چگونه خواب کند زانکه خسروا
هر شب هزار بارش اندر کمین بود

شعر ۹

تنها غم خود گفتن با یار چه خوب آید
از کار بران لبها آزار چه خوب آید

جانان چو دهد فرمان در کشتن مشتاقان
پیش نظرش رفتن بر دار چه خوب آید

میسوزم و میگردم گرد سر شمع خود
رقاصی پروانه بر نار چه خوب آید

هم بار جفا بردم هم جام وفا خوردم
این کار که من کردم از یار چه خوب آید

آنروز که جان بدهم در حسرت رخسارش
بر خاک من آن بت را رفتار چه خوب آید

روزی که پس از عمری شب ورکند با من
شب تا بسحر پیشش گفتار چه خوب آید

من خود بکشتم خود را از دست غمش لیکن
یارب که هم از دستش این کار چه خوب آید

چون پیش بتان زاهد تسبیح گسل گردد
از رشتهٔ تسبیحش زنار چه خوب آید

غزل ۳۳۴ از دیوان — شعر ۶

چون دوست کند به جان دعوی خداوندی
در بندگی از خسرو اقرار چه خوب آید

ترکی که جست و جوی دل من جز او نبود
او را دلی نبود که در جست و جو نبود

دامن کشید از من مسکین بسان گل
گوئی کشش ز بهار وفا هیچ بو نبود

شمشیر مهر زد بمن بیدل و برید
شمشیر نیک بود بریدن نکو نبود

بفریفت مرمرا بسخنهای دلفریب
ورنه دل مرا سر هر گفت و گو نبود

در حیرتم که یارب از و بود این کرم
یا خود بجای او دگری بود او نبود

غزل ۳۳۵ از دیوان — شعر ۹

خسرو مباز با شب تنهائی فراق
گر گویمت که شمع کجا رفت گو نبود

جهان بخواب و شبی چشم من نیاساید
چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید

غلام نرگس نا مهربان یار خودم
که کشته بیند و بخشایشی نفرماید

چو مایه هست زکاتی بده گدایان را
که مال و حسن و جوانی بکس نمی آید

کسیکه در دل شب خواب نغمی کردست
بر آید دیده بیچارگان نبخشاید

هلاک من اگر از دست او ست ای زاهد
تو جمع باش که عمر از دعا بیفزاید

چه کم شود ز نوای بیوفای سنگین دل
بیک نظاره که درمانده بیاساید

دلم مشاهده ساقی دروی در محراب
بیا رمی که ز تزویر هیچ نگشاید

ز من مپرس دلا گر تو توبه می شکنی
که مست و عاشق و دیوانه را همین شاید

غزل ۳۳۶ — شعر ۷

به بندگی نرسد چون بساعدت خسرو
بکشش بگر که بخون دست تو بیالاید

جانا اگرم در رهِ تو دیوانه نسازد ‌ ‌ خلقی همه از حال من افسانه نسازد
چیزیست درین دل که چنین میشوم از وی ‌ ‌ عاقل بستم خود را دیوانه نسازد
خون من ایدل ز جگر همه بده آهسته ‌ ‌ کین سوخته را شربت بیگانه نسازد
آنکش که بود سوختگی چشم و چراغش ‌ ‌ جز سرمه ز خاکستر پروانه نسازد
باده بسفال آر که ما دردکشانیم ‌ ‌ کس از پی ما ساغر و پیمانه نسازد
خاک ره عشاق نیرزد سرم آرے ‌ ‌ دولت بسر هیچکسان خانه نسازد

غزل ۳۳۸ از دیوان ‌ ‌ سودای بتان از سر خسرو شدنی نیست ‌ ‌ این مرغ وطن جز که بویرانه نسازد ‌ ‌ شعر ۹

چون گاه خرامیدن یارم ز زمین خیزد ‌ ‌ پس فتنه که یاران را اندر دل و دین خیزد
سرو قد نوخیزش بشکست مراد دل ‌ ‌ چه دل که بجا باشد سروی که چنین خیزد
شبها که کنم ناله بریاد قدش از من ‌ ‌ قامت شنود موذن چون باس پسین خیزد
گوئی که صبا خود را برداشت ز جای خود ‌ ‌ چون در تگ اسپ آن شوخ از خانهٔ زین خیزد
بس کز چپ چشمش بیمار شود نرگس ‌ ‌ از شاخ عصا سازد آنگه ز زمین خیزد
ترسان گذرم سویش کز گوشهٔ چشم او ‌ ‌ با تیر و کمان ناگه ترکی ز کمین خیزد
من سوختهٔ عشقم چون دم ندهم آری ‌ ‌ این سوخته را آخر آتش هم ازین خیزد
گر تیغ کشد بر من من سر نکشم از وی ‌ ‌ کز من همه مهر آید وز وی همه کین خیزد

غزل ۳۳۹ از دیوان ‌ ‌ گر لعل لبش باید زانگونه گزد خسرو ‌ ‌ کز کار بران لبها صد نقش نگین خیزد ‌ ‌ شعر،

چه کند دل که جفای تو تحمل نکند ‌ ‌ که اگر جان طلبی بنده تامل نکند

واجبست از دهن غنچه بدوزند بجن ره / تا در ایام جمالت سخن گل نکنند
هر کرا چشم بر خسار بتی سرخ شدست / شاید از عیب سیه روئی بلبل نکنند
کوه غم گشتم و آن میکشم از هر موئیت / که هر موی از آن کوه تحمل نکنند
دمبدم سوخت اسیری که شکیبا نبود / در بدر گشت فقیری که توکل نکنند
نگذرد خیل خیال تو ز چشم من اگر / دیده پر آب ز سنگین دل من پل نکنند

غزل ۳۴۴ از دیوان

کار خسرو بشد از دست تو دانی گفتم
تا خیال تو درین کار تغافل نکند

شعر ۱

چه پوشی پرده بر دردی که آن پنهان نمی ماند / وگر بی پرده میداری تنی را جان نمی ماند
نگو ای دیده کاندر روی او حیران چه ماندستی / کدامین دیده کاندر روی او حیران نمی ماند
بیاد روی تو چندان که سوی ماه می بینم / همی ماند بتو چیزی ولی چندان نمی ماند
ز چشم کافرت کز غمزه لشکر میکشد هر سو / بهفت اقلیم تن یک منزل آبادان نمی ماند
من درویش رسوای جهان گشتم ز عشق تو / چه شبهه عشق و درویشی بسی پنهان نمی ماند
نه پابند و چون اول بدین خوش میکنم دل را / که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند

غزل ۳۴۵ از دیوان

کرم کن در حق خسرو که جاویدان نمی یابی
چو میدانی که کس در دهر جاویدان نمی ماند

شعر ۲

چند گاهی دگر از چشم تو در ناز بماند / ای بسا دل که در آن طرهٔ طناز بماند
کعبتینی که بغلطانی از آن چشم مقام / ای بسا سیم کز آن چشم دغاباز بماند
خاتم اندر دهن انگشت بگیرد ز دهانت / ور دهانش ز کشی انگشت دهن باز بماند
روی تو دیدم و خط دو در سانید بچشمت / ترسم آن دو دو بدنبالهٔ غماز بماند

باز کم کن که نکوئی بکسی دیر نماند	زشت باشد که نکوئی رود و ناز بماند

غزل ۳۴۲ از دیوان

دل خسرو بجفا سوختی و راز برون شد
پردهٔ دل چو بسوزد زکجا راز بماند

شعر ۹

چمن ز سبزهٔ خطی برنگ نیل کشید	بباغ سرو روان قامت طویل کشید
برنگ و بو چو بیاراست بوستان خود را	بگو شهای گلستان بنفشه نیل کشید
بتان آذری از بتکده برون جستند	که لاله باز بدشت آتش خلیل کشید
بهار در رهٔ آیندگان باغ نگر	که فرش دیدهٔ نرگس سپید میل کشید
نهاد نرگس بیمار چون ببالین سر	حباب از آب روان شیشهٔ دلیل کشید
دو دیده خون ز بنا گوش پیل مست سحاب	شب از ملال لگام بر سرون پیل کشید
سرود گویان بلبل بجام باده شتافت	گهی خفیف گرفت و گهی ثقیل کشید
بهشت شد چمن و خوش کسیکه با خوبان	دران بهشت شرابی چو سلسبیل کشید

غزل ۳۴۳ از دیوان

برون خرام کنون خسروا اگر خواهی
قدح بروی گل و صورت جمیل کشید

شعر ۹

چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید	بگلزار از خزان دیده بهار از در درون آید
جوانی خاک کردم در رهش روزی بگفت آن خ	که آن پیر پریشان روزگار از در درون آید
بمان ای دیده ام گریه همانساعت فرو ریزی	که آن سنگین دل نااستوار از در درون آید
در خود میش از آن میبوسم و شادم بدین سودا	که روزی عاقبت آن شهسوار از در درون آید
نوید کشتنم دادست من خجل کی زیم آندم	که آن سرمست من دیوانه وار از در درون آید
زمن عذری نخواهی ای رقیب آن ناپشیمان را	چو باشم مرده من آن شهسوار از در درون آید

بهجران رفت جانم وه که آسان چون رود از دل
کسی کز بعد چندین انتظار از در درون آید

غم عشق آمدست و رفت جانم میدهد بیرون
هنوزم نیست غم گر غمگسار از در درون آید

غزل ۳۴۳ از دیوان

دلا بیهوده میسوزی مپز ماخولیا چندین
که داد آن بخت خسرو را که یار از در درون آید

تقطیع شعر ۹

چون سرو تو از قبا بر آید
آه از من مبتلا بر آید

با یاد خط تو زنده گردم
گر از گل من گیا بر آید

از قبله و ابروی تو هر شب
بس دست که بر دعا بر آید

با تو دل ما چو بر نیاید
بیم ست که جان ما بر آید

پیش آی که بهر دیدن تو
جان منتظر ست تا بر آید

تا چند در انتظار دارش
می آئی زود یا بر آید

بین گم که ز دست تو نفیرم
از هر سر مو جدا بر آید

یک لحظه بکار او فرو شو
تا کار رسیکی گدا بر آید

غزل ۳۴۴ از دیوان

خسرو که در آب دیده غرقست
ناگاه به آشنا بر آید

تقطیع شعر ۸

چو آن شوخ شب در دل زار گردد
مرا خواب در دیده چون خار گردد

دلم گرد آن زلف گردد همه شب
چو دزدی که اندر شب تار گردد

شب و روز گردد دران کوی جانم
چو بادی که بر بام دیوار گردد

مرا گشت بیداری بخت ما را
هوس هم نیاید که بیدار گردد

طبیبم همان به که سویم نیاید
که ترسم ز دردمن افگار گردد

چو بیزار شد باز جان کیست باری / رها کن که او نیز بیزار گردد
گرفتار م از طعن بدگو که یارب / بروز بد من گرفتار گردد

شعر — غزل ۳۴۶ — از دیوان
چگونه کند وصف آن روی خسرو / که در دیدنش عقل بیکار گردد
تمت

جفا کن بو که این دل باز گردد / دمی با جان من دمساز گردد
برعنائی چنین مخرام و مپسند / که شهری نیم کشته ناز گردد
چو نامت گویم و ناله برآرم / دل و جان همره آواز گردد
نگویم حال خود با کس نخواهم / که کس با درد من انباز گردد
چو مادر دیم بکشا روی و بگذار / که در پای قیامت باز گردد
چه جای عافیت باشد دلی را / که گرد غمزهٔ غماز گردد
کند افسانهٔ روز بد خویش / شبی کز خسروت همراز گردد

شعر — غزل ۳۴۷ — از دیوان
گر آهو چند تنگ داردت شاید / که گرد ترک تیرانداز گردد
تمت

جانی که زدست ای بت چالاک نیفتد / کز هر طرفی در جگری چاک نیفتد
در عرصهٔ بستان جهان سرو قباپوش / خیزد بسی اما چو تو چالاک نیفتد
گرچه ته پای تو نخواهد که شود فرش / نور مه و خورشید ز افلاک نیفتد
خواهم که سر خیزم و در پای تو افتم / جان باز چو من عاشق بیباک نیفتد
هر روز میا پیش من خسته و بی صبر / تا این دل بدبخت بناپاک نیفتد
ای شوخ مکن لاغ که خوش گردد عشق / شعله ز بی لطف بخاشاک نیفتد

غزل ۳۴۸ از دیوان

خوش میگذری بجیب از گریهٔ خسرو
هشدار کت آه دل غمناک نبیند

شعر ۹

چو باد صبح دران سرو خوش خرام شود — سلام گوید و جان همره سلام شود
غلام اویم و هر کس که بیند آن صورت — ضرورتست که همچون منش غلام شود
بفتوی خط او کاتب ست می ترسم — که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود
عنایتی که زهی نیم کشت غمزهٔ تست — بیک اشارت ابروی تو تمام شود
جفا کنی تو و من پیش خلق شکر کنم — مرا جمال تو باید که نیکنام شود
لب و دهان و رخت هر یکی بلای دلند — یکی دلم چه کند جانب کدام شود
بچند سوز دل از آه کار پخته کنم — دگر ره از خنکیهای بخت خام شود
میانهٔ غمزدگانم بخوان که پیش ملک — فقیر نیز نگنجد که بار عام شود

غزل ۳۴۹ از دیوان

ببرد خواب ز همسایه نالهٔ خسرو
مباد مرغ چمن پای بند دام شود

شعر ۸

جانان چو تو ئی دگر نیاید — مردم ز تو خوبتر نیاید
هم رنگ رخت سمن نخیزد — هم تنگ لبت شکر نیاید
روزی که تو بر نخیزی از خواب — خورشید بلند بر نیاید
هر ماهی اگر چو تو شود ماه — با روی تو در نظر نیاید
یکدل نبرد ز شست زلفت — گر غمزه صد دگر نیاید
تیری که کشاید اشتیاقت — جز بر دل بی سپر نیاید
با خاک درت رواست ما را — گر سرمه بچشم در نیاید

غزل ۳۵۰ ازدیوان

خسرو ز غمت عنان نتابد
تا مرکب عمر سر نتابد

مشعر ۶

چند ز دور بینمت وه که دلم خراب شد — چند ز دیده خون خورم وای که خونم آب شد
دی که کله نهاده کج مست و خراب میشدی — در نظرم که آمدی خانه که خراب شد
سوخته بود دل ز تو حسن رخ تو شد فزون — سوخته تر شود کنون چون مهت آفتاب شد
شوری بخت هست خود خنده دگر چه میزنی — چند هنوز این نمک چون جگرم کباب شد
رخت وجود من همه غارت فتنه گشت تا — هندوی طره توام رهزن حوزه و خواب شد
گر غم خویش گویمت چشم کنی بحیله خواب — قصه من ز روز بد در خور این جواب شد

غزل ۳۵۱ ازدیوان

خسرو خسته درد خود گفت شبی بمجلسی
دیده دوستان همه غرقه خون ناب شد

شعر ۶

چون ز نسیم صبحدم زلف تو بر هوا شود — سنگ بود نه آدمی هر که نه مبتلا شود
صبحدمی که ترک من فتنه خواب برکند — بس که نماز مردمان هر طرفی قضا شود
این همه نسخه کاینه می‌برد از روی تو — گر ز مهر و مه دهد پس تو بگو کجا شود
حسن توام ز کودکی آفت شهر شد بلی — رنج که هست ذره بر گذرد و بلا شود
سبزه خط نهان مکن تا بکنم نظاره — بیش که در میان گل سبزه تو گیا شود
در سر کویت از طلب گر چه غلط شود مرا — وعده وصل تو شبی گر بغلط وفا شود

غزل ۳۵۲ ازدیوان

طعنه زنند هر یکی شادیزی و غم مخور
خسرو خسته میزید گر ز غمش رها شود

شعر ۹

چه شد که یار بآهنگ کین برون آمد — بخون کیست که آن نازنین برون آمد

فدای نهر مسلمانیش کند روزی　　که باز کافر زین از کمین برون آمد
چه آفت ست که باز آن سوار پیدا کرد　　کدام سرو ز بالای زین برون آمد
صدای نعل سمندش بخاکیان نرسید　　نفیر گمشدگان از زمین برون آمد
بشهروی که بر آمد بشهر دیده بد　　هزار دست دعا ز آستین برون آمد
دلم ز پرده برون اوفتاد از پی چشم　　چنان دلی چه کنم چون چنین برون آمد
کلیسیای مغانم نشان دهید کجاست　　که باز این دل گمره ز دین برون آمد
دکان ناز دو سه روز جان من بر چین　　که جان حسن فروشان چنین برون آمد

غزل ۳۰۳ از دیوان

هزار درد کهن تازه کرد بر عشاق
ز بسکه نالهٔ خسرو حزین برون آمد

شعر

چشم مست تو که دی بر من بیتاب افتاد　　تو نیفگندی از آلودگی خواب افتاد
مژهٔ تیر به پیراهن چشمت گویی　　تیغ خونی ست که در پنجهٔ قصاب افتاد
دل بدریای خیال تو بیازی میگشت　　عاقبت سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد
مشتبه میشوم قبله ز رویت چکنم　　که ز ابروی تو به چشم بد محراب افتاد
زلف تو می نگذارد که ببینم رویت　　یارب این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد
کار من از پی زلف تو بس آمد چه کنم　　مشامم قصه ست اگر در رسن تاب افتاد

غزل ۳۰۴ از دیوان

آب خسرو همه بر روی زمین ریخته شد
از چه تو یار که گردیده چو دولاب افتاد

شعر ۹

صبرم شد ست کامشب بر پای خواهی آمد　　سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد
بلب آمد ست جانم تو بیا که زنده مانم　　پس از آنکه من نمانم بچکار خواهی آمد

منم آهو رمیده ز خدنگ خوبرویان — بهوس بمیرم ار تو به شکار خواهی آمد

دل و جان سپرده چشمت بدو کعبتین زرین پس — دو جهان نثار دادم اگر تو به نثار خواهی آمد

همه غصهٔ فراقت بکشم چنانکه دانی — اگرم ز بخت روزی بکنار خواهی آمد

منم و دلی و آهی ده تو درون این دل — مرو اندرین ره ایمن که فگار خواهی آمد

رخ خود بپوشش ورنه ز رشتم منجمان را — ز حساب هشتم آخر به شمار خواهی آمد

می نشست خورده خلقی همه روز می دمادم — بخور این قدح که فردا به خمار خواهی آمد

غزل ۳۵۸ از دیوان

بیک آمدن ببردی دل و جان صید چو خسرو
که ز دیدار اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد

شعر ۸

خوشم کز آب چشم من همه روی زمین گیرد — مبادا گرد غیری دامن آن نازنین گیرد

ز تیر بارگیش یارب نگهداری چو آن کافر — کمان را زه کند زابرو ره مردان دین گیرد

ازان افسانهای خوش که دل بیگانه گرد ز چشمش — من بدبخت را ترسم که خواب واپسین گیرد

چو در نای کبابم دید بشب گفتا که مسکین — چه شیرین جان کند چون آتش اندر انگبین گیرد

چه برتابی بکشتن آستین جانا که من باری — ز خون خویش بیزارم کسی گر آستین گیرد

نشان ده فتنه را در گوشهٔ چشمت که گفتم — که عالم کفر و گمراهی ازان گوشه نشین گیرد

چه باشد حال من جایی که همسایه شود بیهوش — چو آیی مست و خانه بوی مشک و یاسمین گیرد

غزل ۳۵۹ از دیوان

میاد در پیش هر چشمی نشیند روی تو خسرو
روا داری که آتش در من اندوهگین گیرد

شعر ۸

خوشم کز آرزوی بدشنامی توقع بیش میباشد — نمیرد آنکه در شکرستان زبانم ریش میباشد

ندانم تا چسان بیرون رود این جان — که هر چیزیت پیش می بینم تمنا بیش میباشد

بنازی گویمت گه گه بسویم باز کن چشمی
کسی را گوی کو را دیده وقتی پیش میباشد

گر از لب شربتی ندهی بکشتن هم بنی از زهم
چرا در کار ما آخر چنین فرد لیش میباشد

مرا گوئید بر جا دار دل تا کی پریشانی
کجا این دل که من دارم بجای خویش میباشد

برهمن رایت اندر خانه میباشد بتر زو هم
که بت پوشیده در جان من بدکیش میباشد

غزل ۳۵۰۰ از دیوان

بغیرت سوخت جان من مزن با دیگران غمزه
که خسرو را همیشه در جگر این ریش میباشد

شعر ۸

خون باز بجوش آمد تا جان که می آید
بیمار بهوش آمد درمان که می آید

زان خال و خط مشکین با جلوه بلا دیدم
این آیت رحمت بین در شان که می آید

ای ترک مگو آخر بهر دل مسکینی
کز سوی تو بر جانم پیکان که می آید

ای دل تو نمی گفتی کاینک زپی مردن
اسباب مهیا کن آن جان که می آید

خود نامهٔ خویش آور داز بهر قصاص من
سر خاک ره قاصد فرمان که می آید

سیل مژه با رخنه انباشته شد یارب
کاین گرد بچشم من تا زان که می آید

غزل ۳۵۰۱ از دیوان

خسرو بره‌ش باری قربان شد و گریان هم
تا بار دگر آن مه مهمان که می آید

شعر ۹

خشمگین یار مرا دل برضا باز آمد
گل بدعهد بستان وفا باز آمد

آنکه همواره جفا بود و ستم عادت او
کرد آهنگ وفا و زجفا باز آمد

بدعا پیش خود آوردمش اما عجب نیست
در جهان عمر کسی کی بدعا باز آمد

آنهمه مستی و شوخی و بلا انگیزی
باز دل جان و دل سوخته را باز آمد

چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود
وه که این درد دل رفته کجا باز آمد

چون دران کوی روم خلق برآرد فریاد — کاینک آن شهرهٔ انگشت نما باز آمد
دل گم کرده همی جستم و دربانش گفت — که دل رفته درین کوی کرا باز آمد
دی بروی تو بحیله ز صبا جان نبرم — باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد

غزل ۳۶۲ از دیوان	خسرو اتن بقضا ده که هوای کهن تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد	مشعره

دریاب کز فراق تو جانم بلب رسید — روزم در آرزوی صالت بشب رسید
روزم بغم گذشت و شبم تا چسان رود — روز عجب گذشت و شب بو العجب رسید
باز آی تا ببوسه فشانم بپای تو — کز عشق پای بوس تو جانم بلب رسید
زین پس بگویش غمزدگان از کجا رسد — کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید

غزل ۳۶۳ از دیوان	خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ اینک ز حادثات زمانش ادب رسید	مشعره

دوش بوی گل مرا از آشنائی یاد داد — جان گریبان پاره کرد و خویش را بر باد داد
ترسم از پرده برون افتم چو گل کاین باد صبح — زان گلستان ها که وقتم با تو بود دم یاد داد
جز خرابی ماند اندر جانم از بنیاد عشق — گرچه هر دم دیده خون تو درین بنیاد داد
پیش ازین آباد بود این خانه هستی دریغ — وین صلای صوفیان در خانه آباد داد
مشنوای حاکم ز ما دعوی خون بر یار از انکه — کشتگان عشق را هرگز نشاید داد داد
چون نواز د خو بر و آنگه کشد خو در فته بود — ساغر شیرین که شیرین در کف فرهاد داد

غزل ۳۶۴ از دیوان	من شسته هر شب داز دیده چون پیش افتدم بین دل خون گشته خسرو را چه پیش افتاد داد	مشعره

دل بی رخ تو در گل و گلشن نه ایستاد — جان از لب تو بی می روشن نه ایستاد

ای دیده آب خویش نگهدار بعد ازین — کآتش بدو رسید و بخرمن نه ایستاد

گویند منکرش نگر از تست نه جان بری — بسیار خواستم که دل آمین نه ایستاد

من جامه چون قبا نکنم کز فغان من — یکجا همه درست بیک تن نه ایستاد

از آه بنده دیدهٔ همسایگان سگی — کم خشک شد که دود بروزن نه ایستاد

بین سخت جانیم که چسان میزیم بسوز — تیر فره بدل که بر آهن نه ایستاد

غزل ۳۶۵ از دیوان	خسرو براه عشق سلامت مجو از آنکه تیغیست این که بر سر و گردن نه ایستاد	شعر ۹

دوشش در خواب مرا با بت خود کاری بود — بت پرستی مرا خدمت بت باری بود

کفر زلفش برگ و پوست چنانم در رفت — که از و هر رگ من رشتهٔ زناری بود

گفتمش بود غم یارت گهی اسی بمهر — از برای دل ما نیز بگفت آری بود

دل گم کرده همی جستم و در هر مویش — خنده میکرد بشوخی که دلت باری بود

زلف بنمودش آلوده بخون گفت ار سی — یاد می آیدم آنجا که گرفتاری بود

میگند گفتمش همگفتم در پیش خیال — محرمم راز شب تیره و دیواری بود

شمع بگریست زما سوخته هر سو و بمرد — سوزم از گریه همی مرد که بسیاری بود

میترا و بیذر چشم ترم اندک — هر کجا در جگر سوخته آزاری بود

غزل ۳۶۶ از دیوان	هر که خسرو را از دیده جدا گفت بدرد وقتی این بلبل شوریده بگلزاری بود	شعر ۳

دل من خون شد و جانان نداند — دگر گویم قدر آن نداند

مسلمانان کرا گویم غم عشق
که کس کار مرا آسان نداند

مسیحا مرده داند زنده کردن
ولی درد مرا درمان نداند

چه سود این نبض دیدن چون طبیبی را
چو اندرده من آن نادان نداند

دلی دیوانه خود کامه دارم
که فرمان مرا خسریان نداند

مسلمان نیست او در مذهب ما
که کفر عاشقان ایمان نداند

نباشد عشقبازان را اسیر عقل
که او در عاشقی چندان نداند

یکی سرو روان همسایه ماست
که رفتن جز میان جان نداند

سگی باشد کزان مستی لبش را
ببوسد کین خبر دندان نداند

نگارینا دل سنگینت هرگز
غم آزرده هجران نداند

تو چشم و غمزه را کشتن بیاموز
که کس این شیوه را زیشان نداند

خیالت بین بچشم تا نگوئی
که گل رستن بشورستان نداند

ندارد درفت خسرو خبر بگویت
که بلبل جز ره بستان نداند

غزل ۳۶۷ از دیوان — شعرا

دلبر من دوش بمهمان رسید
در شب هجرم مه تابان رسید

ذره کم چشمه خورشید یافت
مور چه را ملک سلیمان رسید

سایه صفت پست شدم زیر پاش
چون بمن آن سرو خرامان رسید

زلف ستم باد مبارک که باد
در تن مرده شدم جان رسید

آتش با دل کشته شد و من شدم
زنده چو آن چشمه حیوان رسید

جا چو طاوس خرامان درده
بر مگسی کان شکرستان رسید

غزل ۳۶۵ از دیوان	گریهٔ خسرو چو تنگ کرد و گفت خانه روم زود که باران رسید	[illegible] شعر ۵

دل ز نادیدنت بجان نشود — اگرم هوش پیش از آن نشود
منتظرم همچنین بناز که تا — خلق را جان و دل زیان نشود
دیده از خاک پات ناید تنگ — نور بر دیده ها گران نشود
تو چیان بے زبانیم بارے — تن مردم بحیله جان نشود

غزل ۳۶۹ از دیوان	عشق از پشتم شکست کیش گرانست تیر خسرو چرا کمان نشود	[illegible] شعر ۹

دل نیست که دروی غم دلدار نگنجد — سندان بود آن دل که در و یار نگنجد
در دل چو بود عشق نگنجد خرد و جان — در مجلس خاص ملک اغیار نگنجد
آن را سخن عشق رشد کش بدل از دوست — صد تیر بلا گنجد و آزار نگنجد
جانان بدل تنگ من اندوه تو بسیار — گنجد و صبر اندک و بسیار نگنجد
گفتی که غم دیده و دل خود بگری زار — خویشی بدل و دیده درین کار نگنجد
گر حسن فروشی و اگر عشوه برون آی — تا در همه بازار خریدار نگنجد
خواهیم که نقلی ز دهان تو بخواهیم — بیهوده چه گوییم چو گفتار نگنجد
دیوار وحدت در دل من جای گرفتست — هر چند که در دل در و دیوار نگنجد

غزل ۳۷۰ از دیوان	گو شد که ره خسرو بدل ز غمت لیک با حکم خدا حیله و هنجار نگنجد	[illegible] شعر ۶

دلی کو عاشق رو نیست دیگر از نگشاید — گره کاندر دل از یار است از اغیار نگشاید

ردای باد و تماشا دگران ابر سوی گل
که ما را غنچه پر خونست در گلزار نگشاید

چه طالع دارم این کز آسمان کاروان غم
که آید بر زمین جز بر دل من بار نگشاید

مراد در کار خود کند ست دندان زان ترش ابرو
بدین دندان که من دارم گره از کار نگشاید

اسیر کفر گیسوی صنم چون برهمن باید
که گر در گنهای جالش بگسلد زنار نگشاید

زند لب بیا لاف زهد و تقوی پارسا لیکن
همان بهتر که چشم خود در آن رخسار نگشاید

بجرم عشق اگر کافر کنندم خلق گو میکن
مرا باری زبان هرگز باستغفار نگشاید

چه ساعت بود آن کاندر رخ او سرخ شد چشمم
که جز خون هر دمی زین دیده بیدار نگشاید

دل خود با در و دیوار خالی میکند خسرو
بمیر دگر غم خود با در و دیوار نگشاید

غزل ۳۷ از دیوان

دی زخم ناخنش برخ یاسمن چه بود
وان درهمی سلسله پرشکن چه بود

آلوده خمار چرا بود نرگسش
تر مردمیش در گل و در نسترن چه بود

خون من دمی دگران گر نخورده بود
آن رنگ خون و بوی خوشش در دهن چه بود

آن شادیم بکشت که خوش بود با همه
آن پر شکستنش بکرشمه ز من چه بود

آن لحظه کاندازه فرشته ست یا پری
گاه نظاره مردن هر مرد و زن چه بود

رخ جمله را نمود و مرا گفت تو مبین
زین ذوق مست و بیخبرم کاین سخن چه بود

سیری ز جان نبود که این خون گرفته را
سیراب دیدنم سوی آن غمزه زن چه بود

گر جان یوسف از عدم این سو نیامدست
این تن که دیدمش ته پیراهن چه بود

کشتن صلاح بود چه رسوا شدیم از آنکه
تدبیر پرده پوشی ما جز کفن نبود

دوش آن زمان که رفت ز پیش تو خسروا

غزل ۳۰۱ — از دیوان

خون مانده جان و دل چه شد و حال تن چه بود

داد من آن بت طراز نداد — پاسخی خسرو دلنواز نداد
خواب ما را ببست بار دگر — دل ما را ببرد و باز نداد
بکرشمه ندید سوی کسی — گه بیک غمزه داد و باز نداد
کرد ارجع برات بوسه لبش — عارضش چون خط جواز نداد
پیر را سرد چون تو نتوان گفت — که کسی دل بدان دراز نداد
بر منت دل بسوخت گرچه مرا — عشق خسرو بجانگداز نداد
لذت عیش کارسازی بخت — از که جوییم چو کارساز نداد
تو چه دانی نیازمندی چیست — چون خدایت بکس نیاز نداد

غزل ۳۰۲ — از دیوان

داد خسرو بعشق جانها و هنوز — داد مردان پاکباز نداد

دو چشمت که تیر بلا میزند — چنین تیر بر ما چرا میزند
کمان جانب دیگری میکشد — ولی تیر بر جان ما میزند
زهی غمزه کز شوخی و چابکی — کجا می نماید کجا میزند
دو زلف تو از پشتی روی تو — شبیخون ره از قفا میزند
بهنگام رفتار بالای تو — تگ کبک را زاغ پا میزند
چو بوی ترا در چمن میبرد — نسیم بهار از صبا میزند
نوا میزند بلبل از راه عشق — ولی راه این بینوا میزند

مریز آب خسرو که این غم بس است

غزل ۳۷۱ از دیوان که آتش درین مبتلا میزنند — شعر ۹

دلدار مرا بهره بجز غم نفرستاد / بر درد دل سوخته مرهم نفرستاد

چندین شب غم رفت که مهتاب جمالش / نوری بسوی زاویهٔ غم نفرستاد

عمرم بسر آورد بامید می وصل / شربت که گهی مرگ بود هم نفرستاد

مائیم و سر خوش جگر جام لبالب / کز بزم وفا رطل دمادم نفرستاد

دی نرم تری گفت سخن نیز عتابش / از سینه گذشت ارچه که محکم نفرستاد

لعلش که عطا کرد بشاهان در و یاقوت / دریوزهٔ درویش مسلم نفرستاد

یک خنده نکرد از پی جانداری بیمار / گر بنده کسی نیز بماتم نفرستاد

شادم بجگر سوزی هجرانش که باری / این مایه ز اقبال خودم کم نفرستاد

غزل ۳۷۲ از دیوان

بوسی بصباده که شده لنگر خسرو / تا باد بروش از حد عالم نفرستاد — شعر ۹

دل که بغم داد تن آرزو جان خرید / برگ گیاهی بداد سرو خرامان خرید

محنت عشاق را طعنه نباید زدن / زانکه شناسای کار دولت ایشان خرید

هر که متاع وجود ریخت ببازار درد / عمر بقیمت فروخت عشق بارزان خرید

تلخی هجران یار زهر هلاهل فشاند / بنده بنزدیک خویش چشمهٔ حیوان خرید

لعل تو از مار زلف دولت ضحاک راند / خط تو از پای مور ملک سلیمان خرید

گرچه که جورت بلاست جور تو نتوان کشید / در همه جان قیمت ست ناز تو نتوان خرید

هژده هزاران جهان هر که بهای تو داد / وانکه بهفده درم یوسف کنعان خرید

دل بوفا نه کنون جان بره لب بیار / کاین دل نادان من عشوهٔ فراوان خرید

غزل ۳۷۳ از دیوان

داغ غلامیت کرد پایهٔ خسرو بلند
میر ولایت شود بنده که سلطان خرید

شعر ۹

دلم زین سان که خوار و مبتلا شد　　ازان نامهربان بیوفا شد
مبادا از آه کس آن روی را خوی　　اگرچه خون مسکینان هبا شد
بیا بر دوستان جانا قضا کن　　هران تیرت که از دشمن خطا شد
مرادت گر هلاک چون منی بود　　بحمد الله که آن حاجت روا شد
مرا وقتی خوشی بودست وقتی　　مسلمانان ندانم تا کجا شد
شب از همسایگان فریاد برخاست　　مرا نالیدن شبها بلا شد
دم سرد خزان را سکه نو کرد　　چمن بی برگ و بلبل بینوا شد
چرا مینالد این مرغ چمن زار　　مگر او نیز از یاران جدا شد

غزل ۳۷۴ از دیوان

مکن بر خسرو ای دشمن جفائی
اگر از دوست ناکرده رها شد

شعر ۹

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد　　جانم شکن طرهٔ پیچان که دارد
شبهاست که رفتست ز من خواب و ندانم　　کان خواب مرا غمزهٔ فتان که دارد
در خانهٔ جان آمد و بیرون نرود هیچ　　زان ترک بپرسید که فرمان که دارد
خالیست بکنج لب خونخوارهٔ او دانی　　کان داغ برای دل بریان که دارد
خلقی بسر کوی وی از شوق بمردند　　آن مست شبانه خبر از جان که دارد
هر صبح برد هوش من خسته و یارب　　کاین باد گذر بر در بستان که دارد
یک شهر پر از فتنه و تو بیخبر آری　　کافر صفتان را غم ایمان که دارد

هیچ پاره دلم این جگر سوخته کز بست ❊ پیش که برد نزد نمکدان که دارد

غزل ۳۷۵ از دیوان

این سر که لگدکوب تو شد گر تو نخواهی
خسرو چه کند در ره جولان که دارد

شعر

دل شد ز دست ما را یا یار ما که گوید ❊ وین درد سینهٔ ما پیش دوا که گوید

من غرق خون همه شب او خوش بخواب مستی ❊ آنجا که اوست یارب این ماجرا که گوید

گویم که چند بر ما نامهربانی آخر ❊ نامهربان ما را پیغام ما که گوید

ای جان خسته یارب گر در عدم فرستد ❊ چون تو از آن اوئی او هر کجا که گوید

بر آستان خواری جان دادنی ست ما را ❊ زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید

از دیدن جمالت وانگه حدیث توبه ❊ والله دروغ باشد هر پارسا که گوید

غزل ۳۷۶ از دیوان

شرح محنت فراوان تو نشنوی ز خسرو
هم تو بگوی جانا کاین قصها که گوید

شعر

دل بستهٔ بالای یکی تنگ قبا شد ❊ باز این ز برای دل تنگم چه بلا شد

دل خون شده اندر سر آن غمزه شود زود ❊ جانی که بصد حیله از آن طره جدا شد

نه روز قرار و نه شبم هیچ ندانم ❊ کان صبر که روزی بدلم بود کجا شد

پامال شدن دل که ز من بر در رفتار ❊ خود بین که چنین دیده دلش در ته پا شد

دی کرد سلامی سوی من آن نه چنان بود ❊ در چیدن دل کش بره افتاده دوتا شد

میرفت سوار و بنظاره ز همه سوی ❊ صد جامه قبا جامهٔ جان نیز قبا شد

یاران موافق همه فارغ ز غم و درد ❊ هر جا که غمی بود نصیب دل ما شد

بر باد هوا رفت بسی چون دل خسرو

غزل ۳۰۷ — از دیوان — هر ذره که از گرد ره او بهوا شد — شعر ۹

دلم رفت آنکه با صبر آشنا بود — چه میگویم مرا خود دل کجا بود

همه شب گریه‌ام خفتن نداد است — که بوی گلرخ من با صبا بود

ازان بیدل زند فریاد بلبل — که او سال تمام از گل جدا بود

منال ای بلبل از بدعهدی گل — که تا بود است خوبی بیوفا بود

زمایادش دهی که گاهی ای باد — گذشت آن رفت کورا یاد ما بود

غنیمت دار وصل همنشینش — خوش آن وقتی که آن دولت مرا بود

تو ای زاهد که اندر کوی اوئی — چگونه میتوانی پارسا بود

ز در بیرون مران بیگانه وارم — که این بیگانه وقتی آشنا بود

غزل ۳۰۸ — از دیوان — غمت بس بود بدگفتن چه حاجت / ترا گر کشتن خسرو رضا بود — شعر ۹

ای مست بوده ام که ز خویشم خبر نبود — من بودم و تو همدم و یار دگر نبود

میرفت آن سوار و در ره بود چشم من — می شد ز سینه جان و ازانم خبر نبود

سوز دلم بدید و ز چشمش نمی نریخت — آن یار بغانه سوخته را اینقدر نبود

دیوانه کرد عاشقی و بیدلی مرا — یارب دلم که بود کجا شد خبر نبود

خوش بوده ام که با تو نگاهی نداشتم — باری ز آب دیده ام این دردسر نبود

دوش آمدی بمعذرتی گر نگفتمت — معذور دار ازانکه ز خویشم خبر نبود

بر من ز روزگار بسی فتنها رسید — عشقت بلا شد ارنه بجانم خطر نبود

پیوسته روز غمزدگان تیره بود و تنگ — از روزگار تیرهٔ من تیره تر نبود

غزل ۳۷۹ از دیوان

خسرو زبهر عیش گذشته چه غم خوری
چون رفت گو نبود دوا اگر بود و گر نبود

شعر ۸

دل باز سوی آن بت بدخو چه میرود — آن خون گرفته باز دران کوچه میرود
دی رفت از من ان دل نادان روای صبا — امشب بران غریب بهبین کو چه میرود
گلگشت باغ میکند امروز سرو من — بنگر که باز برگل خودرو چه میرود
آخر سگی بگشت صبا گرد کوی او — چندین بسوی باغ بهر بو چه میرود
سرسبز شد لبش اگر آب حیات نیست — این خضر باز بر سر آن جو چه میرود
جان میرود زتن چو گره میزند بزلف — مردن مراست از گره او چه میرود
جانا جهانی از رخ تو گشته شد هنوز — دیوانه خلق دیدن آن رو چه میرود

غزل ۳۸۰ از دیوان

از خوی خویش خسرو بیچاره خون گریست
بر روی او ببین که ازان خو چه میرود

شعر ۹

دلی که نرگس مستش بناز بستاند — گراست زهره کزان حیله ساز بستاند
زهی نواله شیرین دهان آنکس را — که چاشنی ازان لب بکار بستاند
ببرد جان من ای کاشکی که ندهد باز — بداد بوسی و یارب که باز بستاند
خوشا جوانی و مستی من دران ساعت — که من پیاله دهم او بناز بستاند
خیال برد صلاح مرا که هر روزی — مرا ز خویشتن اندر نماز بستاند
بر آستانش روه آب دیده ام بنیاز — مگر که تحفه اهل نیاز بستاند
کسیکه دل ز خم زلف او برون آید — کبوتریست که از چنگ باز بستاند
دلم فروشد صد جای تار مویش را — زبهر جامه عمر دراز بستاند

غزل ۳۸۱ ازدیوان

قوی سری که بمعشوقه اسیر بسپارد
نکو دلی که ز محمود ایاز بستاند
شعر

دروغ و راستی کان غمزهٔ غماز پیوندد
درو صد پرده عاشق ازان لب باز پیوندد

بلا را نو کند رسم و طریق فتنه نو سازد
چو او بیهم کرشمه با طریق ناز پیوندد

مرا چه حد وصلش اینقدر بس وصلم ار باشد
سخن با یکدگر کآواز با آواز پیوندد

ز سینه نارسیده بگذرد اندر جگر شیند
خدنگی بر کمان کان ترک تیرانداز پیوندد

بخون گرم دل پیوسته با او گر بری صد ره
چو خون گرم ست هر صد بار دیگر باز پیوندد

چه باشد حال من جائی که هر شب تا سحر آرام
خیالش ساخته با این دل همساز پیوندد

همیگویند جان خواهی مجو پیوند او خسرو
ز بهر زیستن گنجشک با شهباز پیوندد

غزل ۳۸۲ ازدیوان
شعر

دیرینه دردی داشتم باز هم ز سر آغاز شد
بود آسمان در خون من با او غمش انباز شد

دوش آمد آن شمع بتان من خود ز غیرت سوختم
از بهر مردن گرد او پروانه در پرواز شد

زلفش دلم دزدید و زد از بوی زلفش بوی خون
من چون کنم پنهان که خود هم دزد و هم غماز شد

از بعد عمری دیدمش گفتم نریزم درد خود
از بخت بی اقبال من چشمش بخواب ناز شد

می خندهٔ زد بر زخم من خود ز شادی گم شدم
گوئی که بر اهل گنه دریای رحمت باز شد

میرفت از جان دیدنش او دید گفت ای بوالفضول
من جان و تو میروی شرمنده در تن باز شد

گه گه شنودی نالهام خسرو بماند از ناله هم
میسوزدم کاین راستی جنگی که بی آواز شد

غزل ۳۸۳ ازدیوان
شعر

دست ز کار شد مرا دست بیار در نشد
لابه نمودمش بسی هیچ بکار در نشد

آه که صبر چون کند این دل بیقرار من
گر ز پی تنگی اندرو صبر و قرار در نشد

دل که بهدیه دادمش کاین رخ زرد بنگرد
سکهٔ قلب داشتم زر لعبیار در نشد

دی بکرشمه میشدی گشت چمن بسان گل
شوخی گل که از حیا باز بخار در نشد

گشت غبار خنگ تو سرمهٔ چشم و هیچگه
سرمه بدان نمط درین دیده تا در نشد

من بغبار خواستم در روم و به تنگنایش
لیک ز بس ضعیفی ام تن بغبار در نشد

غزل ۳۸۴ از دیوان — تخلص — شعر

نالهٔ خسرو از غمش رفت بگوش آسمان
هیچگهی بگوشت این نالهٔ زار در نشد

دوش آتش زدی و گریه مرا یاری داد
نالهٔ من همه کس را شغب زاری داد

چشم دارم که بخواب اجلم خسپاند
خاک کویت که مرا سرمه و بیداری داد

مست بگذشتی و خود هیچ ندیدم رهزن و رفت
تا که همراهی بخت تو کرا یاری داد

همه شب خلق در آسایش و من در فریاد
روز بد بین که دلم را چه گرفتاری داد

یارب از خون منش هیچ نپرسی فردا
که چه در کشتن من داد جفاکاری داد

عقل کو بر سر من کارفزائی میکرد
کارم افتاد چو با جان خط بیزاری داد

غزل ۳۸۵ از دیوان — تخلص — شعر ۹

همه در بار تو بستند دل خسرو نیز
هوش و عقل و دل سر نیز بسر باری داد

دلم از بخت گهی شاد نبود
جانم از بند غم آزاد نبود

یکدم از عمر گرامی نگذشت
کان همه ضائع و برباد نبود

گر به بینی دل ویران مرا
گوئیا هیچگه آباد نبود

کافری رخت دلم غارت کرد
شهر اسلام مرا داد نبود

شب همیدانم کو آمده بس — پیش از خویشتنم یاد نبود
خانه گلشن شده بی منت باغ — سرو بود و گل و شمشاد نبود
هر چه میخواست همی کرد طبیب — نا توانرا سر فریاد نبود
ناگه آهوی من از دام بجست — زانکه اندازه صیاد نبود

خسرو از تنگی شیرین دهنان
آنچنان نیست که فرهاد نبود

غزل ۳۸۶ از دیوان شعر ۹

دل می بری برفتن و هر کو چنان رود — هر دم زمین ز دیده کند تا بران رود
هنگام ناز رفتن او مردن منست — ناچار مردنی بود آنرا که جان رود
من منت جفای تو بر جان نهم از انکه — شمشیر نیکوان همه بر دوستان رود
کوشم که نام تو نبرم لیک چون کنم — چون هر چه در دلست همان بر زبان رود
آسان بگیر کار دم سرد عاشقان — ای گل مباد بر تو که باد خزان رود
فریاد خواستست مگو پیش ای رقیب — تا چند گه ز دیده مردم نهان رود
ای مه کجا رسی بر کاب سوار من — گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود
مارا نه بخت یار و نه دل آشنا دریغ — زین عمر بی بدل که همه رایگان رود

خسرو اگر بتان بقصاص روان کنند
خوشدل چنان رود که کسی میهمان رود

غزل ۳۸۷ از دیوان شعر ۸

دلم جز کوی تو مسکن نداند — تماشای گل و گلشن نداند
بهر چشمی در بیعت آنچنان روی — که نامحرم درو دیدن نداند
چو جرعه ریخت هجران خون من وای — گران ساقی مرد افگن نداند

گر آن بدخشم را دریابی ای باد ببوسی پا چنان کز من نداند

فرو خور آه را ای جان من خوش که دود با . ه روزن نداند

بر دای مه تو هم با عقل دلگیر که ما مستیم و عقل این فن نداند

حدیث درد با افسردگان نیست که این را دل شناسد تن نداند

خدایا دوستکامش دار هر چند

که دارد خسرو آن دشمن نداند

غزل ۳۸۸ از دیوان — شعر ۹

سالها شد که ز تو بوی وفائی نرسید وز سر کوی توام باد صبائی نرسید

چاک شد پیرهن صبر بعد نومیدی دست امید بدامان قبائی نرسید

در بیابان طلب بخت پریشان کردم گرد پا آبله عمری و بجائی نرسید

چشم گستاخ بنظارهٔ روی تو بماند لب محرومم ببوسیدن پائی نرسید

اندر آن روز که بالای توام بر جان زد وه که در سینه چرا تیر بلائی نرسید

تن بیمار مرا خاک درت خوش بادا که ز پرهیز بدرد و بدوائی نرسید

همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت چه توان کرد اگر بخشش گدائی نرسید

ما که باشیم که ناخوانده بکویت برویم مگسانرا گهی از کاسه صلائی نرسید

تازه بادات گلستان جوانی هر روز

گرچه بر خسرو از و برگ و نوائی نرسید

غزل ۳۸۹ از دیوان — شعر ۶

روزی اگر آن ماه بمهمان من آید دوران فلک در ته فرمان من آید

دیوانه دلی داشتم آواره شد از من کی باز درین سینه ویران من آید

من دانم و من چاشنی درد تو [illegible] حاشا که طبیب از پی [illegible] [illegible] من آید

در کوی تو نایم که پریشان شود دل | گر چشم تو بر حال پریشان من آید
هر صبحدم از گریه شود خون دلم آب | گر باد نسیم گل خندان من آید

دانی که چها میگذرد بر دل خسرو
در گوش تو گر نالهٔ پنهان من آید

غزل ۳۹۰ از دیوان — شعر ۱۰

رخ آن شوخ پنهانی به بینید | کمال صنع یزدانی به بینید
دران شکل و دران چشم و دران روی | همه اسباب حیرانی به بینید
دلم بردو چو گفتم کافرم کرد | مسلمانان مسلمانی به بینید
رخ را تا بپوشیدست از خط | دران چه حال تو دانی به بینید
من بیچاره را کشتست و خوش خوش | همی خندد پشیمانی به بینید
به بینید آشکارا روئیش ای باد | دلم را داغ پنهانی به بینید
چه داریدم ز عشق ای دوستان بار | رخ آن دشمن جانی به بینید
مرا از ناله و آه و دم سرد | ز لب تا سینه ویرانی به بینید
همی جوید وفا از خوبرویان | دلم را حد نادانی به بینید

رخ خسرو غبار آلوده دیدند
بران در نقش پیشانی به بینید

غزل ۳۹۱ از دیوان — شعر ۹

زمستان میرود ایام گلها پیش می آید | ز باد صبح ما را بوی آن بدکیش می آید
صبا می جنبد و بازش پریشان میکند اول | دل بدبخت اگر وقتی بجای خویش می آید
رسید ایام گل آن شوخ خواهد رفت در بستان | ازان روزی که میترسیدم اینک پیش می آید
سر دیوانگی را مژده بادای سنگ بدنامی | که باز آن فتنه مهر عقل دور اندیش می آید

از این خرمن نمانده کاه و برگی نکهتی ای نه — که بیش ست آتشم هر چند باران بیش می آید
مخور بازی که میخواهد زهی تیر بارانت — دران حضرت کجا یابد دل درویش می آید
چه غم میدارد ت بخرام خوش خوش جان من چندان — رها کن تا نمک بر سینهای ریشش می آید
بجان زن تیر بر دیده که تا یکدم بود باقی — کنم نظاره کین تیر از کدامی کیش می آید

غزل ۳۹۲ از دیوان	نیارم برد نام لب ز بیم غمزه ات که گه که خسرو نه ز بهر نوش بهر نیش می آید	تمت بالکمال	شعر ۱۰

زلف گرد آور که بازم دل پریشان میشود — روی پنهان کن که بازم دیده حیران میشود
عقل و هوش و دل خیالت برد جانم منتظر — تا هنوز از نرگس مستت چه فرمان میشود
تا کیم سوزی که هر صبحی دعای خیر خوان — این کسی را گوی کور اشب بپایان میشود
زانچه من خوردم غمت باری پشیمان نیستم — گر دل تو لطف نا کرده پشیمان میشود
عاشقان را صد بلا پیش ست گاه دیدنت — جز یکی راحت که باری مردن آسان میشود
ای دل خسته مده یادم ز مژگانش ازانکه — موی بر اندام من هر یک چو پیکان میشود
از بلا کم دوستان غمناک و من خوش میشوم — کانچه باری کام جانان منست آن میشود
چون بپایان آمد این قصه که میگویم بدرد — یک حدیث و خاطرم صد ره پریشان میشود
ای که پندم میدهی نزدیک تو آسانست لیک — آنکسی داند که ویرا خانه ویران میشود

غزل ۳۹۳ از دیوان	آنکه گفتندی که از خوبانت روزی بد رسد اینک اینک جان خسرو گفت ایشان میشود	تمت الصفحه	شعر ۹

چو ترک مست سیه رو بهوش خویش نبود — دلم ز صبر بسی لاف زد ولیش نبود
زدند راه دلم آهوان بی انصاف — که از هزار خدنگم یکی بکیش نبود

نبود امشب بسوزندهٔ مرا چندین تب
دلی از چه بود ولیکن بدست خویش نبود

دل و شکم مرا در چه ز نخدان تو شد
دگر ز چشم من خون گرفته بیش نبود

نمک بریش من ای پارسا مزن از پند
بشکر آنکه دلت هیچگاه ریش نبود

خوش است عشق بگفتن ولی چه دانی درد
ترا که بود نمک بر دل و بر ریش نبود

غزل ۳۹۴ از دیوان	چه وصل مطلبی خسرو از بلا مگریز که در جهان عسلی بی گزند نیش نبود	شعر ۹

زین پیشتر چنین دلت از سنگ رو نبود
وآزار دوستانت بدینگونه خو نبود

پیوسته عادت تو چنین بود در جفا
یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود

آن کیست کو بدید دران کوی یک نظر
وانگاه تا بزیست دران آرزو نبود

لاغر تن مرا ز غم زلف دار بان
انکار کرد بر زلف کسی تا بمو نبود

دل را فسانهٔ تو ز ره برد ورنه هیچ
دیوانه مرا سر این گفت و گو نبود

آخر بر آب چشم منت نیز دل بسوخت
گیرم که خود مرا بدست آبرو نبود

ایدل سپاس دار اگر دوست جور کرد
از بخت نامساعد من بود از و نبود

مشکم ز زلف عنبر چه آوری ای صبا
در کوی آن نگار نگر خاک کو نبود

غزل ۳۹۵ از دیوان	خسرو ببرد خوکن و با بیدلی بساز گر کو میت که دل بکجا رفت گو نبود	شعر ۹

ز رسوائی اگرچه در جهان افسانه خواهم شد
چه پنداری که من در عاشقی فرزانه خواهم شد

نه بس باشد ملامت عشقبازی خود بسنبازی
چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد

گهی بیش بتیابان ستم سم قرین خواهم گردد
گهی در راه مرغان خبر کش دانه خواهم شد

الا ای باد شبگیری بجا برگ بنا گوشش — مجنبان زلف زنجیری که من دیوانه خواهم شد

رسید آن آدمی کش باز آمد در نظر مارا — بپای دیگران امروز من درخانه خواهم شد

نگار است بگذشتی بکوی زاهدان روزی — برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم شد

چو آتش میزنی در من سپند روی تو گردم — چو شمع جان شدی گرد سرت پروانه خواهم شد

خیال از چشم من میگفت چون میدید سوی دل — که دلگیر ست این خانه دران ویرانه خواهم شد

غزل ۳۹۶ از دیوان

کفن در آستین و تیغ در دستست خسرو را — گر اکنون بر سر کویت روم مردانه خواهم شد

تمت — شعر ۱۰

ز من در هجر او هر شب فغان زار می آید — خوشا چشمی که هر روزی بر آن رخسار می آید

گر از نادیدنش روزی بمیرم نیست دشوارم — دمی رویش نخواهم دید این دشوار می آید

ببازی سوی من آمد بشوخی دل ز من بستد — بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کارسمے آید

چو رفتم بر درش بسیار دربان گفت کین مسکین — گرفتارست دانم کین طرف بسیار می آید

سحرگاهان شنید افغان من همسایه گفت این سگ — که خواهد بود یارب کاین فغان زار می آید

کجائی ای که طعن بیدلان کردی کنون دل را — نگهدار ار توانی کان نگار عیار می آید

رقیبا یک عنایت کن خرامیدن مفرمایش — که بر من هر چه می آید ازان رفتار می آید

بتا میگفت دی هر کس چو رفتم از درت بیخود — که این صوفی مگر از خانه خمار می آید

صفای ساعدش دیدی کف دستش ببین اکنون — که گل چیدست بر کف کرده از گلزار می آید

غزل ۳۹۷ از دیوان

مکن بازی که تو در پند بیزاری شدی خسرو — کسی آسان ز جان خویشتن بیزار می آید

تمت — شعر ۹

زمانی نیست کز دست تو جان من نمیسوزد — کدامین سینه را کان غمزه بر فن نمیسوزد

مگر ترکیب فانوس ست جانا استخوان من — درون میسوزدم چون شمع پیراهن نمیسوزد

زهجرم در جگر داغی از آهم هر نفس دودی — من از غم سوختم آخر دلت بر من نمیسوزد

مگو چندین کزین سوا که بیهوده مکش دامن — که جان میسوزدم جان کسی دامن نمیسوزد

بدینسان گر نبت هجران تنم در زیر پیراهن — همیسوزد عجب دارم که پیراهن نمیسوزد

همه شب زار میسوزم بتاریکی و تنهائی — که با من هیچ دلسوزی درین مسکن نمیسوزد

چراغ من نمیسوزد شب از دلهای سرد من — چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمیسوزد

غزل ۳۹۸ از دیوان

غم خسرو همیدانی و نادان میکنی خود را — مرا این سوخته در طعنهٔ دشمن نمیسوزد

سشره

تو گر سوزم نیی واقف دلت بر من نمیسوزد — مرا آنجا که جان سوزد ترا دامن نمیسوزد

ز غیرت سوختم جانا چه در غیرم زدی آتش — تو آتش میزنی در غیر و غیر از من نمیسوزد

رخت گر دانه فلفل نهاده خال بر عارض — کدامین روز کان یکدانه صد خرمن نمیسوزد

مسازد دوست خبر با دوست تا سوز دل دشمن — تو چندین دوست میسوزی که کس دشمن نمیسوزد

غزل ۳۹۹ از دیوان

مزن بی گریه خسرو دم اگر از عشق می لافی — که مردم از چراغ دیده بی روغن نمی سوزد

سشره

بهجر سوخته شد جان من سپند تو باد — دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد

دریغ باشد جولان تو سمت بر خاک — سواد دیده بساط سم سمند تو باد

چو هندوان که بسوی درخت سجده برند — نماز من بسوی قامت بلند تو باد

جراحت تو که بیدرد ذوق من بشناخت — دوای سینهٔ عشاق دردمند تو باد

اگرچه من ز رخت همچو چشم بردوزم — هزار همچو منی سوخته سپند تو باد

دلم که خوان مسیحش بچشم در ناید — طفیل مگسان لب چو قند تو باد

غزل ۱۳ از دیوان	گر از گهی سخنی تلخ عیش خسرو را گذشته بر لب شیرین نوشخند تو باد	تمت شعر ۹

سرم بلند است که تیغ تو گرد سر گردد — دلم نماند که تیر ترا سپر گردد

بزن تو تیر که من آن سپر نمی خواهم — که دیده را از رخت مانع نظر گردد

چو بر زمین گذری هیچ جانور نزید — ولی بزیر زمین مرده جانور گردد

مخور فریب جوانی بحسن دو روزه — که آفتاب چو بر اوج رفت بر گردد

تو بر نگشتی جانا که بخت پشتم داد — مباد هیچ کسی را که بخت بر گردد

دلم بروی تو مستسقی است بر لب آب — که هر چه بیش خورد تشنه تشنه‌تر گردد

چه تاب جرعهٔ دریاکشان عشق آرد — تنک دلی که هم از بوی بیخبر گردد

ز دل چگونه فراموش گردد آنکه دمی — هزار بار بجان خراب در گردد

غزل ۱۴ از دیوان	نه آرزوست که خسرو بدرد گرید لیک چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد	تمت شعر

سرو چو تو در راه رسته نباشد — گل شکل رخ خوی تو البته نباشد

دوزند قبا بهر قدت از گل سوری — تا خلعت زیبایی تو از لته نباشد

در جنت فردوس کسی را نگذارند — تا داغ غلامی تو اش بسته نباشد

نقاش مسکین نکند میل بجنت — در صحن بهشت ار طبق بسته نباشد

این حسن و لطافت که تو کافر بچه داری — در چین و خطا و ختن خته نباشد

از پشت رقیب تو کشم تسمه چندین — تا قمچهٔ اسپ تو از بسته نباشد

غزل ۲۰۴ از دیوان

موی شده از فراق میانت تن خسرو
تا همچو رقیبت خشک و کته نباشد

بحر مضارع شعر ۱۰

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد
وین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد

چو تو خوشی اید و ست بویرانی دلها
آباده هر آن سینه گر آباد نباشد

غمها کشم و ناله بگوشت نرسانم
کاسوده دلان را سر فریاد نباشد

گفتی که سرت خاک کنم بر سر این کوی
ای خاک بران سر که بدین شاد نباشد

آنروز مبادا که کنم از تو فراموش
هر چند که روزی ز منت یاد نباشد

معذور همی دارمت ار جور کنی زانکه
در مذهب خوبان روش داد نباشد

گمریز ز درماندگی حال اسیران
کانجا که تو باشی دلی آزاد نباشد

طعنه مزن ای زاهد اگر توبه شکستم
صد توبه کند عاشق و بنیاد نباشد

جان بر تو فرستم هم از آن سوی که دل رفت
در بردن اگر کاهلی از باد نباشد

غزل ۳۰۴ از دیوان

هر چند که خسرو بسخن می برد دل
چون غمزهٔ جادوی تو استاد نباشد

بحر خفیف شعر ۱۰

سبزه ها نو دمید و یار نیامد
تازه شد باغ و آن بهار نیامد

چشم من جویبار گشت ز گریه
سرو من سوی جویبار نیامد

نوبهار آمد و آن حریف شرابم
بتماشای نوبهار نیامد

آمد آن گل که با د رفت ببستان
وه که آن آشنای یار نیامد

با چنین باد سرد و اشک چو باران
شاخ امید دل ببار نیامد

عمر بگذشت و زان مسافر بد خو
یک سلامی بیادگار نیامد

خوبرویان بسی بدیدم لیکن — دل گم گشته بر قرار نیامد
آن صبوری که تکیه داشت بر و دل — در چنین وقت هیچ کار نیامد
خون دل خوردم و بسوختم آری — بر کس این باده خوشگوار نیامد

غزل ۳۴۳ از دیوان

مقطع
آنچه از غمزه گذشت بر دل خسرو — هر کرا گفتم استوار نیامد

شعر ۶

سر من بسجده هر دم بستانه در آید — نگر اندر آستانت بهبانه در آید
بزبانه فتنه گشتی چو زمانه فتنه گشت — چو تو فتنه مبادا بزمانه در آید
قد تست همچو تیری که میان جان نشیند — که میان دیدهٔ من گذرانه در آید
دل من ز زلف و رویت شد اسیر چون نگردد — شب ماهتاب دزدی که بخانه در آید
در کین کشاد چشمت بخیال خود بگو تا — ز پی شفاعت من بهبانه در آید

غزل ۳۴۴ از دیوان

مقطع
صنما بیا که خسرو ز برای تست هر شب — در دیده باز کرده که فلانه در آید

شعر ۶

سوار چابک من باز عزم لشکری دارد — دل من یار بر دامسال با جان داوری دارد
من اندر خاک میدانش لگدکوب فنا گشته — هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد
بهر شکلی که می آید ز من جان میبرد یارب — دروغست آنکه این شیوه ز بهر دلبری دارد
مسلمانان نگهدارید جان بیچاره دل خود را — که تیرانداز من مستست و کیش کافری دارد
ندارم سر آنچنان بختی که خود را بندهٔ خویشم — غلام دولت اویم که با وی چاکری دارد
مثل گر یک سخن با من بگوید قیمت این تا — نیارد بر زبان و سرزنش خود بر سری دارد
تو ای دیوانه وش جانا که داری سایه گیسو — دلم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد

مرا چون صید خود کردی شفاعت میکند چشم ‌‌ ‌ نمی‌گوید بکش لیکن سخن در لاغری دارد

غزل ۶۰۶ از دیوان

بدنامی بر آید نام خسرو گر زپی دیدن
نه یک تردامنی دارد که صد دامن تهی دارد

تمت ... شعر

سرو در باغ اگر همچو تو موزون خیزد ‌ ‌ ای بسا ناله که از بلبل محزون خیزد
نیکبختی که تواند بتو دیدن هر روز ‌ ‌ شادمان خسپد و بر طالع میمون خیزد
صبرم از روی نگارین تو فریاد عقل ‌ ‌ وه که این کار ز دست چو منی چون خیزد
ساکنان سر کوی تو نباشند بهوش ‌ ‌ کان زمینی ست که آنجا همه مجنون خیزد
نیکخواهان لب بربند و من بدخور را ‌ ‌ هر دم اندیشهٔ سودای دگرگون خیزد
سوز عشقم چو ز دل خاست بگفتم بطبیب ‌ ‌ گفت این علت از آنهاست که از خون خیزد

غزل ۶۰۷ از دیوان

اشک خسرو همه خونست حذر زین دریا
کاین نه موجیست که از دجله و جیحون خیزد

تتمه ... شعر

سپیده دم که جهانی ز خواب بر خیزد ‌ ‌ نقاب شب ز رخ آفتاب بر خیزد
ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد ‌ ‌ ز روی شاهد مشرق نقاب بر خیزد
خوش آنکسی که نشیند بیار وقت سحر ‌ ‌ نماز خفتن مست و خراب بر خیزد
کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلود ‌ ‌ که بهر دادن جام شراب بر خیزد
غلام نرگس مستم که بامداد پگاه ‌ ‌ قدح ز دست گرفته ز خواب بر خیزد
بآفتاب بگوئید بر نیاید تا ‌ ‌ ز خواب خوش ملک کامیاب بر خیزد

غزل ۶۰۸ از دیوان

کجاست خسرو شب زنده داشته که صبح
بدست کرده ولی چون کباب بر خیزد

تتمه ... شعر

سر زلف تو یاری را نشاید — که دشمن دوستداری را نشاید
اگرچه زلفت آرد تاب باری — ولی باد بهاری را نشاید
خرابم کرد چشمت راست گویم — که ترک مست یاری را نشاید
حریفش بوده ام شب نگری ای چشم — که این شربت خماری را نشاید
بجان کندن ها کن نیم کشته — که این تن زخم کاری را نشاید
دلا خود را بچشم او بده گفت — مقام استواری را نشاید

غزل ۴۰۹ از دیوان

مران از در که خسرو بندهٔ تست
عزیزش کن که خواری را نشاید

شعر،

سخن میگفتم از لبهاش در کامم زبان گم شد — گرفتم نام او ناگه حدیثم در دهان گم شد
دل گم گشته را در هر خم زلفش همی جستم — که ناگه چشم بدخوئی بر ویش رفت و جان گم شد
ندانم دی کی آمد کی ز پیشم رفت کانساعت — هنوز او بود پیش من که هوشم پیش از ان گم شد
در مقصود بر عشاق مسکین باز کی گردد — چو در خاک در خوبان کلید بخت شان گم شد
چه جای طعنه گر از خانه بارم باد در کویش — ازان وادی که در وی صد هزاران کاروان گم شد
من اندر عشق خواهم مرد خود جان کی برد آنکس — که در هر ذرهٔ خاکش هزاران خان و مان گم شد

غزل ۴۱۰ از دیوان

مرا گویند دانای جهان شو چند غم خوردن
چه خسرو گم شد اندر خود حساب آنجهان گم شد

شعر،

شمع من اگر یک شب از خانه برون آید — از هر طرفی صد جان پروانه بعلن آید
صد جامه قبا گردد در هر طرفی چون او — کج کرده کلاه [illegible] رستانه بر من آید
من بیخبر و طفلان سنگی بکف از هر سو — شسته بکمین تا کی دیوانه برون آید

فریاد که از پای غمی بجفا باشم　چون گاه وفا آید بیگانه برون آید
هر روز پری جویم از بخت محالست این　خورشید زپس پشتش بادانه برون آید
گر وجه قرار من هست از رخ تو جانا　وه کز خط تو ناگه پروانه برون آید
در کشتن خود یارم من با تو چه غم دارم　گر جان ز تن خسرو خصمانه برون آید

غزل ۱۱۱ از دیوان　مرتبه　شعر ۶

شب که بادم ز سوی یار آمد　مست گشتم که بوی یار آمد
آب چشمم دوید از سر سال　پای کوبان بکوی یار آمد
گریه خود هست گریه دیگر از دوست　کآب ناخوش بجوی بار آمد
میکنم یاد و میخورم حسرت　هرچه خوردم ز خوی یار آمد
نیک نبود که بد کنم دل اگر　نذر روی نکوی یار آمد
خویش را نیز گردگم خسرو　جستن دل چو سوی یار آمد

غزل ۱۱۲ از دیوان　مرتبه　شعر ۷

شب مرا بر جگر سوخته مهمانی بود　یوسفی مست درین زاویه زندانی بود
پاسبان مست و غم بیخبر و سگ در خواب　همه شب تا سحر این دلتم ارزانی بود
عشق میخواند ز خطش صفت صنع خدای　عقل گم گشت که در غایت نادانی بود
شاد گشتم ولی اندوه غمش خوردم دوش　شادیم عاریتی و غم من جانی بود
راه عشقست بسی داغ به پیشانی من　چه کنم از ازل این نقش به پیشانی بود
جان بهای نظر چشم تو اهم فرمان داد　عذر بپذیر که این قیمت قربانی بود
چشمه بر تشنه گذر کرد و نشد لب تر از آنکه

غزل ۱۴۱۳ از دیوان — بخت خسرو نه ازین کرده پشیمانی بود — [illegible] شعر ۱۰

شبها اسیر دردم و خوابم نمی برد — وین آب دیده سوزش تابم نمی برد
جور زمانه برد ز من هر چه بود رای — کاین درد عاشقی بشتابم نمی برد
عمرم به بت پرستی و مستی گذشت هیچ — خاطر بسوی زهد و ثوابم نمی برد
گرچه خوش است شربت صوفی ولی چه سود — کز سینه تشنگی بشرابم نمی برد
از مسجد ارچه می شنوم غلغل دعا — از گوش بانگ چنگ و ربابم نمی برد
وان یار نازنین که دل از دست ما ببرد — میخندد و نمک ز کبابم نمی برد
من گریه را بحیله نگهداشت میکنم — ورنه کدام روز که آبم نمی برد
امشب درازی شب ظلمم را بکشت — کاندوه غم ز جان خرابم نمی برد
ای دل ز قصه من ع از سر گذشت من — افسانه بگوی که خوابم نمی برد

غزل ۱۴۱۴ از دیوان — چون گل درید سینه خسرو نسیم دوست — بوی بهشت هیچ عذابم نمی برد — [illegible] شعر ۶

شیوه کان ترک ما هر و داند — قتل یاران مهر چه داند
گرد لم خون کند و گر سوزد — من کیم زان اوست او داند
شاه مست کار و تیر انداز — سر در و کیش را سبو داند
گل چه داند که در دل بلبل چیست — او همین کار رنگ و بو داند
هر که در عشق دیده را تر کرد — آب روی خود آب جو داند
چند گوئی دلت که دزدیدست — بنده چشم ترا نکو داند

بیش یاران شده ز دیدنت خسرو

غزل ۱۴۱۵ — از دیوان — گر زهمه کار گفت و گو داند — شعر ۹

صبا می جنبد و آن مست ما از خواب می آید — که از دمهای سرد عاشقان بیتاب می آید

ازان مهتاب جان افروز کان بت بود مهمانم — جهان تیرست بر من چون شب مهتاب می آید

من اینجا زار میسوزم بتاریکی و تنهائی — وه ای همسایهٔ غافل ترا چون خواب می آید

غم لیلی جز از جان ست شستن می نفرماید — نه بیهوده ست کاندر چشم مجنون آب می آید

گر یابم مگیر ای محتسب گرمی برین مستم — کزین دامان تر بوی شراب ناب می آید

شب آنگه بر سرم بگذشت و چشمش تر شدی با من — چه بخت ست این که رحمت بر دل مهتاب می آید

خرامیدن نگه کن آن بهشتی را که پنداری — ز جوی انگبین سیلست کز جلاب می آید

فرو پوشید جانها را که آن بیمهر می بیند — نگهدارید دلها را که آن قلاب می آید

غزل ۱۴۱۶ — از دیوان — شعر ۷

همه نازست و شوخی و کرشمه خسروا دل نه
که بهر کشتنت با این همه اسباب می آید

اینچنین تند که آن قلب شکن می آید — سهمی از غمزهٔ او در دل من می آید

چه خطا رفت ندانم که در ابرو زده چین — بهر آزار من آن عهد شکن می آید

سخنی از دهنش گفتم و زد بر دهنم — بهر تسبیح این همه خواری و زدن می آید

بوفاداری او گشت تنم خاک و هنوز — نکهت دوستی او ز کفن می آید

چشم بر هم زدم و گشت روان از نظرم — دور باشد که بیک چشم زدن می آید

مستی و شوخی و عاشق کشی و شیوهٔ ناز — هرچه گویند ازان تنگ دهن می آید

غزل ۱۴۱۷ — از دیوان — شعر ۷

خسروا شعر تو اسرار حدیث ست مگر
کز سخنهای تو ام بوی حسن می آید

صبا نسیم از آن آشنا سے آرد | شدم خراب ندانم چرا سے آرد
خوشست باد و لیکن چه بود چون خبرے | از آن مسافر دیرین ما سے آرد
نگشت کشتن جانم ز هجر ممکن نیست | اجل چگونه کنم چون خدا نمی آرد
نمی برد بفلک زاریم هزار دعا | چه فائده چو جواب دعا سے آرد
کرشمه چند کنی بر من آخر این جانست | نمی دمد ز زمین و صبا سے آرد
بگشت کوی تو از بسکه بنده رفت از جای | چنان شدست که خود را بجا سے آرد

غزل ۱۴۸ — هزار خوشدلی آرد فلک همی خسرو / دمی چه چاره که بهر گدا سے آرد — شعر ۹

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود | شکیب در دل بیننده تنگ تاب شود
بترک دین مسلمانیش بباید گفت | دلی که در شکن زلف نیم تاب شود
سیاه روی شدم زین سفید رخساران | چو هندوئی که پرستار آفتاب شود
یکی ز پرده برون آسے تا بدیدهٔ من | جمال جمله بهشتی و شان عذاب شود
بهر جفا که کند چشم تو رضا دادم | که از خصومت ترکان جهان خراب شود
بهر زمین که چو آب حیات بخرامے | دهان مرده بزیر زمین پر آب شود
بمجلسے که تو حاضر شوی چه حاجت نقل | که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود
سوال غمزدگان را ز لب دری بکشای | که جان خسته بدر یوزه جواب شود

غزل ۱۴۹ از دیوان — نخفت خسرو مسکین درین هوس شبها / که دیده بر کف پایت نهد بخواب شود — شعر ۸ بقیت الحیات

صبا آمد و سے دل باز نامد | غریب ما بمنزل باز نامد

دل ما رفت با محمل نشینی / رود جان هم که محمل باز ناید

بدریا غرقه شد رخت صبوری / که کشتی سوی ساحل باز ناید

گرفتار دلم ای پندگو بس / کزین افسانها دل باز ناید

نصیحت زندگان را کرد باید / کز افسون مرغ بسمل باز ناید

بعشقم مست بگذارید زیرا / کس از میخانه عاقل باز ناید

خلاص غیر کن ای زلف لیلی / که مجنون از سلاسل باز ناید

غزل ۳۰۲ از دیوان — شعر

بوادی غمش گم گشت خسرو / که کس زان راه مشکل باز ناید

عمرم در آرزوی تو رفتست و میرود / صبرم بجست و جوی تو رفتست و میرود

رفتی و ماند بوی تو و صد هزار دل / دنبال تو ببوی تو رفتست و میرود

سوی در تو رهبر جانهای عاشقانست / بادی که آن بکوی تو رفتست و میرود

خونابه ایست از من و صد چون منی دگر / آبی که آن بجوی تو رفتست و میرود

باری قصاص خلق چه آموزد ای رقیب / کاین شیوها بخوی تو رفتست و میرود

در جان همی رود سخن و من نهاده گوش / هر جا که گفت و گوی تو رفتست و میرود

غزل ۳۰۳ از دیوان — شعر

درکش عنان که چون سر خسرو هزار جان / پیشت ز عشق روی تو رفتست و میرود

عاشقی را چو نامه باز کنید / نام من بر سرش طراز کنید

زهد زرقست ای مسلمانان / باده نوشید و چنگ ساز کنید

گر شما دین عاشقان دارید / بعد ازین پیش بت نماز کنید

گاه مردن شنیده ام محمود | گفت رویم سوی ایاز کنید
من غلام شمایم ای خوبان | بکشیم گر هزار ناز کنید
چند باشید مست حسن آخر | چشم ما را از خواب باز کنید
دیده باشید نوجوان مرا | صفتش پیش پیر باز کنید
با چنان قامت ای صنوبر و سرو | شرم باید که پا دراز کنید

غزل ۲۲۲ از دیوان — بشنوید این حکایت خسرو / پیش آن سرو سرفراز کنید — شعر ۸

عاشقی را که غم دوست به از جان نبود | عاشق خود بود و عاشق جانان نبود
مردن از دوستی دوست ز هند و آموز | زنده بر آتش سوزان شدن آسان نبود
بی بلا وصل نیابند که حج پیش درست | گر بره زحمت دریا و بیابان نبود
زهر نوش از کف ساقی تو اگر میخواری | کیست کش تشنگی چشمهٔ حیوان نبود
دی بگشت آمدی و شور ببازار افتاد | پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود
رفتی و ماند خیال تو و من خرسندم | مردنش گر ز پی همره جان نبود
چند گوئی که چرا خلق برویت حیرانست | این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود

غزل ۲۲۳ از دیوان — خسروا بلبلی آخر بقفس هم خوش باش / دور گردونت همه باغ و گلستان نبود — شعر ۷

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد | اهل صلاح را بقدح نوشی آورد
رخسار تو که توبهٔ صد پارسا شکست | نزدیک شد که روی به پوشی آورد
شوق تو شحنه الیست که سلطان عشق را | موی جبین گرفته بجا پوشی آورد

مردن به تیغ جو چو بکوششش میسرست ... مردست آنکه میل بکم کوشی آورد

گفتم ازان لب از پی دیوانه شربتی ... گفت این مفرحیست که بیهوشی آورد

من ناتوان زیادیگی گشتم ای طبیب ... آن دارویم بده که فراموشی آورد

خسرو اگر فسون پری نیست در برت
چشم از پری بدوز که مدهوشی آورد

غزل ۲۲۴ از دیوان — شعر

غمم بکشت بکار جهان که پردازد ... دلم اسیر بتی پیر جان که پردازد

هزار شمع جمال آمدم به پیش نظر ... دلم بسوختن خود بدان که پردازد

من و زیارت و حاجت بخانه ره جوید ... درین بلا و بغم خانمان که پردازد

بدین صفت که تو مشغول حسن خوشتینی ... بچاره دل بیچارگان که پردازد

بر آستان تو میرم که زیر دیوارت ... چو جان دهم بمن ناتوان که پردازد

بمهر هی تو رفتن بباغ بیهودست ... که پیش تو بگل ارغوان که پردازد

روا مدار ز دوری هلاک خسرو از انکه
گر او رود غزل عاشقان که پردازد

غزل ۲۲۵ از دیوان — شعر

غم کشت مرا وان بت نوشاد نیامد ... گنجشک بمرد از خفه صیاد نیامد

عاشق شدم این بود گنه وای که هجرش ... جان برد وازین یک گنه آزاد نیامد

بر گریهٔ عاشق که زدم خنده نه مردم ... تا بیش دو چشم من ناشاد نیامد

چه سود ازین مردن بی بهره چو شیرین ... روزی بسر تربت فرهاد نیامد

گفتی که شبی بر تو رسم روز بدم بین ... کان تیر بروز دگرت یاد نیامد

با خاک نسازد چکند این تن خاکی ... امروز که از جانب تو باد نیامد

تاراج خیالت شدم و بدرقه رهبر | آنجا که مرا دوش ره افتاد نیامد
فریاد کنان دی بسر کوی تو رفتم | جز گریه کسی در پی فریاد نیامد

خسرو بستم جان ده و انصاف مجو زانکه
در مذهب خوبان روش داد نیامد

غزل ۴۲۶ از دیوان — شعر

فریاد که عشق کهنه نو شد | جان در کف آرزو گرو شد
آزرده دلی که بود گم گشت | دیرینه غمی که بود نو شد
یار سر که زما حدیث نشنود | اندر حق ما سخن شنو شد
باد سر زلف او بجنبید | صد خرمن عقل جو بجو شد
رویش دیدم دلم بغلتید | پامالش زچه زنخ نکو شد
آورد صبا نشان گیسویش | اشکم بدوید و پیش رو شد

دادیم بقفا عنان خسرو
چون اسپ نشاط دور رو شد

غزل [illegible] از دیوان — شعر

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد | ز دست چشم و دل خویش در فغان آمد
براه دیدمش و گفتم رود بخانه برفت | بسوی من آمده اندر میان جان آمد
ندیده بودم و دعوی صبر میکردم | دمی نماند دران دم که ناگهان آمد
تو دیر زی که مرا جان او بکشت امروز | نظاره تو که چون عمر جاودان آمد
بگردنت گران آمدم شب از کویت | بپای خویش ز کوی تو چون توان آمد
غمت تو دوش همی برد جان بدل شد صلح | ولی سگه که خیال تو در میان آمد
گران نیاید که غمزه تو بر دل من | دمی ز وصل نه دم بر دلت گران آمد

زابرویت که بگشتی سه نگون باند — امید غرق شد و عمر بر کران آمد

نمانده بود ز خسرو اثر که وی ناگاه
تو رخ نمودی و بیچاره زان جهان آمد

غزل ۴۴۸ از دیوان — شعر ۸

کسیکه یار وفادار مهربان دارد — سعادت ابد و عمر جاودان دارد

مگر که گرد لب لعل آن صنم گشتست — که باد صبحدم امروز بوی جان دارد

گل از جوانی حسن خودست خنده زنان — چه آگهست که بلبل چه افغان دارد

مگر که جان بتوان برد ای مسلمانان — کسی ز بیغمی اندر جهان نشان دارد

بترس از آه من ای چشم یار و برشکن — که ناتوانی و این گرمیت زیان دارد

تبارک الله چندین دلی که سوی تو رفت — یکی چه گوئی ازین جمله خانمان دارد

روا مدار که مردار جان دهم پیشت — که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد

زبان بماند و زنامت هنوز سیری نیست
دریغ خسرو مسکین که یک زبان دارد

غزل ۴۴۹ از دیوان — شعر ۹

غمزهٔ مردم کشی پردهٔ صبرم درید — من نرسیدم بدوست کار بجانم رسید

باد نیم زین بلا چند توانم گریخت — سنگ نیم این جفا چند توانم کشید

بیدلم ای مردمان بند نخواهم شکست — عاشقم ای دوستان پند نخواهم شنید

سوختم این آه گرم چند نهانی کشم — گریه نخواهم گشاد جامه نخواهم درید

دل ز من آن روز برد کو بخوشی خفته بود — باد بر و میگذشت زلف سیه می پرید

ای که گشادی خدنگ خویش پس از شکار — شب همه شب تا بروز در دل من می چکید

بهر خدا رخ بپوش باز نظر دور شو — کافت جان پیش ازین ما نتوانیم دید

پیش خیال تو دوش از گلهٔ دل مرا قصه بلب میگذشت اشک فرو میدوید

غزل ۵۰۰

در دل خسرو چنان نشست خیالش که گر
کار به تیغ او فتد هم نتواند برید

شعر

گفتی دلت جدا شد و از من جدا نشد گو شو از آن هر که شود چون مرا نشد
خورشید من خیال تو از من گهی نرفت مانند سایه که ز مردم جدا نشد
روزی صبا نرفت بکویت که هر دمی صد جان پاک همره باد صبا نشد
پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد
در گردن من آن همه خونها که می کنند خونریز من که هیچ خدنگش خطا نشد
دی گرم راند رخش و بسی دیده خاک شد بدبختیم که چشم منش زیر پا نشد

غزل ۵۰۱ از دیوان

جستیم وصال نیست درین چون رضای دوست
شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد

شعر

کدام دل که تو غمزه زدی فگار نشد کدام کس که ترا دید و بیقرار نشد
حرام بادا خاک در تو بر هر چشم که هیچ بهره این چشم خاکسار نشد
بسوخت نالهٔ من سنگ را عجب شگفت دلت که سوخته زین نالهای زار نشد
جهان پر از گل و سرو روانم از من دور حساب من بجهان گوئیا بهار نشد
خوشا کرشمه که آن یار دوش نزاری من بدید بر شکن آن دا دوش مسار نشد
متاع وصل نه اندر قیاس همت ماست که مرغ سدره غلیواز را شکار نشد

غزل ۵۰۲ از دیوان

بعشق دوزخی خام سوز شد خسرو
ازانکه سوخت درین کار و پخته کار نشد

شعره

کسیکه بهر تو جان باختن هوس دارد — چه غم ز شحنه و اندیشهٔ عسس دارد
شکیب من همه سیماب شد نمیدانم — که کیمیای صبوری کدام کس دارد
من غریب براه امید خاک شدم — خوش آنکسی که بران پایه دسترس دارد
مرا ببین نفس و دیدنش هوس وان مست — بخواب ناز کجا پاس این نفس دارد
سرشک من همه سیماب شد نمیدانم — که کیمیای صبوری کدام کس دارد
هلاک خویش همیگویم ارچه میدانم — که انگبین چه غم از مردن مگس دارد
برفت جان من از غم دران خیال هنوز — ز بهر دیدن تو روی باز پس دارد

غزل ۴۵۲ ازدیوان

بلاست میل تو در روزگار خسرو ازانکه
نه دوستی ست که آتش بسوی خس دارد

شعر ۸

گر کنی یاری وگر آزار بر من بگذرد — هرچه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد
گفتی ار من بگذرم زین سو بود بر تو ستم — این ستم ای کاشکی هر بار بر من بگذرد
صبحدم مست از شراب شوق بیرون رفته‌ام — بسکه در شب نالهای زار بر من بگذرد
زودتر خاکم کن ای گردون مگر بخته بود — کان خرامان سرو خوش رفتار بر من بگذرد
ای خوشا دیوانگی و مستی و رسوائیم — گر بی نظاره آن عیار بر من بگذرد
هر سحر گاهی فرستم جان باستقبال باد — تا مگر بوئی ازان گلزار بر من بگذرد

غزل ۴۵۳ ازدیوان

رفت عمر و گفت و گوی حسنش از خسرو نرفت
عمر باقی هم درین گفتار بر من بگذرد

شعر ۹

گل آمد و ز دوست صبائی نمیرسد — از باغ وصل مهرگیائی نمیرسد
هنگام برگ ریز حیاتم شد و هنوز — زان نوبهار حسن صبائی نمیرسد

ما با تموم بادیه هجر هم خوشیم | گر زان شگوفه بوی وفائی نمیرسد
من چون زیم که هیچ شبی نیست کاین طرف | زان غمزه کاروان بلائی نمیرسد
سلطان بخواب نازچه آگه ز خلق چون | در گوش او فغان گدائی نمیرسد
در گنج غیب نقد تمنا بسی ست لیک | ما را بجز پسنج دست دعائی نمیرسد
درد ترا حیات ابد باد در دلم | کان هم دواست گرچه دوائی نمیرسد
گوشم که سر نهم بدرت لیک چون کنم | مردم ز جهد خویش بجائی نمیرسد

غزل ۴۵۵ از دیوان

گر خسروا بوصل سزا نیستی مرنج
ملک سران به بی سروپائی نمیرسد

تعقیب — شعر ۹

گهیست از آشنایان یاد ناید | چنین بیگانه هم بودن نشاید
که داد آن بخت بد روزی چو من را | که از در چون تو خورشیدی در آید
شبم کابستن ست از دود واندوه | نه پندارم کز و صبحی بر آید
مخوان در بوستان و باغم ای دوست | که آنجا ها دلم کم مے گشاید
زبانی میدهم جانرا ولیکن | ستم دیده بحیلت چند باید
مرا گفتی که جان میباید از تو | من بیچاره را دیگر چه باید
رهی داند که نتوان زیست بی تو | ولیکن خویش را مے آزماید
سری آن ناز بازی کردم آندم | که مرگ من ترا بازی نماید

غزل ۴۵۶ از دیوان

نگیرد جز گرفتاران بیدل
غزلهائی که خسرو مے سراید

تعقیب — شعر ۸

کجا بودی بیا ای سرو آزاده | که رویت دیدم واقبال وداده

بهر جانب همی رفتم ز مستی / کنون کان چشم مستت بر من افتاد

لب همشیره شد با جان شیرین / بر آنگونه که عشق و فتنه هم زاد

مگردان روی گرچه من خرابم / که بودست این خرابه وقتی آباد

نصیحتگو تو درد من ندانی / که من در بسملم تو مرغ آزاد

بدم چندین چو خاکستر شد این دل / که گر با خورد کانرا خوش بود باد

چو با جان خواست رفتن یادش ای دل / رها کن تا بمیرم همدرین باد

بگویش خاک شد بیچاره خسرو / فدای خاک پای آن صنم باد

غزل ۴۵۶ از دیوان — شعر ۶

گر سخن زان لب خون نوش شود / پسته را خنده فراموش شود

ور حدیث در دندانت کنم / صدف آنجا همه تن گوش شود

ز آسمان روی تو گر مه بیند / بر زمین افتد و بیهوش شود

باده بر یاد لبت شیرین ست / گر همه زهر بود نوش شود

دوش با بات سری خوش بودست / چه شود امشب اگر دوش شود

دل که پوشید بزلفت همه شب / ترسم از غم که سیه پوش شود

گر کنی میل تو سوی خسرو / شاه کی همدم چاوش شود

غزل ۴۵۷ از دیوان — شعر ۹

گر همی بینم دمی در روی او غم میکشد / ور کسی پهلوی او می بینم آنهم میکشد

من بعشق یک نظر می میرم و او باکسان / چون زید مسکین گرفتاری کش این غم میکشد

من ز محرم حیله می‌ترسم کزین غم چون زیم / وین خود از کشتن بتر کز طعنه همدم میکشد

چند پوشم گریه را تا کس نداند راز من — بیشتر هر جا مرا این چشم پر نم میکشد
میکشد آن چشم خوشتر آنکه میگوید بخلق — خود همی میرند و کس را چشم من کم میکشد
ای دل خسته چه جوئی مرهم از شیرین لبی — کو ز شوخی دردمند از ابر هم میکشد
از کرشمه خلق را تا میتوانی میکشی — ور کسی از تو رها شد زلف پر خم میکشد
زلف از ینگونه زهم جانان مده رشته دراز — کو هزاران خسته را در زیر هر خم میکشد

غزل ۴۵۹ از دیوان

خسروا کی غم خورد گر تو میری در غمش
آنکه او صد چون تو عاشق را بکیدم میکشد

شعر

گل نو رسید و بوئی ز بهار من نیامد — چکنم نسیم گل را چو ز یار من نیامد
دل من چرا چو غنچه نشود دریده صد جا — که صبا رسید و بوئی ز بهار من نیامد
اگر ای حریف داری نظری بروی یاری — تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد
همه عمر تشنه مردم بهوای آب حیوان — که جز آب شور دیده بکنار من نیامد
شب و روز خور دل خون مد و رخ چه سود دارد — چو ستاره سعادت بشمار من نیامد
منم و خرابه و غم ز خوشی خبر ندارم — که از آن دیار مرغی بدیار من نیامد
من خون گرفته کردم نظری و کشته ناگه — شدم ار نه او بعمد ابشکار من نیامد

غزل ۴۶۰ از دیوان

بشب نشاط یارا چه خبر ترا ز خسرو
که بجانب تو روزی شب تار من نیامد

شعر

گر بار دگر ماه من از بام بر آید — بس فتنه که از گردش ایام بر آید
فریاد اسیران همه شب از خم گیسو — چون بانگ گدائی که گه شام بر آید
زنهار تا بند قبا چست نه بندی — گر ناز کیت بخیه بر اندام بر آید

او کرد ترش گوشهٔ ابرو ز سر خشم — من منتظر لب که چه دشنام بر آید

ای ساقی بدست فزن تیغ که در تن — خون آلفت ...م نیست که در جام بر آید

ای رند جفا بات سبو بر سر من نه — تا در همه شهرم سبب بی نام بر آید

آنرا که بهشتی صفتی داغ نکرد ست — گر دوزخ گشتیش جنام بر آید

بر کنگرهٔ عشق که افتد کله از سر — صاحب قدمی کو که بیک گام بر آید

[illegible] شعر ۹	خسروا گرت نیست مرادی مخور افسوس زیرا که همه کار بهنگام بر آید	غزل ۴۶۱ از دیوان

گرچه در کشتن عشاق زبون می آید — باری آن شکل ببینید که چون می آید

ای صبا خاک درش آر و ببند از چشم — که بلاها همه زین رخنه درون می آید

گر کنم گریهٔ دلماندگی از تست ای دوست — کین شکایت همه از بخت نگون می آید

دل صیاد کجا سوزد اگر ناله کند — مرغ بیچاره که در دام زبون می آید

آمدی باز بنظاره برون آمد دل — لحظهٔ باش که جان نیز برون می آید

خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون دلست — زانکه این بوی ز هر قطرهٔ خون می آید

تا شبم چون گذرد وای که بازم در دل — یاد آن سلسلهٔ غالیه گون می آید

حذر از گوشهٔ چشمش که ز شوخی خود را — مست می سازد و با سحر و فسون می آید

[illegible] شعر ۲	خسروا چون سخن اول نشنیدی ناچار بکش از دست بلائی که کنون می آید	غزل ۴۶۲ از دیوان

کسی که دیدن آن ترک باده نوش بود — بپای آید و چون بیندش بدوش بود

تبارک الله از آن رو که سرو خواهد بود — چو هم ز دیدن او آدمی ز هوش بود

آن حریف رود سوی قبله صوفی را — گلیم زهد بدکان میفروش رود
ز بس که دیده‌ام از وی چو چشم پاک کنم — بسوی چشم برم دست و سوی گوش رود
خراش سینهٔ همسایه شد خروش دلم — کسی مباد که در گوشش این خروش رود
صلای عیش همی آیدم ز یاران لیک — دلم نماند که سوی نشاط و نوش رود

غزل ۳۶۳ از دیوان — طریق سرو قباپوش دید تا خسرو / دلش نخواست که بر سرو سبزپوش رود — شعر

کسی که دیدن آن چشم خوابناک رود — عجب مدان که بخواب خوشش هلاک رود
زبان مباد لبت بوسه میزنم لیکن — چگونه آرزو انگبین بخاک رود
چنین که روی تو گلبرگ نازکست مباد — که سویت از دل من آه سوزناک رود
بعشق دعوی آتش پرستیش نرسد — برهمنی که در آتش بترسناک رود
فرو خورد که برون ندهد اهل دل آهی — که گر برون فگند شعله بر سماک رود
فدای غمزه زنی باد جان که جانب او — درست آید و دلهای چاک چاک رود

غزل ۳۶۴ از دیوان — گناه خسروا اگر دوستی ست غمزه بزن / که از جهان چو شهیدان عشق پاک رود — شعر

گر مه چو تو با جمال باشد — خورشید کم از هلال باشد
بر روی زمین نظیر رویت — در آینه هم محال باشد
ما را که بدیدنت بلاکیم — نادیدن تو چه حال باشد
در عهد تو وانگهی صبوری — ای شوخ کرا مجال باشد
بنمای بگاه کشتنم روی — تا خون منت حلال باشد

تا کی سخن وفا رها کن ❊ خوبی و وفا محال باشد

غزل ۴۶۵ از دیوان

بشنو ز کرم حدیث خسرو ❊ هرچند ترا ملال باشد

تضمین کمال ❊ شعر ۱۰

گر سر زلف تو از باد پریشان نشود ❊ خلق بیچاره چنین بیدل و بیجان نشود

دور از آن روی مرا جان بلب آمد آری ❊ که گرفتار بدل هیچ مسلمان نشود

من مزاج دل دیوانهٔ خود میدانم ❊ عشق بازیست و همه عمر بسامان نشود

یارب از رنج دل ماش نگیری هرچند ❊ که جفاها کند و هیچ پشیمان نشود

ای مسلمانان آن روی ببینید آخر ❊ چه کند این دل مسکین که پریشان نشود

مردمان در من و بیهوشی من حیرانند ❊ من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود

همه بحق نمک خود که نگهدار دلم ❊ گرچه کس بر جگر سوخته مهمان نشود

اندرین قحط وفا گر همه طوفان آرم ❊ هرگز این نرخ در ایام تو ارزان نشود

لذت عشق ندانند اسیران مراد ❊ که مگس جوید حلوا نمکدان نشود

غزل ۴۶۶ از دیوان

خسرو آهوی رمیدست ز خوبان که دو رو ❊ گر دل شیر نهی پیش پریشان نشود

تضمین ❊ شعر

گر نظر بر چشم کافر کیش او خواهد فتاد ❊ آتشی در عاشق بیخویش او خواهد فتاد

بنده خواهد زد نشسته بر دلم بیچاره دل ❊ وه که چندانی نمک بر ریش او خواهد فتاد

باز ترکش بست و مرکب اندر عزم شکار ❊ تا کدامین خون گرفته پیش او خواهد فتاد

کشته شست و یم یارب بروح من رسان ❊ هر خدنگی کان برون از کیش او خواهد فتاد

می بیندیشد رقیب او بلای عاشقان ❊ همه بدان جان بلااندیش او خواهد فتاد

انکه میگوید که ندهم دل بکس آخر گهی | پیش چشم شوخ کافرکیش او خواهد فتاد

غزل ۴۶ از دیوان

خون خسرو میخورد ترسم که آن رعنا سوار
ناگهان راه دل درویش او خواهد فتاد

شعر ۱۰

کالبد از دل تهی شد در چه جان بیرون رود | دوستی نبود که یاد دوستان بیرون رود
خون چندین بیگنه در بند دامنگیر تست | آه اگر آن مست من از من کشان بیرون رود
سوز عشق ست این مبین رنج تپ من ای طبیب | کاین تپم با جان بهم از استخوان بیرون رود
ره بگردان ای بلای جمله لشکر پیش ازانکه | همرکابان ترا از کف عنان بیرون رود
در دل من جایگه بشکست و تو نازک مزاج | راه ده تا جان مسکین از میان بیرون رود
بگذر از بالین من کاسان شود مردن ازانکه | دل چو پر حسرت بود دشوار جان بیرون رود
بیوفایان را که پیوندند واهم بگسلند | صحبت دیرینه ده گز دل چنان بیرون رود
کشتنم غم نیست لیکن از برون خواهی فگند | خون من مگذار باری زآستان بیرون رود
بانگ پای اسپ آید از درم روزی گهی | گز سر بخت من این خواب گران بیرون رود

غزل ۴۷ از دیوان

چند رویت بینم آخر زاه خسرو هم بترس
زانکه ناید باز تیری کز کمان بیرون رود

شعر ۹

گر جام غم فرستی نوشم که غم نباشد | کانجا که عشق باشد زین مایه کم نباشد
ای دوست تا نخندی بر پای لغز عاشق | دانی که مست مسکین ثابت قدم نباشد
سودای است در جان نقشت درون سینه | حرفی برون نیفتد تا سر قلم نباشد
من خود فتوح دانم مردن ز تیغت اما | بر تیغ ما نگوئی سینه ستم نباشد
خونم حلال بادش تا کس بیت بگوید | کاندر قصاص خوبان قاضی حکم نباشد

نزدیک اهل بینش کورست و کور بیشک — عاشق که پیش چشمش زنگی صنم نباشد

ای باد صبحگاهی کافاق می نوردی — گر دیده نشان ده جائیکه غم نباشد

خسرو تو خود نشینی با عاشقان ولیکن
در صیدگاه شیران سگ محترم نباشد

غزل ۴۶۹ از دیوان — شعره

که می آید چنین جانا مگر مه بر زمین آمد — چه گردست اینکه میخیزد که با جان همنشین آمد

که میراند نبیت را که میدان عنبرآگین شد — کدامی باد می جنبد که بوی یاسمین آمد

صبوری را دلم در خاک میجوید کسی نامد — غبار کیست می نازم که در جان حزین آمد

بیا مدیش ازین یکباره جان تسلیم او کردم — کنون تسلیم شو ای جان که با آن نازنین آمد

حق آفت تقوی و دین آخر نمیدانی — که در شهر مسلمانان نباید اینچنین آمد

بنان نقاش حیرانی بماند از بستن زلفت — که تاریکی به پیش دیده نقاش چین آمد

زچندین آب چشم آخر بران آئینه زنگاری — برای سبزه رنگین که باران بر زمین آمد

ز بهر جا گدا مانی چه جای طعنه بر خسرو
که او را تیغ بر دست و کفن در آستین آمد

غزل ۴۷۰ از دیوان — شعره

گذشت مجلس عیش و خماری نرود — بماند در دلم این یادگاری نرود

شبی خراب شدم فی زمی ز ساقی خویش — برفت آن شب و از سر خماری نرود

چه وقت بود که آمد که هیچم از خاطر — طریق آمدن آن سواری نرود

چرا نزدم در زیر پای گلگونش — هنوز از دلم این خارخاری نرود

همان زمان که برون شد رقیب را گفتم — که رفتنی دگرست آن نگاری نرود

جفای ساقی ما را خبر که بیرون برد — که کس ز مجلس ما هشیاری نرود

چنین بهاری و من هم ببوی او چه کنم | که این هوس ز نسیم بهار سے نزود

غزل ۴۴ از دیوان

ز گوش خسرو آن زخمهای چنگ برفت
ولی ز سینه مغانهای زار سے نزود

شعر

لبا لب آر قدح گر ز گلو فرود آید | مگر که از دلم این آرزو فرود آید
بگوی توبه که آید فرود می ز سرم | مباد کز سر من آن سبو فرود آید
زمی چه توبه که گر ذوق آن کند معلوم | فرشته چون مگس آنجا بو فرود آید
ببین مردم امروز ساقیا مگذار | که باده از سر آن ماه نو فرود آید
چنین که جانان خون میخوریم بر در تو | ترا چگونه می اندر گلو فرود آید
خوش آن زمان که بیاد تو هر شبم تا روز | ز دیده خون جگر سو بسو فرود آید

غزل ۴۴ از دیوان

نقاب وا کن و لبهای عاشقان دربند
مگر که خسرو ازین گفت و گو فرود آید

شعر

لبش در شکر خنده جان میبرد | شکیب از من ناتوان میبرد
پیاله بکف چون روان میشود | دل عاشقان را روان میبرد
اگر بسته در دل درون میرود | پس انگاه جان از میان میبرد
اگرم بر سد از بردن دل کسے | اشارت کنم کان جوان میبرد
سر زلف کاید همی بر لبش | نمک را بهندوستان میبرد
نگارا جگر پخته کردم که چشم | خیال ترا میهمان میبرد

غزل ۴۴ از دیوان

شبے میهمان شو به بین کار زوت
صبوری ز خسرو چسان سے برد

شعر

لب لعل تو جز که جان نبرد / آشکارا برد نهان نبرد

جان بدیشان که میبرد لب تو / هیچکس از لب تو جان نبرد

نرود مه بر اوج در شب تار / تا ز زلف تو نردبان نبرد

پیش ازین بر خودم یقینی بود / که دلم هیچ دلستان نبرد

تو ببردی همه یقین دلم / بطریقیکه کس گمان نبرد

غزل ۴،۴ ازدیوان — خسرو افتاد بر در تو چو خاک / باد را گو گزاستان نبرد — شعر ۹

مست ما بیخبر از بزم چو در خانه شود / جان بهمراهی آن نرگس مستانه شود

دشمن جان خودم پیش تو ای تیر انداز / دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود

در تو حیرانست نمیداند نظارگیت / انگهی خواهد دانست که در خانه شود

میکنم شکر جفایت که چو شه خون ریزد / بندگان را همه گفتار رندیانه شود

ای لب خلق که زنار مغان خواهد بست / باش تا زلف تو در کشمکش شانه شود

ساقیا بو که نظره بشودم بر حسرت / باده میریز که تا بر سر پیمانه شود

با چنان سلسلهٔ زلف که لیلی دارد / حق بدست دل مجنونست که دیوانه شود

بسکه پروانه شود سوخته شمع ز عشق / عارف از سوختگی عاشق پروانه شود

غزل ۵ ۳ ازدیوان — همه شب خسرو افسانه یار و هر بار / قدری گوید و پس بر سر افسانه شود — شعر ۵

یار تو چشم ما است دیگر بچکار آید / آنجا که لبت باشد شکر بچکار آید

خنجر کشی از مژگان بر سینهٔ من چون من / بی تیغ شدم کشته خنجر بچه کار آید

شد خسته درون من از بیم جفا کیشان / چون می ندهد دادم داور بچکار آید
اختر شمرم هر شب در طالع خود لیکن / چون کار قضا دارد اختر بچکار آید

غزل ۴۶ از دیوان

عقل از سر خسرو شد دیوانه مه و یاران
عقلے که چنین نبود در سر بچکار آید

شعر

من دلبری ندیدم کش این نهاد باشد / زین فتنها دلم را بسیار یاد باشد
یکچند عیش و شادی یکچند نامرادی / آری نگارها را دایم مراد باشد
ای دوست چند گوئی کاخر چرا خوری غم / آن کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد
گر تو خوشی بخو نم من خویش را بسوزم / جائیکه آب نبود روزی که باد باشد
گفتی که پیش هر کس چندین مگوی نامم / این زار مانده دل را گر ایستاد باشد
تعلیم نیست حاجت غم را بسینه جستن / در استخوان شکستن گرگ اوستاد باشد
ترسم ز نامرادی در غیبتت بمیرم / گر پیش تو بمیرم آنهم مراد باشد
چون شاهدست ساقی یکسو نهیم توبه / در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد

غزل ۴۷ از دیوان

بسم الله آنچه خواهی پیش تو خسروانیک
فرمان دوستان را بر جان نفاد باشد

شعر

زلفت که هر خم از وی در شانه درنگنجد / دلها که او فشاند در خانه درنگنجد
دل را چنانکه دانی خون کن که من خموشم / در کار آشنایان بیگانه درنگنجد
گر میکشیم خود کش بر غمزه باز مفگن / در بخشش کریمان پروانه درنگنجد
در اهل دل ز خوبان معنی رود ز صورت / در دل شراب گنجد پیمانه درنگنجد
افسرده وصل خواهد ما رنج داغ هجران / بر می مگس نشیند پروانه درنگنجد

در جمع خوبرستان سرباز عشق ماند | کاندر صف عروسان دیوانه در نگنجد

غزل ۹۳ از دیوان

زین نازکان رعنا خسرو گریز آنجا
در کوی شیشه کاران دیوانه در نگنجد

شعر ۵

زلف او زان گره سخت که بر جانم زد | دم باقی دو سه بشمار که بتوانم زد

یار پیکان زد و من در هوس آن مردم | که زخم بوسه بر آن دست که پیکانم زد

دلم افتاد در آن روز گران جان ببرم | گر سر نازکی غمزهٔ پنهانم زد

پادشا چوب خلیفه خورد و فخر کند | من درویش ز چوب تو که دربانم زد

ای اجل آن قدری صبر کن امروز که من | اندکی گیرم از آن زخم که بر جانم زد

دیدمش از پس عمری و همی مردم زار | تشنه در بادیهٔ هجر که بارانم زد

خلق گویند بدین حال چرا می‌گریم | رهزنی آمد و راه دل ویرانم زد

من نه از خویش چنین سوخته خرمن گشتم | تو شدی شمع دل آتش بجگر زانم زد

غزل ۹۴ از دیوان

بس نبودست پریشانی خسرو ز فلک
وه که با هجر تو بر جان پریشانم زد

شعر ۷

ز خانه دوش که آن غمزه زن برون آمد | هزار جان گرامی ز تن برون آمد

نبرد کس دل آواره باز هر سوی | که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد

بزلف شانه همی کرد دی که چندین دل | شکسته بسته ز هر یک شکن برون آمد

عجب بود که اگر من زیم درین نوروز | که سبزهٔ ترا وا ز سمن برون آمد

شبم گذشت که چونی بسوز شمع و انگاه | کجا ز لعلش این یک سخن برون آمد

دمی ز خانه برون آ که منت جانا | که بهر دیدن تو جان من برون آمد

غزل ۱۰۳۹ از دیوان

بعشق نیز خسرو چه طرفه فاسی بود
ز غیب کین سخن از بهر ذهن برون آمد

شعر ۶

زحد گذشت غم ما و آن نگار نپرسد
بگو که با که توان گفت اینکه یار نپرسد

دلم ز دست نگار و مباد هیچ گزندش
اگرچه هیچگه او از دل فگار نپرسد

بگو که دیدن من بر چه طالع آمدی آخر
بهر دن آنکه رود طالع و شمار نپرسد

بهر جفا که کنی راضیم چو گشتم اسیرت
شتر مهار به بینی قیاس بار نپرسد

تو پی بکشتن ما خوش ز حال مات چه پرسان
کسی که تیر زند زحمت شکار نپرسد

گرم تو خاک رهی این کوی کیست نپرسیم
گدا که زر دهیش قیمت عیار نپرسد

غزل ۱۰۴۰ از دیوان

ز بسکه سوخته شد خسرو از تو پیش کسی را
سخن ز حسن جوانان گلعذار نپرسد

شعر ۹

ز عارض طره بالا کن که کار خلق درهم شد
علم برکش که بر خوبانت سلطانی مسلم شد

فگندی برقع از روی زیعقوبان بشد دیده
گذشتی بر سر بازار و نرخ یوسفان کم شد

دلم میخواستی پاره خفاک الله چنان دیدی
مرا میخواستی رسوا بحمد الله که آنهم شد

که داند خاک من دور از سر کویت کجا افتد
خوش آن سرها که در راه تو خاک نعل ادهم شد

ترا دادم دل و تن خاک او جان دو چشمت را
من عشقت کنون گر سوی خویشم سینه بیغم شد

گریبان گیری ای زاهد چه فرمائی رقیبان را
گر از عهد حسنت دامن عصمت فراهم شد

برون افتاد چون نامحرمان از پرده دل جان
از آنگه کاندرین پرده خیال یار محرم شد

عنانش گیر و نگذاری رقیب از خانه بیرونش
که از دمهای سرد عاشقان بیتاب درهم شد

زبان گر تیشه فرهاد گردد بند گویان را

غزل ۴۸۲ از دیوان — چه غم چون در دل خسرو بنای عشق محکم شد — شعر

زان گل که اندکی بته مشک ناب شد	بسیار خلق را مژه از خون خضاب شد
دیدم بخرد سالی و گفتم که مه شود	او خود ز مهر سوزش من آفتاب شد
آن سادگی که بود بشوخی شدش بدل	قندی که داشت نیشکر او شراب شد
بهر خدا اگر بدمن گذر مکن	ای چشمهٔ حیات که خون من آب شد
دی در چمن شدم که کشاید مگر دلم	آهی زدم که آن همه گلها گلاب شد
ای پندگوی نزد تو سهلست درد عشق	مسکین کسیکه جان و دل او خراب شد

غزل ۴۸۳ از دیوان — بر خاک نقش چهرهٔ خسرو بدید و رفت / سلطان گذشت و قصهٔ ما را جواب شد — شعر

زلف یار مرا باد دهید	باد را عنبر و زباد دهید
جادوان کز خطش سبق جویند	نسخهٔ هم ازان سواد دهید
ای کسانیکه نزد یار منید	از منش زود زود یاد دهید
سوی او رفته اید و میترسم	که شما نیز دل بباد دهید
از لب من بپای او گه گاه	بوسه بدهید و بر مراد دهید
خرد سالی همیکند بیداد	ای بزرگان شهر داد دهید

غزل ۴۸۴ از دیوان — اشک خسرو همی رود ز فراق / گر توانید شش ایستاد دهید — شعر

زلف گرد زنخش دوش که گمره شده بود	ای بسا تشنه کزان رشتهٔ فراچه شده بود
غمزه ز هر سوی در آمد که بآمد شد یار	دل ویران مرا هر طرفی ره شده بود

همراهان روز دلم زد که بجان خستمش — فتنه جاسوس و بلا حاجب درگه شده بود
عاقبت یار همان کرد که می ترسیدم — پیش ازین گوی که این جان من آگه شده بود
تاکنون از پی امید کشیدم ورسی — کارم از دولت هجر تو همانگه شده بود
گرچه در غیبت دل جور بسی دیدم لیک — باری این دشمنم المنة لله شده بود

غزل ۴۸۵ از دیوان	آفتی بود جمالش که دلم برد ار نی خسرو از خویش نه دیوانه و ابله شده بود	شعر ۶

ز من بخاطر آن نازنین که یاد دهد — ز جور او بکه نالم مرا که داد دهد
جوان و مست و فراموشکار نادانست — زمان زمان ز من بیدلش که یاد دهد
مراد جویم و گوید چنانکه او بدهد آری — خدا اگر من بیچاره را مراد دهد
دلم ببست شد و غم بمانده جفتین دو چشم — سفید گشت که این مهره را کشاد دهد
شکیب کو که سر شاخ سبک کاب مرا — عنان بگیرد و یکساعت ایستاد دهد

غزل ۴۸۶	بدین صفت که دم سرد میزند خسرو عجب نباشد اگر خویش را بباد دهد	شعر ۹

هر کسی کار جوانی تگ و پوئی دارد — گشت باغی و نشاط لب جوئی دارد
کس نپرسد که کجایم من بیخانه و جای — هر خسی خاکی و هر سگ سر کوئی دارد
آن دهان تا نکند عمر به بستان ضایع — هر که در خانه تماشاگه روئی دارد
کاب شکل خاک شوم من بزمینی کاینجا — ترک من گاه سواری تگ و پوئی دارد
دوست دارم خم گیسوی نکورویان را — وانکسی را که دلی در خم موئی دارد
گر سرم دولت چوگانش نیز زد باری — لذتی گیرد از آن خال که گوئی دارد

عاشقان باده جز از کاس سلامت نخورند — کار مجنونست که سنگ و سبو سنگ دارد
تا درون سینه نبود محرم شوقی نبود — سوزش عود از آنست که سبب بوی دارد

خسرو از جان بغنیمت داد ترا باد بقا
چو تو سوئی را چه غم از جان خود اولی دارد

غزل ۴۸۶ از دیوان — شعر ۹

هر که چو تو به نکوئی آفت عقل و جان بود — خون هزار جگینه ریزد و جای آن بود
مانده زبان و دل بشد در غم تو مراد خود — عاشق خسته تا بود بیدل و بیزبان بود
تو بکمین آنکه من کشته کوی تو شوم — من بدعای آنکه تا عمر تو جاودان بود
تو بعتاب حاضری چون منت نظر فتد — من بغمای اخیم گر ز تو ام امان بود
در سر کار عاشقی هر که شناخت خان و مان — عاشق دوست نیست او عاشق خان و مان بود
دولت اگر نمیکند سوی من گدا گذر — تو گذری کن این طرف دولت من همان بود
چون تو بباغ بگذری گل نرسد ببوی تو — کیاب رسد بقامتت سرو اگر روان بود
زلف گذشت بر رخت تند شدی بزلف من — بوسه کسی دگر دهد سوی منت گمان بود

خسرو خسته را چو جان در سر کار عشق شد
بوسه مضایقه مکن تا شش بجای جان بود

غزل ۴۸۷ از دیوان — شعر ۹

هر شبم جان بر لب آه و ناله زار آورد — تا گدا این باد بوی زان جفاکار آورد
رفت آن شوخ و دل خون گشته ما را ببرد — عاقبت روزی همان خونش گرفتار آورد
دوستان من هوس دارم بنالیدن ولیک — درد چون در سینه باشد ناله زار آورد
آرزومندان بآب دیده معذورند از آنک — فرقت روی عزیزان گریه بسیار آورد
به که نرهد باد را گر رسید تا از جرم ماش — پاره خاک از برای جان افگار آورد

صد گله دارم ولی چون باشد آن زود نظر | کیست کان ساعت نه با نیم را گفتار آورد
غمزهٔ تو بهر پیش شاید بصد سالها | موی پیشانی گرفته سوی خمار آورد
شب بهی توبه کنم از بیم ناز شاهدان | بامدادم روی ساقی باز در کار آورد

غزل ۴۸۳ از دیوان | زین دل خونکاره کازن هر سوائی کشید
خسروا از زبان دل بدین هنر یار آورد | [illegible] شعره

هر کرا یاری چو تو سرکش بود | کی ز بیم تیغ سر درکش بود
مجلسی کانجا بود شمعی چو تو | مرغ جان پروانه را آتش بود
چند گه بگذار تا می بینمت | زانکه جانم دام آن مهوش بود
روز و شب می بینم اندر یاد تو | مرگ هم بر یاد رویت خوش بود

غزل ۴۸۴ از دیوان | خسروا گر عاشقی از غم منال
عشقبازان را دل غمکش بود | شعره

هوای مهر سد که سر گریبان چاک خواهم زد | کلاه عافیت با سر بهم بر خاک خواهم زد
بر آن گل شمع چو راهی نیست سوی باغ خواهم شد | بیاد پیش هر سروی گریبان چاک خواهم زد
تسلی فراق ای پندگو بگذار بدعه جان را | گذشت است آنکه من این زهر اتریاک خواهم زد
بسا زاین غم ببا تو چه جای عقل و هوش جان | بیا ای شمع جان کاتش درین خاشاک خواهم زد
برین بس شد که بر خاکم سواره بگذری روزی | نمیگویم که من دست اندران فتراک خواهم زد
بجان تو که چون تا پاک جان باشد دم آخر | دم مهر وفایت همره جان تا پاک خواهم زد
همی عمت از تو شویم دست ازین غم گر رهم روزی | بسا گریه که پیش زین دل غمناک خواهم زد
ز خونم گر چه ناپاکست لعلش هم شوی مرکب | [illegible] آبی بر صحت زین میدهٔ ناپاک خواهم زد

غزل ۲۹۱ از دیوان

ازین پس خسرو از دیوانگی زیرا نماند آن دل
که لاف صبر پیش آن بت چالاک خواهم زد

شعر

هوائی در سرم افتاده جانم خاک خواهد شد
جهانی در سر آن غمزهٔ بیباک خواهد شد

تو میزن غمزه تا من میخورم خوش خوش بجان پیکان
چه غم دارد ترا گر سینهٔ من چاک خواهد شد

مبین زین سو که جانم از خیال مهرهٔ چشمت
چو گنجشک کره خورده در تا پاک خواهد شد

بسوزم خویش را از جور بخت بد ولی ترسم
که آتش سوخته از ننگ این خاشاک خواهد شد

خدایا زو نپرسی و مرا سوزی بجای او
که کشته عالمی زان نرگس چالاک خواهد شد

روید ای دوستان گرمی باید بران کویش
که این جان خاک این کویست اینجا خاک خواهد شد

زهی شادی گر او آید که بیند حال من لیکن
من این شادی نمیخواهم که او غمناک خواهد شد

خیال خط تو همراه من بس باشد آن وقتی
که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد شد

غزل ۲۹۲ از دیوان

ازان لب تلخ میگوئی مترس از مردن خسرو
که هر زهری کز آید از لبش تریاک خواهد شد

شعر

هر روز چشم من بجمالی فرو شود
وین دل که پاره باد گرفتار او شود

گویم فتاده را بکش از خاک گویدم
ارزد بدین قدر که قد من دو تو شود

ای روی این دو دیدهٔ بدبین من
تا بهر چه بدیدن روی نکو شود

امسال خود بدام بلائی فتاده ام
گر زوی بهر دهم غم صد ساله نو شود

گفتم بگوی با من مسکین حکایتی
گفتا میانهٔ دو لبم گفتگو شود

هر چند آب روی نباشد چو آب جوی
هر روز آب روی من از تو آب جو شود

آرد هم از پی لب او آب در دهان

غزل ۴۹۳ از دیوان — از دور چرخ چون گل خسرو سبو شود — شعر ۶

هیچگه یارب حدیثی زان دو لب خواهم کشید — یا شبی در بزم تو جام طرب خواهم کشید

گر برین خمخانه جان دوست خواهم باختن — ساغری بر آب حیوان تا بلب خواهم کشید

گر کرشمه چند ترا گوئی مکن ترک ادب — عاشق مستم ز من ناید ادب خواهم کشید

سوز دل تا کی نهان دارم برون خواهم فگند — دود از جانم برآید چند تب خواهم کشید

گفتی امشب زلف بر دستت نهم تا میکشی — وه چنین باری بدینسان تا بشب خواهم کشید

غزل ۴۹۴ از دیوان — عاشق دردسرست ای گل ز دو این دردسر — تا ز خسرو هر شبی شور و شغب خواهم کشید — تمت بالخیر — شعر ۹

همه شب در دلم آن کافر خونخوار میگردد — حریرست ار چه بستر زیر پهلو خار میگردد

چرا صد جا نگردد غنچهٔ دل پاره همچون گل — که آن سرو روان در دل دمی صد بار میگردد

سرم را خاک خواهی دیدن اندر کوی او روزی — که دیوانه دلم گرد بلا بسیار میگردد

مشو رنجه به تیر افگندن ای ترک کمان ابرو — که مسکین صید هم در دیدنت مردار میگردد

تو باری یاد ده ایدل که آنجا مدخلی داری — که مسکین کالبد گرد در و دیوار میگردد

نپندارم که چون رویت گلی هرگز بدست آید — صبا گو روز و شب در گرد هر گلزار میگردد

ز شهر افغان بر آمد در خرابیها فتم اکنون — که از فریاد من دلهای خلق افگار میگردد

اسیر عشق را معذور دار از پند نشنیدن — که چون ساقی بکار آید خرد بیکار میگردد

غزل ۴۹۵ از دیوان — چه غم کس را اگر در شهر رسوا میشود خسرو — ببین تا چند سگ چون او بهر بازار میگردد — تمت بالخیر — شعر ۹

همیشه زان نمکت شور در جگر باشد — خوشم هم که باری داغ تو تازه‌تر باشد

شهید عشق که آلوده شد بخون کفنش ‌ ‌ در آفتاب قیامت هنوز تر باشد

دل از نسیم تو صد جا دریده و چون ندرد ‌ ‌ حجاب غنچه ز بادی که پرده در باشد

همه شبم رود از دیده خون و چون نرود ‌ ‌ کسیکه غمزه خوبانش در جگر باشد

بپرسم و ز تو پرسش طمع ندارم از آنکه ‌ ‌ کجات بر سر بیچارگان گذر باشد

کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من ‌ ‌ بزیر خاک که خشتم بزیر سر باشد

میان تنگ ز انبوهی گرفتاران ‌ ‌ که بی مگس نبود هر کجا شکر باشد

ز تو بزهر گیاه فراق خرسندم ‌ ‌ درخت وصل ندانیم کش چه بر باشد

غزل ۴۹۶ از دیوان

همیشه خسرو بیدار و بختش اندر خواب
چه باشد ار شب ما را گهی سحر باشد

شعر

هر کسی را در بهاران دل بگلزاری کشد ‌ ‌ وین دل پر درد من سوی جفاکاری کشد

وقتی ز زین آزار انده دل بباغی خوش کنم ‌ ‌ موکشان بازم غمش در کنج دیواری کشد

راز آن بت با که گویم چون مسلمانی نبود ‌ ‌ کز تن این بت پرست کهنه زناری کشد

محرم عاشق بود غمگین تر از عاشق بسی ‌ ‌ تندرستش مشمر آنکو رنج بیماری کشد

ای بخواب خویش گویم با تو از شبهای خویش ‌ ‌ غم مباد این سرمه را در چشم بیداری کشد

گفتیم بار دگر پیش خوبان و گر ‌ ‌ نیست این سوزن که از پای دلم خاری کشد

چند تن در مسجد و دل گرد کوی شاهدان ‌ ‌ خرم آنکو آشکارا باده با یاری کشد

غزل ۴۹۷ از دیوان

آستان بوس خراباتست خسرو بوالهوس
کین مصلا خدمتی در پیش خماری کشد

شعر

همه مستی خلق از ساغر و پیمانه میخیزد ‌ ‌ مرا دیوانگی زان نرگس مستانه می خیزد

خوشم با آه گرم خود مده تشویشم ای گریه / که خوش میسوزدم این آتشی کز خانه میخیزد

همه شب با خیال افسانهای درد میگویم / مرا این جمله بیخوابی ازین افسانه میخیزد

خیالش در دلم میگشت پرسیدم چه میجویی / گیاه دوستی گفتا درین ویرانه میخیزد

عسس کز ناله‌ام دیوانه شد میگفت با یاران / که باز آمد شب و افغان آن دیوانه میخیزد

من از خود سوختم نی از تو ای شمع بتان آری / هلاک جان پروانه هم از پروانه میخیزد

بپوش آن خال را بهر خدا از دیدهٔ مردم / که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه میخیزد

لبت گر میخورد خونم گنهگارم بیک بوسه / چه کردم زان خطی کز سوی لب تا نه میخیزد

غزل ۹۴۹ از دیوان — چه یاری باشد این آخر که ناری حرم بر خسرو / چنین کز درد او افغان صد بیگانه میخیزد — شعر

هر شب از سینهٔ من تیر بلا میگذرد / کس چه داند که درین سینه چها میگذرد

دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود / آنچه از غمزهٔ تو بر دل ما میگذرد

گر جفا میکند آن شوخ بر و منعی نیست / تو مکن لیک ز اندازه جفا میگذرد

عاشقان را همه شب از پی نظارهٔ تو / شب بزاری و سحرگه بدعا میگذرد

یارب این باد سحر از چه چنین خوشبوییست / مگر اندر سر آن زلف دوتا میگذرد

تو چه مرغی که اثرت نیست که از سوز دلم / سوخت هر مرغ که بر وی هوا میگذرد

غزل ۳۹۹ از دیوان — خسروا بگذر از اندیشهٔ خوبان امروز / موسم فتنه و ایام بلا میگذرد — شعر ۸

یاری که بر جدائی اویم گمان نبود / با همیت بی ودیم که شی در میان نبود

بیگانه وار از سر ما سایه برگرفت / ما را ز آشنائی آن این گمان نبود

گل آمد و بباغ رسیدند بلبلان / وان مرغ رفته را هوس آشیان نبود

زامانش چون گذشت حق صحبت قدیم / گیرم که دست هیچ پسش در عنان نبود

زامید وصل زیستنم کرد آرزو / ورنی فراق یار بجانی گران نبود

جانم بجا و من نیم از زندگان از انکه / زو بود جمله زندگی من بجان نبود

رفتم ببوی صحبت یاران بسوی باغ / گوئی بباغ ازان همه گلها نشان نبود

غزل ۵۰۰ از دیوان

خسرو اگر گل تو ز گلزار شد منال / دانی که هیچگه چمنی بی‌خزان نبود

[illegible] شعر ۹

یک روز بعمری ز منت یاد نیاید / یکشب رهی از کوی غمت شاد نیاید

یارب که می خوشدلیت باد گواران / هرچند که از مات گهی یاد نیاید

جانم که بویرانی غم ماند مخواهید / کین مرغ خرابیست در آباد نیاید

دشوار نباشد اگر از بندگی دل / آسان کسی از جان خود آزاد نیاید

دیوانه نگردم من اگر هر دم ازان سوی / دیوانه وش آن ترک پریزاد نیاید

فرداش مخوانید ببالین منش زانکه / شیرین بسر تربت فرهاد نیاید

نوروز گر آید ز برای همه مرغان / باری ز پی بلبل صیاد نیاید

از بوی توام سوخت صبا وه دم آخر / کمتر شود این شعله اگر باد نیاید

غزل ۵۰۱ از دیوان

خسرو چو کند ناله و فریاد شبی نیست / کز ناله او کوه بفریاد نیاید

[illegible] شعر ۸

یاری کش از کرشمه و شوخی نشان بود / از وی وفا مجوی که نامهربان بود

زانجا که هست خندهٔ گل بلبل خراب / برحق بود که عاشق روی چنان بود

ای آفتاب یادگری چون توانت دید — جائیکه سایهٔ توبه بین دل گران بود
نزدیک دل بوند بتان و آنکه همچو تست — نزدیک دل مجوی که نزدیک جان بود
خاموشیش حکایت حالست گوش دار — عاشق که در حضور رخت بی زبان بود
آنرا که منخلی تو همه شب درون دل — گر تا به روز ناله کند جای آن بود

غزل ۵۰۲ از دیوان — عمدا جدا مباش که در جان خسرو — گر خود هزار سال ره اندر میان بود — بحر مضارع — شعر ۱

یاری که طریق ناز دارد — گر دل ببرد که باز دارد
آن شوخ برای کشتن ما — صد شیوهٔ جانگداز دارد
در زلف بتان مپیچ ای دل — کین رشته سر دراز دارد
نی نی غلطم خوش آنکه یاری — عاشق کش و عشوه ساز دارد
گو باده و پارسا ده امروز — صوفی نه سر نماز دارد
جانا دل من بجانب تست — کنجشک هوای باز دارد
یک توبه کش درست نگذاشت — چشمت که هزار ناز دارد
بیچاره کسیکه بر در تو — یک سینه و صد نیاز دارد
در گریهٔ شوق استینم — از خون جگر طراز دارد

غزل ۵۰۳ از دیوان — محمود دهد که نشنود پند — زیرا که دلش ایاز دارد — بحر هزج — شعر ۹

یار قباچست کرد رخت بمیدان برید — این سر هر سر که هست در خم چوگان برید
غمزه زن ما رسید ساخته دارید جان — یوسف ما باز گشت مژده بکنعان برید

اررنس امروز اگر توشه شود نعمتے
دست بدامان او نیست بازوی کس
مست و خراب است حاجت نقلی اگر
نیست دلی چون منی در خور شاهین شاه
در صف عشاق او لاف عیاری زدن
مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد

بهر چه فردا بجنلد منت رضوان برید
بوالهوسان فضول سر بگریبان برید
این جگرم خام سوز سوی نمکدان برید
پاره مردار من بر سگ دربان برید
ماتم تان واجبست گر ز غمش جان برید
مژدهٔ وصل شکر بر مگس خوان برید

غزل ۴۰۴ از دیوان

بر ورق از خون نوشت خسرو دلخسته حال
وه که ز در ماندهٔ قصه بسلطان برید

شعر ۶

یارب آن شهرهٔ لشکر ز کجا مے آید
فتنهٔ جان من خسته دل آمد چشمش
باد مشک از سر زلفش بوزید ای بلبل
عاشقان را بگه رفتن و باز آمدنش
از وفا بوی ندارد تو چنین صورت کن

که ز عشقش دل شهری ببلا مے آید
باز بر جان من این فتنه کجا مے آید
بوستان را خبری ده که صبا مے آید
دل ز جا میرود و باز بجا مے آید
گرچه از صورت او بوی وفا مے آید

غزل ۴۰۵ از دیوان

خسروا هر چه از و بر سرت آید نه از دوست
عقل داند که سر از سر ز کجا مے آید

شعر ۹

یار من گویند آنجا گاه گاهے بگذرد
همچشم در راهش افتاده مرا آگه کنید
ای صبا جانم ببر در خاک آن کوی نثار
حال پامالان راه خویش میپرسی میرس

راضیم گر در دلش ار بعد ماهے بگذرد
گر درین ره سرو بالا کج کلاهے بگذرد
گر درین ره نگذرد آخر براهے بگذرد
وای بر نوران دران شارع که شاهے بگذرد

نیست آن دولت که بوسم ساعد سیمین تو | پای آن بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد
خلق در فریاد و تو خوش میبری من چون کنم | وه که گر ناگاهی از من تیر آهی بگذرد
زاه گرمم روسیه شد روز هم داری روا | کاینچنین روز سیه بر روسیاهی بگذرد

غزل ۶۰۰ از دیوان

در زنخدانت دل خسرو فتاد و محو شد
همچو آن مستی چرا بالای چاهی بگذرد

شعر ۶

یارب که دوش غایب من خانه که بود | تشویش آن چراغ ز پروانه که بود
من مست بوده ام بخرابات عاشقان | آن نازنین بمجلس مستانه که بود
باری نبود در دلم امشب نشان صبر | تا آن رونده باز بویرانه که بود
از گریهٔ شبانه سرم درد میکند | یارب که این شراب ز خمخانه که بود
میتافت دوش جعد چو زنجیر وه که باد | آن تابش از پی دل دیوانه که بود
دست مبارک تو که دی نجه شد به تیغ | آن دولت از پی سر مردانه که بود

غزل ۷۰۰ از دیوان

ماند از بلای خال تو خسرو بدام زلف
آن مرغ را اگر هوس دانه که بود

شعر ۹

یارب این اندیشهٔ خوبان ز جانم چون رود | چون کنم از سینه این آه و فغانم چون رود
نقش خوبان گر فتم خود بر آن انم ز چشم | آنکه اندر سینه دارد جای آنم چون رود
در غمم خلقی که این افتادم در ره خاک شد | من درین غم کان قدم بر استخوانم چون رود
هان و هان ای کبک کهساری که می تازی بگام | گو یکی بنما که آن سرو روانم چون رود
کشتنم بر دیگران می بندد آنجا کو بود | ای مسلمانان بدیگر کس گمانم چون رود
مردمان گویند از دعوی خون خود بکن | حاش لله این حکایت بر زبانم چون رود

ایکه پندم میدهی آخر بیاموز بسے مرا
ای جفاکار و ستمگر خواندمش کین و سخن

گر ز دل شوریده مشکل آن جوانم چون رود
از دل آن کافر نامهربانم چون رود

غزل ۵۰۰ از دیوان

گرچه از خسرو رود جان و جهان هرچه هست
آرزوی روی آن جان جهانم چون رود

وسطه صفحه شعر ۹

یارب چه بود امشب مهمان من که بود
بیدار گشت بختم و البته راست شد
شبهای هجر زیستم از جان دیگران
نگذاشت آب دیده که بیگونه بنگرمش
ژولیده خواست تفحص کن ای رقیب
بیهوشیم بلا شد اگر نه چو خواب کرد
حیران آه و ناله من بود تا به صبح

تسکین جان بی سر و سامان من که بود
آن جمله خوابهای پریشان من که بود
امشب که مرده زنده شدم جان من که بود
یارب که پیش دیده گریان من که بود
کاندم که خفت پهلو جانان من که بود
گر بوسه داد میش نگهبان من که بود
باری نگه کنید که حیران من که بود

غزل ۵۰۹ از دیوان

من بوده ام حریف شرابش تمام روز
شب پاسبان دولت سلطان من که بود

شعر ۱

منم که تا زیم از عشق مست خواهم بود
چو عقلم از سر تقوی ز دست رفت کنون
بهر دو حسن بتان و منم ای مسلمانان
در اشتیاق تو در رنج مست خواهم رسیت
بسینه زن نه بدیده خدنگ غمزه از انکه
خطا تو گفت در آغاز خاستن کاینک

براه خوبان چون خاک پست خواهم بود
شراب در سر و ساغر بدست خواهم بود
چو هندوان پس ازین بت پرست خواهم بود
در آرزوی تو تا عمر هست خواهم بود
ز دیده من تماشائی شست خواهم بود
منم که فتنه اهل نشست خواهم بود

دل از خط تو مرا گفت رو بگلشن و باغ
که من بسایهٔ این خاک پست خواهم بود

صلاح کاهش جانست عشق خواهم باخت
قتا دلذت عیش ست مست خواهم بود

نگار من عمل زلف خود مرا فرمای
اگرچه روز و شب اندر شکست خواهم بود

غزل ۴۹۳ از دیوان	چو خورد هم بازل حسام عاشقی خسرو مدام هست شراب است خواهم بود	تقطیع	شعر ۹

حسین رخی که طرهٔ عنبر فشان برد
دل را چه در افگند و ریسمان برد

بیگفت سرو دی که از و یکسرم ملبت.
گو باغبان که تا سر سرو روان برد

کی دردناک تر بود از ضربت فراق
جلاد اگر بگاه قصاص استخوان برد

بر عقل خویش تکیه مکن پیش عشق از انکه
دز دیست کو بخنت سر پاسبان برد

تیغ ار چه میبر ز همه پیوندهای جان
فرقت تبرک همدمی دوستان برد

یکبار سر ببر بر هان مستمند را
تا چند جور بهر تو این ناتوان برد

ای نحسه سخت پنجه مزن بند بند من
عیبست آنکه ترک ز رستی کمان برد

جانا بنام گفتن تو جان بلب رسید
کس نیست تا که همچو منی راز یان برد

تو جان خسروی و بجان نیست که گر
بنود امید وصل ز جان و جهان برد

غزل ۴۹۴ از دیوان	ردیف رای مهمله	تحفة الصغر	شعر

ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخوار تر
عیاره کافر دلی چشمت ز تو عیاره تر

در کشتن بیچارگان آشفتی و بر من زدی
گویا ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره تر

هر روز ت آیم بنگرم پس بازگردم بیخبر
صد پاره گشته جامه ام وز جامه ام جان پاره تر

صد پی ز جور خود مرا خساره تر دیدی بخون
لب تر نکردی هیچگه کز چیست این خساره تر

من عاشقم بر روی تو نادان چه سازی خویش را — زد آنکه نبود بی سبب چشم کسی همواره تر
از یاده گرد بهای دل از جست و جوی نیکوان — من از جهان آواره ام صبرم ز من آواره تر

غزل ۴۹۵ از دیوان

بگذار دل را خسروا چون پند تو می نشنود — خاموش کن آخر تو او را از تو غمخواره تر

غرة الکمال — شعر ۱۰

ای باد صبحدم خبر آشنا بیار — بوی نهفته زان صنم بیوفا بیار
مانا که یابم از دل گم گشته آگهی — یکتار مو از آن سر زلف دوتا بیار
تعویذ عمر بایدم اندر شب فراق — یک نامه زان شمائل نسخ لقا بیار
گفتی سلامی آرم از و چشم دره است — با خود میای تا نشوم کشته ما بیار
تا کی زنند بهیده گوشم گران بود — آخر هم از و سخنی ای صبا بیار
زان بوستان که میوه با غیار میدهند — برگی ز سوی فاخته بینوا بیار
مد غیر تم زدست خدنگی بهر دلی — یکجا کن آنهمه ز پی جان ما بیار
جان مرا خرید خیالش به بندگی — این بنده زان ادست از انکار رضا بیار
زان جام لب که جرعه ز شاهان دریغ داشت — پروانه خزانی بهشتی گدا بیار

غزل ۴۹۶ از دیوان

از جرعه گاه او قدری خاک نو بخواه — بر دردهای کهنه خسرو دوا بیار

غرة الکمال — شعر ۱۰

ایدل ز بتان دو دیده بر گیر — اندیشه ز عالم دگر گیر
تا شحنهٔ غم ترا درین راه — سر بر نگرفته پاس سر گیر
شور و شر بخودیست انجا — با خود شو و ترک شور و شر گیر
نی نی غلطم که چون اسیران — دنباله جعدهای بر گیر

گر در دو سرت هست از عشق
خاکی بر دلبری گذشت ست
سر باز مکش ز پای خوبان
خاری که بروی گل شگفت ست
در عقل ز هست زنده کیشش

با درد بساز و ترک سر گیر
از مردم دیده در گهر گیر
کو بی سپرست بی سپر گیر
در دیده چو میل سرمه در گیر
ترک من مست بخیبر گیر

غزل ۴۹۷ از دیوان

خسرو بنشین و خشت زر زر
با خویشتن سران سیمبر گیر

شعر ۴ تتمه الصغر

ای شهسوار دست بسوی عنان مبر
چون در شکار بر سر آهو گذر کنی
در جعد چون کمند تو بس صید لاغرم
دانی که چند دست دل اندر عنان تست
چند از مه و ستاره تو تنها پسند
گفتی که نیست یار منت از خدا بترس
دل مرده بیاشنه مرده شکار ده

بر صید تیر مفگن و از خلق جان مبر
چشمت بس ست دست به تیر و کمان مبر
آزرده میشوم ز بینم کشان مبر
آن دست نازنین بدوال عنان مبر
شرمی بدار و نام کسی بر زبان مبر
بر من که سوختم ز وفا این گمان مبر
تن لاغر ست طعنه بر استخوان مبر

غزل ۴۹۸ از دیوان

سودی مکن همین که بیائی به پیش من
صبر و قرار خسرو مسکین زبان مبر

شعر ۵ بیک الحقیقه

امروز که از باران شد سبزه رعنا تر
احوال دو چشم من در گریه یکی بنگر
در سبزه خرامیدن کردی هوس بنشین

سیم و زر گل جمله گشتند بصحرا تر
چون خانه پر روزن اینجا تر و آنجا تر
خود سبزه نخواهد بود از خط تو زیبا تر

بالای تو هر جا دو چشم تو سهی بینم ابروی تو می بینم از چشم تو بالاتر

خسرو صفت خوبان میگوی که خود نبود
در هیچ گلستانی بلبل ز تو گویاتر

شعر ۹

غزل ۴۹۹ از دیوان

ای ترا در زیر هر لب شکرستانی دگر جز لبت ما را نمک نبود نمکدانی دگر

من غم دل گویم و تو هم چنان مشغول ناز تو بشهر دیگر و من در بیابانی دگر

من بجان حیران و تو گوئی که پیمان تازه کن باری اول عمر و آنگه عهد و پیمانی دگر

وه که چندین جان محنت کش مرا سوزی هنوز خانه خالی کن که آمد بار مهمانی دگر

من بدین سودا ز جان خویشتن سیر آمدم آنکه زو سیری نیارد دست او جانی دگر

زان لب چون آب حیوان کشته شد شهری تمام ای خضر تنها اگر هست آب حیوانی دگر

بر دل من غارت کافر میارید ای بتان زانکه بر داو کافرستان مسلمانی دگر

هر چه ممکن بود کردم چارهٔ اندوه خویش بعد ازین جز جان سپردن نیست درمانی دگر

تا چنین خونابه دست از چشمها خسرو شوی
زانکه این خانه نیارد تاب بارانی دگر

شعر ۱۰

غزل ۵۰۰ از دیوان

ای چراغ جان ز شمع جمالت نوردار بارک الله چشم بد زان روی زیبا دور دار

چون دلم را بت پرستی نو شد اندر عهد تو باری آن بتخانهٔ دیرینه را معمور دار

من نه آنم کز درت سر بر کنم تا زنده ام گر اجل از کوی تو دورم کند معذور دار

تا بدانی حال خون آشامی شبهای من جرعهٔ زین باده پیش نرگس مخمور دار

من بجان درمانده و تو ترس بدنامی کنی میتوانی حال رسوائی چو من مستور دار

خسرو بیچاره مهر و نقش شیرین تو نیست

غزل ۵۰۱ از دیوان	صورت فرهادکش در دفتر شاپور دار	تصحیح شرح

بیا جانا زجفای من نگهدار	حق مهر و وفای من نگهدار
همه بر دیگران قسمت مکن غم	ازان چیزی برای من نگهدار
بده بوس خیالت را امانت	که از بهر گدای من نگهدار
لبت ناگفته بوسیدم خطا رفت	مکش وین یک خطای من نگهدار
صبوری با غمش می‌گفت در دل	که من رفتم تو جای من نگهدار
مرا شفقت باشد دیگران را	خدایا از بلای من نگهدار

غزل ۵۰۲ از دیوان	مرو ترسان بگوی دوست خسرو توکل کن خدای من نگهدار	تصحیح شرح

جانی ندهم بشنو تا زندگانی ای پسر	گر خوبرویان جهان باکس نمانی ای پسر
دل میبرد گفتار تو خون میکند رفتار تو	حیرانم اندر کار تو تا بر چه سانی ای پسر
زرین کله بالای سر جعدی فروتر از کمر	ره میزنی و میبری دل میفشانی ای پسر
کشتی اگر دل برکنی مردم اگر دور افگنی	زیرا که هم جان منی هم زندگانی ای پسر
چون نیست صبر از روی تو هر ساعتی بر بوی تو	چون سگ دوم در کوی تو گر تو بجانی ای پسر
آزرده جانی را مکش بیچاره وهانی را مکش	مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر

غزل ۵۰۳ از دیوان	خسرو درین بیچارگی دارد سر آوارگی درکار دیکبارگی نامهربانی ای پسر	تصحیح شرح

خوش بود باده گل بوی در ایام بهار	خاصه در سایه گلهای تر اندام بهار
عاشق زار بهارست نهانی سوسن	لیکن از شرم نیارد بزبان نام بهار

بر چمن بود بسی دام بهار از زر و سیم — غنچه نگشاده گره تا بدهد وام بهار

بعد ازین بینی و در سایهٔ هر سرو گلی — مجلسی کرده جوانان تر اندام بهار

هوشیار اوست بنزد همه اهل معنی — که بمستی گذراند سحر و شام بهار

بغنیمت شمر ای دوست اگر یافته‌ای — روی زیبا و می روشن ایام بهار

غزل ۵۰۴ از دیوان	از پی خوردن می این سخنان خسرو یاد می آرد از آن روی تو پیغام بهار	[illegible] شعر

در عشق باز خود را دیوانه کردم از سر — یارب فرو مبادا این می که خوردم از سر

سر بهر خاک گشتن پیش درش نهادم — چه جای آنکه یاران رو بند کردم از سر

خواهم شد امشب آن تو میبایدم از آن رو — ای گریه سرخ گردان رخسار زردم از سر

جانا بهار حسنت آغاز سبزه دارد — شد وقت آنکه اکنون دیوانه گردم از سر

ذره جدا جدا شد در سینه هجر یارا — عشق و بلا ازین پس بازند بردم از سر

مطرب بنوک زخمه بشگافت سینهٔ من — بخراش ریش کهنه کن تازه دردم از سر

غزل ۵۰۵ از دیوان	رفت آنکه بود خسرو سنگ زشاهد و بت ای دل گواه باشی کاقرار کردم از سر	[illegible] شعر

در سینه دارم کوه غم داند اگر یار این قدر — شاید که نپسندد دلش بر خاطر یار این قدر

بیچاره گز دست شد آخر چه کم گردد ز تو — گر باز گوئی ای صبا در حضرت یار اینقدر

گز بهر جوی تو کعبه عمری بدیده ره روم — هم سهل باشد جان من آن مرد را کار اینقدر

گرچه دلم خون شد ز تو نی از تو میرنجم ولی — بودست ما را دیدنی از چشم خونبار اینقدر

از دیده زیر پای تو صد ره فشاندم لعل و در — روزی نگفتی ای گدا هست از تو بسیار اینقدر

با آنکه زارم میکشی دشوار سے نایدمرا در یوزه دارم خنده زان لعل دان رنگ	آنکت ملامت میکند برماست دشوار اینقدر مرهم بکن بهر خدا بر جان افگار این قدر

غزل ۵۰۶ از دیوان	ناله که خسرو میکند شب از فراق روی تو کم نالد اندر فصل گل بلبل بگلزار اینقدر	تضمینیه شعر

رخ گل خوشست وازوی رخت ای نگار خوشتر	چه بود گلی که رویت زده صد بهار خوشتر
چه روم بباغ و بستان چو گلی تو من نماند	زگلی که بی تو بینم بدو دیده خار خوشتر
سبکی سخن که گویی نبرید دوباره مرده	که زآب زندگانی دولبت دوبار خوشتر
چه خوشست یک کرشمه زبرای مردن من	که اگر زهم بدیدن سیکی از هزار خوشتر
منم و شبی و با دل همه شب حکایت او	که غم دراز گفتن لب شبان تار خوشتر
چه روم بجانک جانم کند این سخن بحسرت	که بربن تن زبینی ره آن سوار خوشتر

غزل ۵۰۷ از دیوان	چو غلام تست خسرو نزید مرو بفریاد تو ازین دو گوی پشتی که کدام کار خوشتر	تضمینیه شعر

زان چشم تو که هست زتو جان شکار تر	دل نیست در جهان زدل من فگار تر
میگویی تلخ زان لب شیرین که زهر تست	زاب حیات بر دل و جان سازگار تر
خلق از تو باکمال وفا در شکایت اند	من هرچه پیش میکشم و شرمسار تر
پیش تو جان نگاهم و باور نیایدت	هر دم ندیده ام زتو جان استوار تر
در عشق بدگوار بود پند دشمنان	حقا که پند دوست ازان بدگوار تر
پرسی که چون نخست دلت بقرار هست	گر باورم کنی قدرے بی قرار تر
گفتم که هوشیار شو ای دل فگار عشق	عقلم بگوش گفت زمن هوشیار تر

سنخ هر چه پیش بر در تو میزنم لب سنگ … بخت هم نگر که هست زرم لی عیار تر

غزل ۵۰۸ از دیوان

هم خود برون برآر که خسرو نگویدت … کا خر ز چیست چشم من سوگوار تر

تمت — شعر ۵

زلفت از باد دگر گرد و واز شانه دگر … هست یک فتنه لبت نرگس مستانه دگر

در غمت جان ز تنم رفت و خیال تو بماند … عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر

دل مجموع دگر حال پریشان دگر ست … شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر

اهل صورت که خود آرای بود سوختنی نیست … کرم شب تاب دگر باشد و پروانه دگر

غزل ۵۰۹ از دیوان

عاقبت گشت دروغ آنکه گمان می بردند … که چو خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر

تمت — شعر ۴

دلم بتبت و تن اینجا و جان بجائی دگر … بدل تو ئی و سخن در زبان بجای دگر

بوستان روم از غم ولی چه سود که هست … دلم بجای دگر بوستان بجای دگر

جهانست زیر و زبر بی تو پیش من گوئی … زمین ست جای دگر آسمان بجای دگر

چو جان دهم بر دو دل ز کویت ارچه برند … سگان کوی تو هر استخوان بجای دگر

نشان بسوی تو پرسند و من ازین غیرت … تو جای دیگر و گویم نشان بجای دگر

مگو که یار دگر گیر هم از یابم … لطافتی که تو داری همان بجای دگر

غزل ۵۱۰ از دیوان

دگر چگونه توان گفت زنده خسرو را … که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر

تمت — شعر ۷

قمر برید ز من مهر و من خراب قمر … شبم دراز چو گیسوی نیم تاب قمر

خرابها همه چون از قمر بود روشن … چراست تیره دل من چو شد خراب قمر

تمام شب قمر آسمان همی خسپید
گر چشم این قمر من به بست خواب قمر

ز نور پاشد هر قطره چشمهٔ خورشید
چو خون چکد ز رخ همچو آفتاب قمر

کجا رسد مه گردون بدین قمرباری
که نیست چشمهٔ خورشید هم بر آب قمر

کنون دمیدن صبح از رخ قمر باشد
چو آفتاب نهان شد ز ماهتاب قمر

گر آید و برود زود تر نه جای گله است
از آنکه نیست نهان خسرو اشتاب قمر

ختم شعر ۱۱

غزل ۵۲۷ از دیوان

گر هنر داری مرنج از بر نشستی بر ستور
زیر عیسی خر نگر زیر خران یکران بود

نیک و بد در آدمی پنهان نماند چنانکه
نافه در جیب ملوک و باده در جام بلور

نفس را اگر رام خواهی سازش بهتر ز جهد
پیل را گر بست خواهی چاره نیکوتر ز زور

چند بهر گنبدی کش خورد نتوانی بحرص
با همی گاهی نهی یک دانه پیلان چو مور

احمقی باشد که گنجی دارد و خرجش نیست
بر ستوران بار گوهر کی بود سود ستور

مرد باشد عرض بخشش پیش دونان بخیل
خیره باشد چاه کندن بر لب دریای شور

در عیار سیم و زر تا کی پرستی سنگ را
باش تا سیم ترا معیار گردد سنگ گور

ترک در دنبالهٔ گور روز گورش یاد نه
گور دنبالش روان زانگونه کو دنبال گور

صنع یزدان شد جهان از دیدهٔ عیبش مبین
حسن در زنگ و حبش چون عقل در یاتان فغور

خام تر گردد ز پند معنوی نادان خام
کور تر باشد ز باد عیسوی دجال کور

گر به پند از عشق باز آئی چه خسرو و چه حکیم
در جنب شستن شر باشد چه دریا و چه خور

ختم شعر ۱۱

غزل ۵۲۸ از دیوان

گر زمین جان بر رود باد هوائی گم گیر
در جهان هم نبود کهنه سرائی کم گیر

این دل سوخته با گوشهٔ محنت خو کرد ‌ ‌ گر بباغی نروم برگ گیائی گم گیر

زر خسان راست مرا گوهر درویشی بس ‌ ‌ جوهری را ز دکان کاهربائی گم گیر

زهد من خدمت رندان خرابات بس ست ‌ ‌ گر نمازی نکنم رسم وریائی گم گیر

گر دل مردهٔ من زندگی توبه نیافت ‌ ‌ دور خم آب حیا هست صفائی گم گیر

زاهدان سوی من از ننگ بیندایست ‌ ‌ ما بدشنام تو شادیم دعائی گم گیر

خلق از مشک و من از خاک در دوست خوشم ‌ ‌ این صوابست مرا بوی خطائی گم گیر

گر ز عشاق تو من کشته شوم عمر تو باد ‌ ‌ در صف کج کلهان ژنده قبائی گم گیر

غم مخور گر شود آواره ز کویت چو منی ‌ ‌ از گلستان ارم برگ و نوائی گم گیر

من که باشم که کسی از چو منی یاد کند ‌ ‌ از قدهای سران بی سروپائی گم گیر

صد چو خسرو بدرت هست یکی گو کم باش
از نهانخانهٔ جمشید گدائی گم گیر

شعر ۹

غزل ۵۲۹ از دیوان

گر تو کلاه کج کنی هوش ز ما شود مگر ‌ ‌ ور شکنی بر قبا جامه قبا شود مگر

خفته بناز نرگست ور بگشایش دمی ‌ ‌ شهر تمام کو بکو پر ز بلا شود مگر

مست و خراب شو روان پای فگن بهر طرف ‌ ‌ دیده که خاک شد بره در ته پا شود مگر

چشم تو مست شد بکن مست ترش بخون من ‌ ‌ زان همه تیر بی‌خطا یک دو خطا شود مگر

بندهٔ چشم تو شدم آن من و از آن من نشد ‌ ‌ خدمت لعل تو کنم این دو مرا شود مگر

مردهٔ دیر مانده را برد ز خویشتن ببین ‌ ‌ در دل همچو سنگ تو میل وفا شود مگر

دل که خراب داشتم از پس من روان شد ‌ ‌ خواهم ازین خراب تر از تو رها شود مگر

از سر زلفش ای صبا سوی من آی گه گهی ‌ ‌ دل که ز جای خود بشد باز بجا شود مگر

غزل ۱۰۵۰ — از دیوان

خسرو خسته را اگر دل ندهد خیال تو
جان و تنم زیکدگر هر دو جدا شود مگر

شعر ۹

می نماید چشم من بر آستان او گذر — ای خوشا دستی که دارد در میان او گذر
باد هر دم تازه تر گلزار عمرش گرچه نیست — بلبل محروم را در بوستان او گذر
ناوک مهرش گذشت از جان روزی هم نکرد — اینقدر اندر دل نامهربان او گذر
او بدشنام و مرا بهر زبانش افسوس از آنکه — حیف باشد چون منی را بر زبان او گذر
چون بود جان شهیدان بر فلک جان مرا — کشتهٔ اویم مبادا زان آستان او گذر
سر گذشتی باز گوئی از من آنجا زینهار — ای صبا گر افتدت روزی میان او گذر
عشق بس ناخوش بلائی لیکن از بیرسی من — جان او خوش کین بلا دارد بجان او گذر
جان من از صبر میپرسی دل یار امپرس — زانکه این معنی ندارد در گمان او گذر

غزل ۱۰۵۱ — از دیوان

هر شبی کاندر دل خسرو گذشتی شب نخفت
گرد گویا ناوکی در استخوان او گذر

شعر

نگارا چشم رحمت سوی من دار — عنایت بر تن چون موی من دار
دوتا شد بازویم زیر سر آخر — دمی سر در خم بازوی من دار
جفا کم کن ولی گر خواهدت دل — نمیگویم که شرم از روی من دار
هنوزم چند خواهی سوخت ای چرخ — بکش یا دست را پهلوی من دار
دلم کز دست هجران خون شد ای اشک — ببر در خدمت بدخوی من دار
مده ای پارسا بیهوده پندم — ولی گر می توانی سوی من دار
مکن ای دوست خسرو را فراموش

غزل ۵۳۲ — از دیوان زبان گه گه بگفت وگوی من دار — شعر ۶

نه نرگس ست ز چشم خوش تو عربده جو تر
نه سنبل ست ز زلف کج تو غالیه مو تر

اگرچه سوختم از هجر خام وعدهٔ رویت
خوشم که دوزخ نقد از بهشت نسیه نکوتر

من از قضاست که میرم به بند سلسلهٔ مویان
بیا که نیست کس از تو بزیر سلسله موتر

شرابم ار نه هی تیغ ران بحلق که بارے
بدولت تو کنم زان دگر شراب گلوتر

ببین که مایهٔ دیوانگیست عشق توان بین
که عقل اول از وی نهاده اند فروتر

غزل ۵۳۳ — از دیوان اگر بگویدازان می مرنج زهر خسرو که نیست زو کسی اندر زمانه بیهده گوتر — شعر ۷

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر
دل از برم رمیده و من زان رمیده تر

افغان ز تو که هست بگوشت فغان من
هر چند پیش می شنوی ناشنیده تر

شیرین غنیمت عشق ولیکن زیان جانست
ای دل نگویمت که مخور لیک دیده تر

خلقی براه منتظر جان سپرده اند
ای ترک نیم مست عنان را کشیده تر

تو فتنهٔ زمانه شدی ورنه روزگار
بود ست پیش ازین قدری آرمیده تر

ای دوست پرده پوشی مجنون ز عقل نیست
کو راست دامنی ز گریبان دریده تر

غزل ۵۳۴ — از دیوان خسرو ز مان رفتن و بر دوش بار عشق راه دراز میروی آخر جریده تر — شعر ۶

سپیده دم که گهر بار د ابر در گلزار
شود بجلوه گل اندر نگار خانهٔ یار

عجب نباشد اگر از نسیم روح افزای
دم حیات زند نقش خامه بر دیوار

چه عشقهای کهن را که نو کند از سر
چو عندلیب برارد ز شوق نالهٔ زار

گهر فروش شود روی نیکوان ز عرق — گهی که گرم شود آفتاب را بازار
خوش آن کرشمه و نازی که میکند نرگس — چو چشم ساقی رعنا میان خواب و خمار
میان لاله و گل بین صبا ز نغمهٔ مرغ — که رقص میکند از بیخودی بر آتش خار

غزل ۵۲۵ از دیوان
شدست صحن گلستان ز ارغوان سمن
چو آستان شه از روی خسروان بار
تمت شعر

بر جان من شکسته دل باز — کردی تو شراب خوردن آغاز
جانا مخور این قدح که مستی — بر لب بزن و بمن ده آن باز
شد نوبت شربت پسینم — جرعه به پیالهٔ من انداز
ما را غم تو ز خلق ببرید — وز صحبت دوستان دمساز
پرسی که چگونه چه گویم — گر مرده برون نیاید آواز
گویند مرا برو ازین کوی — دل گم کردم کجا روم باز

غزل ۵۲۶ از دیوان
خوش نیست سرود خسرو آری
مطرب مست ست و چنگ ناساز
تمت شعر

باز نوروز آمد و درهای بستان کرده باز — گل جهانی را بروی خویش خندان کرده باز
غنچه بهر صد درم گل را بزندان کرده بود — زر بداد آنگه صبا و قفل زندان کرده باز
در عرق شد غنچه از گرما و تنگ آمد ز خویش — باد خوش می آید از گرما گریبان کرده باز
به چرخ گردان بهر ما را ساخت از گل گورها — ابر آنگه کوزها بر آب حیوان کرده باز
بالش سلطان گل در خارجای شاخ بین — جوز بهر بار دادن چتر سلطان کرده باز
چند سوزی زلف سنبل بینی ای نرگس ترا — آرزوی دیدن خواب پریشان کرده باز

یا رب این ابر است در صحن چمن گوهر فشان | یا شهنشاه جهان دست زرفشان کرد باز

غزل ۴۳۵ از دیوان

تا ز خسرو دستگیری یافت در بخشش قلم
از سخن گفتن زبان بر در عمان کرده باز

شعر ۱۳

بوستان بشگفت و روی لاله خندان گشت باز
بر رخ گل طرهٔ سنبل پریشان گشت باز

سبزه خطی چند بهر خواندن بلبل نوشت
بلبل انگه از خط خوبان غزلخوان گشت باز

خون لاله گوئیا خواهد چکید از تیغ کوه
یا چکید آن خون که کوه آلوده دامان گشت باز

بید هم بر سایهٔ خود تیغ لرزان بر کشید
سایه زیر پای بید افتاده لرزان گشت باز

ساغر لاله پر از می گشت و هم از بوی او
سبزه بر روی زمین افتان و خیزان گشت باز

بسکه مرغان در هوای باغ پر در پر زدند
باد گفتا کین مگر چتر سلیمان گشت باز

ماهرویان پی تماشا سوی بستان شدند
آفتاب از ابر رخ بنمود و پنهان گشت باز

سایه بیگیر د زمین را زین تعجب در چمن
سایه های گل پر از خورشید تابان گشت باز

بسکه بر سایه نشان زرفشان گشت آفتاب
سایه های رخنه بر دینار رخشان گشت باز

زلف خوبان سر فرو افگنده و درهم بماند
کز پریشانی مراکشت و پریشان گشت باز

یاسمین و لاله را یکدست بزوی باد گرم
بوسهای نازک از رخسار ایشان گشت باز

خفت نرگس مست و از فریاد بلبل بر شتاب
نیم شب کز مجلس مخدوم گیهان گشت باز

غزل ۴۳۶ از دیوان

شعر خسرو را فرو خواندند مرغان چمن
بیدلی کامد بسوی باغ بیجان گشت باز

شعر ۲

تن به پیر گشت و آرزو و دل جوان هنوز
دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز

عمرم بآخر آمد و روزم بشب رسید
مستی و بت پرستی من همچنان هنوز

آهنگ کرده سوی برون جان گمرهم — کافر دلان حسن دران سوی جان هنوز
صد غم رسید و مرگ هنوزم نمیرسد — صد داو رفت و مهرهٔ ما رایگان هنوز
عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت — ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز
بیدار ماند شب همه خلق از نفیر من — وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز

غزل ۵۳۹ از دیوان

هر دم کرشمهای وی افزون و آنگهی — خسرو ز بند او بامید امان هنوز

شعره

جان ز تن بردی و در جانی هنوز — دردها دادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه ام بشگافتی — همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز — واندرین ویرانه سلطانی هنوز
هر دو عالم قیمت خود گفتهٔ — نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
خون کس یارب نگیرد دامنت — گرچه در خون ناپشیمانی هنوز
باز گریه چون نمک بگداختم — تو ز خنده شکرستانی هنوز
جان ز بند کالبد آزاد گشت — دل بگیسوی تو زندانی هنوز

غزل ۵۴۰ از دیوان

پیری و شاهد پرستی ناخوش ست — خسروا تا کی پریشانی هنوز

شعره

سویم آن نرگس بخواب نه بیند هرگز — بختم آن طرهٔ قلاب نه بیند هرگز
هر دمش سجده کنند انجم و چرخ و مه و مهر — یوسف این مرتبه در خواب نه بیند هرگز
هر زمان خندهٔ دیگر کند آن شور انگیز — داغ دیرینهٔ اصحاب نه بیند هرگز
طمع مهر و وفا همت کوته نظرست — مرد عشق اینهمه اسباب نه بیند هرگز

شعر	خسرو آن شب که بکوی تو رود از غیرت سایهٔ خویش بمهتاب نه بیند هرگز	غزل ۱۴۰ از دیوان

فزون شد عشق جانان روز تا روز	کجا زین پس شب ما و کجا روز
ز بیهوشی ندانم روز و شب را	شبم گوئی یکی گشت ست با روز
دلست این هیچ پیدا نیست یا خون	شب ست این هیچ روشن نیست یا روز
مگو جانا که روزی بر تو آیم	ندارد چون شب اندوه ما روز
تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح	مرا بیدار باید بود تا روز
چه خفتی خیز ای مرغ سحر زانکه	ترا روزی همین باید مرا روز

شعر	چه عیش ست اینکه خسرو را بهجرت شود هر شب بزاری و دعا روز	غزل ۱۴۲ از دیوان

مست من چون باده نوشی جرعه بر من بریز	درد جام خود برین رسوای تر دامن بریز
چشم تو مست ست کو کم ایستد نا کرده خون	خون من در پیش آن قتال مرد افگن بریز
دشمن جان منست آن غمزه تا خوش گردد او	آنچه در د من شنیدی پیش آن دشمن بریز
دل شد از تیر غمت روزن چو خواهد رفت جان	شربتی از جام خود باری دران روزن بریز
مست میرفتم سبو بر سر فتادم وان شکست	تار کم مشکن بدان تا وان خون من بریز

شعر	تیرگی عشق مشتاقان تراچون روشن ست بر دل تاریک خسرو باده روشن بریز	غزل ۱۴۳ از دیوان

خرابی من ازان نرگس خماری پرس	هلاکی جانم ازان لاله بهاری پرس
ز زخم غمزه چه پرسی که در دلت چندست	ز حد فزونست ولی زخمهای کاری پرس

غلام چشم توام گرچه ناوک تو خوش ست — ولیک لذت آن از دل شکاری پرس
دلم که زود فراموش میکند خود را — بهر کس هیچ دگر پیش بخاری پرس
کجاست دولت آنم که بر درت باشم — نشان من بسر کوی خاکساری پرس
سرود ذوق فراوان شنیده اکنون — بیا ز خسرو ذوق فغان وزاری پرس

غزل ۳۳۳ از دیوان

کار دلم از دست شد ای بیوفا فریاد رس — شبها فراقم میکشد ای بیوفا فریاد رس
تا چند بر من می دهم از هجر عاشق کش ستم — بهر منت گر نیست غم بهر خدا فریاد رس
ظلمیست شب تا صبحگه برما که نتوان گفت […] — بگذشت چون از اوج مه فریاد ما فریاد رس
تا از تو دلبر مانده ام بیخواب و بیخور مانده ام — چون در غمت درمانده ام درمانده ام فریاد رس
شد جان علیم بیضیا جان شد لگد کوب خطا — بگذشت چون عمر از وفا ای بیوفا فریاد رس
آن هر دو چشم دلستان از عاملان بود جان — یکجان خسرو را ازان هر دو بلا فریاد رس

غزل ۳۳۴ از دیوان

با پسته میگون تو شکر چه کند کس — با خنده موزون تو گوهر چه کند کس
با روی خود آئینه برابر منه ای جان — خورشید با آئینه برابر چه کند کس
چون روی توام نیست جهان را چکنم من — بی دیدن رویت بجهان در چه کند کس
جائیکه حدیث لب شیرین تو گویند — بیهوده حدیث از لب کوثر چه کند کس
بسیار بگوشم که رسم من … لب کن — با بخت بد و گردش اختر چه کند کس
… که فلان جهد نکرد از پی وصلم — من گر نه دل سوخته دیگر چه کند کس
خسرو که فدا کرد دل و جان ز پی تست

غزل ۶۳۴ از دیوان — ورنی دل و جان هر دو فدا بر چه کند کس — شعر ۱۱

آن چشم ستمگر نگر و آن لب خاموش
وان تلخی گفتار و شکرخنده خون نوش

رسوا شدم از حالت خود زانکه همه جاست
رخساره بگفتار و من دل شده خاموش

پوشیده نماند آتش من در تن چون کاه
آن شعله برآید که نهفتم بخس و پوش

من دانم و جانی که بتن کاش نبودی
تا هجر چسان کرد سزای دل من دوش

تو خواه دلا خون شو و خواهی برو ای جان
کان شوخ نخواهد شدن از سینه فراموش

ای دام ملک لطف تو دادا چه کنی صید
یوسف که عزیزست بقلب دو سه مفروش

عمرم شده روزی برخت سیر ندیدم
زیرا که تو می آئی و من میروم از هوش

انبوه گدایان جمالت بکویت
مپسند که محروم شوم گشته دران جوش

آتش بودم بی تو اگر کنده دوزخ
گر لاله کشم در بر و گر سرو در آغوش

گر لطف و کرم نیست کم از ضربت تیغت
باری بره این سر تنگ آمده از دوش

غزل ۶۳۵ از دیوان — شعر ۷

از ره زدن خسرو اگر منکری ای شوخ
آن دزد سیه را چه نشانی به بناگوش

اگرچه پرسش من نیست آئینش
رها کن تا بمیرم زیر پایش

زمین را بهره زان پا و سرم دور
بغیرت مردم از خاک سرایش

سرها در کمند و شه بجولان
چه غم میدارد از مشتی گدایش

ترا خونریز عاشق نیست حاجت
که هجران نیک میداند سزایش

شراب شوق کز جنبش دلم خورد
گواران باد با نقل بلایش

چو از ما رفت یار ای جان بی شرم
بمان ار میتوانی داشت جایش

زل ۵۴۸ از دیوان

تو کش باری چو خواهم مردن بی تو
که خسرو کرد خود را آزمایش

شعر

ری هوشت وقت نوشت هوای خویش — ساقی مست باده بستان صلای خویش
وان خویش . سید حریفان عیش را — گشت آشنای جان زهی آشنای خویش
لس زهوشیاری غفلت بخبر — کز باده بیخبر نشود در هوای خویش
رچه دعای توبه نوشت ای فرشتگان — تا سوی آسمان نبری این دعای خویش
ی روی خوب دل نشود خوش بهیچ جای — گل گرچه خوب رو بود و باغ جای خویش
ستان عشق را دل و جان وقف شاهد ست — صحبت ز خط ساقی و مطرب گوای خویش

زل ۵۴۹ از دیوان

عشق بتان اگرچه بلائیست جانگداز
خسرو بجان و دیده خرد این بلای خویش

شعر

ای زده تا وکم بجان یکدو سه چار پنج و شش — گشته چو بنده هر زمان یکدو سه چار پنج و شش
لفت بوعده که گهی یکشب از آن تو شوم — روز گذشت در میان یکدو سه چار پنج و شش
پیش در تو هر نفس از هوس دهان تو — بوسه زنم بر آستان یکدو سه چار پنج و شش
منع دو چشم کن که شد از دل سوخته هر دمی — راتب آن دو ناتوان یکدو سه چار پنج و شش
گاه نظاره چونکه تو جلوه کنی جمال را — کشته شوند عاشقان یکدو سه چار پنج و شش
کشت صبا ز غیرتم کاید اگر ز کوی تو — همره بوی تست جان یکدو سه چار پنج و شش

زل ۵۵۰ از دیوان

خواست فغان مردمان بسکه همی کند دمی
خسرو خسته دل فغان یکدو سه چار پنج و شش

شعر

یتی از رحمت آمد گرچه سرتاپا نیش — هم دعائی میدهم از سوز دل پیرانش

سوخت جانم شعله می زد هم برون پیش او — زانکه در هم دل بسوزد تا که از سوز منش

شمع را سوز دل پروانه چون روشن نبود — سوخت خود را و آتش خود کرد از انسان و زر شانیدنش

بار و بم طوق سگان کوی او بود و بسی — حیف باشد کز هوس آویزم اندر گردنش

ل که بر دامان یوسف چشم یعقوبش بسود — گوی آن خون دروغست بر سر پیراهنش

ده که دامانش چرا گیرند بهر خون من — من که نپسندم سرشک خون خود بر دامنش

غزل ۱۵ از دیوان

خسروا گر خویش بفتد دیده را بر خاک پاش
هم بخاک پای آن سلطان که از سر بگذرش

شعر

ای امیر و دو عاشق مسکین نگرانش — چون مرده که در سینه بود حسرت جانش

بیم هر سواری که عنان باز نه پیچد — آویخته چندین دل خلقی بعنانش

یاد است که در خواب شبش دیده ام اما — از بیخبری یاد ندارم که چسانش

یادش دهی ای باد گهی نام گدائی — تا دولت دشنام برآید ز زبانش

بسیار بکوشم که بپوشم غم خود لیک — آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش

از ناله ام از خلق نخسپید عجبی نیست — از بخت خودم در عجب و خواب گرانش

غزل ۱۶ از دیوان

خسرو نگرانیش همه بر دل خود گیر
کوری دلی را که نباشد نگرانش

شعر ۹

بسنگی چون سگان از دور خرسندم ز دربانش — سگ آن غرت کجا دارد که بنشانند بر خوانش

ببازوی من گردن نه کی باشد این دولت — که من در گردن آرم تنگدستی اگر یابنش

ز دو دنگشت منخایم چه حیلت چون نمی یابم — ز بخت شور کانگشتی رسانم بر نمکدانش

چه طعنه بر گرفتاری که واماندست از یاری — که نومیدان دو جانش که تنها جسته بر جانش

...سر و سامان چه خواهی ای نکوخواه اندرین فتنه	اسیری را که نی سر کار می آید نه سامانش
...چه خوردم بی اجل تیرش نمی بگذار کز گریه	بشویم خون غمزه پرورد خود از نوک مژگانش
...غبار آلوده خونین عاشقی با اوست سر گریبانا	هر آن ذره که بالا میرود از گرد دیگرانش
...بوسی آستان کعبه ای باد ار رسی از ما	که با گم گشتگان مردیم تشنه در بیابانش

غزل ۵۵۲ از دیوان — شنیدن بوی خسرو گر نیارد دار مغز وی / که بوی خون دل می آید از فریاد و افغانش — شعر ۶

ترک من سرکش ز پرده خویش	درکش آخر عنان ز چرده خویش
وه ببیند از ناتوانی را	با فراق هزار مرده خویش
نظری کردم و چنان مستم	که پشیمان شدم ز کرده خویش
مطرب از ناله‌ام چنان شد مست	که فراموش کرد پرده خویش
ساقیا خون من تمام مخور	می بده لیک نیم خورده خویش

غزل ۵۵۴ از دیوان — بغلامی نیرزدت خسرو / تو فزون کن بهای پرده خویش — شعر ۱

تعالی الله چه دولت داشتم دوش	که بود آن بخت بیدارم در آغوش
چو در گرد سر خود گشتنم داد	ز شادی پای خود کردم فراموش
در آن چشمی که نه خفته نه بیدار	نه ماهش بودم از دیدن نه بیهوش
خوشا آن حالت که گاه گفتن راز	دهانم بود نزدیک بناگوشش
چه سودا ای پری ای جان پرسوز	مگس خفته چه بیند شربت نوش
دو سه بار این خیال یار با من	بگو خوابی که دیدستم شب دوش

سیه پوشید رخسارش کنون رسم	ز بیم من هم بحق آن سیه پوش
نگویم حال خود با او که قصاب	بقصد کشتن ست و کشته خاموش

غزل ۵۵۵ از دیوان — نغمه از کمال — شعر ۸

فغان خسرو ست از سوزش دل
بنالد دیگ چون آتش کند جوش

چندین شبم گذشت بکنج خراب خویش	نوری ندادیم شبی از ماهتاب خویش
روی چنان مپوش ز عاشق که اهل لطف	از تشنگان دریغ ندارد ز آب خویش
وی سیر دیدم آن لب و کشتم خراب از آنکه	نشناخت جان تشنه قیاس از حباب خویش
او حال پرسد از من و گریه دهد جواب	فریاد من ز گریه جانم جواب خویش
معموره مرا و چه جویم که جان من	خو کرده با خرابهٔ عیش خراب خویش
از عشوه سوختم چه کنم چون ز روز بد	صبح دروغ میدمدم ز آفتاب خویش
بینیم شبش بخواب ز مستی و بیخودی	گویم بدر رو باد در و دیوار خراب خویش

غزل ۵۵۶ از دیوان — شعر ۹

گر نزد دوست کشتن عاشق صواب شد
خسرو نه دوستیست که جوید صواب خویش

خلق بهر کار و من بر سر سودای خویش	در هوس هر کسی من بتماشای خویش
گوید همسایه ام هر شبت این ناله چیست	نوحهٔ خود میکنم با تن تنهای خویش
من نمی بینمت لطف کن از من گهی	بین نه یکی جای خود بلکه همه جای خویش
حسن فروزی بدل ناز فروشی بجان	سهل چنین هم مکن قیمت کالای خویش
در دل تنگم کسی جز تو نگنجد دگر	گریه ازین به مخواه جست ببالای خویش
پا چو بکوبیت نهم عزت کوی ترا	سرمهٔ دیده کشم خاک کف پای خویش

سن خود از اندوه خود جان نبرم لیک تو ‌ ‌ خال ملامت منه بر رخ زیبای خویش

غزل ۵۵ از دیوان

در حق خسرو مخند حیف که ضایع کنی
رحمت امروز خود از پی فردای خویش

شعر ۸

خضر در کوی او ره گم کند زان شکل موزونش ‌ ‌ تعالی الله مگر از آب حیوان سخت بیچونش
مباد آن پای را دردی خرامان گرد کو بگذر ‌ ‌ تو میدانی که خاکست آن دلی خونست معجونش
نثاری گر کند چشمم به پشت پا مزن جانا ‌ ‌ که حاصل شد بصد خون جگر هر ذره مکنونش
بترسم از چنان روزی که باشم رفته از عالم ‌ ‌ تعلق همچنان باقی بسوی لعل شبگونش
دروغست اینکه گرد آلوده از خون جامهٔ یوسف ‌ ‌ که چون بر چشم یعقوب آمد آلوده شد از خونش
بوصف لیلی ار شرمنده ام در عاشقی باری ‌ ‌ بحمد الله که شرمنده نیم از روی مجنونش
فسون خوان ابصد زاری همی بوسم قدم لیکن ‌ ‌ چه چاره چون پری حاضر نمیگردد بافسونش

غزل ۵۵۸ از دیوان

حسد می بردی ای دشمن زعقل و دانش خسرو
بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش

شعر ۸

خوش رفیقی او که آن رو در نظر می آیدش ‌ ‌ لیک حیرانم که جان بر جای چون می آیدش
زلف در بالین و وی در خواب خوش وه کای رقیب ‌ ‌ با چنان تشویش دلها خواب چون می آیدش
صوفیا دعوی پرهیزگاری میکند ‌ ‌ باش تا ساقی مستان روی خود بنمایدش
عشق را اسباب جمع از من همه حاصل شدست ‌ ‌ یک اشارت از سر ابروی تو می بایدش
باغ رو جانا که در نرگس هوای روی تست ‌ ‌ روی گل می بیند اما دل نمی آسایدش
عاشق مسکین چو کنجی و خیالی بس و غمی ‌ ‌ چون کند بیچاره چون دل با کسی نگشایدش
نیست عاشق را دوائی بهتر از صبر و طبیب ‌ ‌ گر بود دانا چنین دانم همی فرمایدش

غزل ۹۵ ه از دیوان

خسرو ادل بکن گریان چو نیست از آنکه
هر چه با آن روی زیبا میکند میشایدش

بحر رمل شعر ۹

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش | ایکاش آن نبیند چشم ستمگر کمینش
بسیار زند توبه باطل شد از فر جبینش | این طرفه آنکه گه بیند شرم گزینش
دل رفت و روز ما شد کز روی خبر زیبا | ای دور مانده چونی وز زلف عنبرینش
طاقت ندارد انگشت از نازکی نفس را | ای باد تند مگذر از برگ یاسمینش
ای جامه‌دار از نیسان حسنش ببند یکتا | کز بخیه نقش گیرد اندام نازنینش
باری به تیغ راندن آن ساعدش ببینم | خیز ای رقیب بدخو بر بال آستینش
گویند شادمان زی خصمی چو غمزهٔ او | من آشتی که دارم کایمن کیم ز کینش
من خون ز هجر ریزی بر روی تو نیارم | لیکن تو بندت شو بدخو مکن ببینش

غزل ۶۷ ه از دیوان

خسرو به یک نظاره دل از باد داد اوی
گر جان بکار آید بار دگر ببینش

بحر مضارع شعر ۹

دل من برد خوبان یافت بازش | که دستی نیست بر زلف درازش
شدم در کشتن جان نیم کشته | ز چشم نیم مست و نیم بازش
بمن بخشید اجلهای خود ای خلق | که میرم هر زمان در پیش نازش
چرا محمود از غیرت نمیرد | که میرد دیگری پیش ایازش
بکار دوست جان هم نیست محرم | که با هر یک نتوان گفت رازش
شبی خواهم ببالینت شدم شمع | تو در خواب خوش و من در گدازش
ولی کافتاد در چوگان زلفت | ببازی گوی دیوانه مسازش

رها کن تا کف پایت ببوسم | پس آنگه شویم از اشک نیازش

...ل ۵۶۱ از دیوان — قطعه — شعر

جفاها میکنی بر من مکن شرم
که شد شرمنده خسرو زان نوازش

...یدم چو آفتابی در سایهٔ کلاهش | سایه گرفت مه را از طرهٔ سیاهش

...و چشم داشت بر من من لطف و گر نه | تا بو که زنده مانم زان غمزه در پناهش

...ل رفت در زنخدانش آوازه دادم او را | گفت اینکم معلق در نیمهٔ راه چاهش

...نقش چو گشت بر روی پیشش نماز بردم | چون سایه گشت دیدم نزدیک چاشتگاهش

...وشت عارض خط از بهر عرض خوبی | واینک بگرد عارض خط میکشد سپاهش

...ن چشم می نیارم کز وی نگاه دارم | یارب مگر تو داری از چشم بد نگاهش

...ل ۵۶۲ از دیوان — قطعه — شعر

گرد این گنه که خسرو بخشیده خواست بوسی
بخشیدنیست جانا گر هست این گناهش

...ل من دستبازی میکند هر لحظه با مویش | معاذ الله که گر ناگه ببیند چشم بدخویش

...ی کز در برون آید بعیاری و رعنائی | زهی تاراج جان و دل بهر سو کاوفتد هویش

...رفته آتش اندر جان و میسوزد همه مستی | من از خود بیخبر مشغول در نظارهٔ رویش

...ر می شانه کن در مویش ای مشاطه کز دردش | رگ جان بگسلد ما را مبادا بگسلد مویش

...ند شست آنکه مستم کردی از بویش صبا اکنون | خرابم هم ببوی خود که از من میزند بویش

...ه عیش است اینکه من اینجا و جان من بر رعنا | دوان سرگشته همچون گردبادی بر سر کویش

...ل ۵۶۳ از دیوان — قطعه — شعر

دل گم کرده می جستم میان خاک کوی او
بخنده گفت چون خسرو نخواهی یافت میجویش

دل که برد از من اگرچه مبتلا میداردش / گر خوشست او را بمن بگذار تا میداردش
از که پرسم تا کجا میدارد آن درمانده را / ای صبا از من بپرسی هر کجا میداردش
پند گوید عقل لیکن کی کند فرمان عشق / آنکه نافرمانی دل در بلا میداردش
سرو را نبود قبا سر دشت بالایش ولیک / بی بلائی نیست آن کاندر قبا میداردش
از اجل نالد همه کس کو کند جان را تباه / من ز بخت خویشتن کز من جدا میداردش
چند گه دیگر نخواهد کرد با او همه وفا / آن همه خوبی که با ما بیوفا میداردش

غزل ۵۶۴ از دیوان

گر سلامی نیست باری کم ز دشنامی از او
گوش خسرو را که در راه صبا میداردش

شعر ۹

رفت دل نیست و شنم حالش / برد ای جان تو هم بدنبالش
من بدینسان که حال خود دیدم / نبرم جان ز چشم قتالش
چه خبر شهسوار رعنا را / که صف مور گشت پامالش
نه که از شمع سوخت پروانه / کاتش دل فتاد در بالش
دل شناسد که چیست قیمت عشق / نیست عاقل سلیم دلالش
هر که بر حال عاشقان خندد / گریه واجبست بر حالش
من مسکین چه مرد درد توام / کوه البرز و پشه حمالش
در چه آندم فتاد دل کامد / سوره یوسف از زنخ فالش

غزل ۵۶۵ از دیوان

چه درازست بی غمت خسرو
که رود بی تو هر شبی سالش

شعر ۰

زلفت که باد از هر طرف گه پریشان داردش / هر نوک بر بادا از او زنجیر صد جان داردش

...ری که هردم میکند گرم می باشد درو آخر نه چندان کرد یا وقتی پشیمان داردش

...اکی کز کویت برم در دیده پنهانش کنم مفلس که یابد گوهری ناچار پنهان داردش

...فتار تو کاید برون از جان و در جان در رود هردم کشت از چه لبت در آب حیوان داردش

...و راز من آنکو ده رشد از چو تو ترکی و یک من تلخست عیشم در فلک شکرستان داردش

...پروانه کش ناگهان شمعی مهمان در رسد خود را اگر بریان کند دیگر نه مهمان داردش

بیچاره خسرو را کنون سامان منما شد مگر
درویشی که مردم را بود گو تا بسامان داردش

...ل ۶۶۶ از دیوان — مشعر

...ما من و دلی و غمی بهر جان خویش مشغول با خیال کسی در نهان خویش

...واد باد بوی ازان باغ و مرغ ما نزدیک شد که برپرد از آشیان خویش

...شو وقت با چو از پی مردن چشم و جان بنیچه خاک کوی تو در استخوان خویش

...خود گمان برم که تو زان منی و با... گم کردم از چنین غلطی در گمان خویش

...ندار کز زبان کف پات آبله کنم از ذکر تو چو آبله کردم زبان خویش

...خت بد از کوی تو ما نه افگند دور کم گیر خاک از شرف آستان خویش

رفت از در تو خسرو اینک بیادگار
از خون خود گذشت به آنجا نشان خویش

...ل ۶۶۷ از دیوان — مشعر

...صبح دولت مید مد از روی آن خورشید وش در چنین فرخ صبوحی ساقیا یک جام کش

...شش پاکی فرو میرد بدینگونه که می تا شط بغداد داده ساقی ما دجله وش

...ی که بر ما زهر شد هم تو کنش آب حیات تا نگیری عیبم ار گویم که از دل خود بچشش

...بت کار دمی زدم بر دمی دل و جان و خرد مهره بر می چین که هم چارست و پیش هم دو شش

غزل ۵۶۸ از دیوان

بهترین روزی من بد روز خاکم از تو لیک
هست خسرو شیشه و تو سنگدل دیوانه وش

مقطع شعر ۹

فرشته می ننویسد گناه دم بدمش | که از تحیر آن روی میرود قلمش
نه از دیدن نصیبست روی تو مگر آنکه | قضا بقدر دو یوسف کند جمال کمش
اگر بباغ روم دل بگیردم در باغ | که خود بگرفت دل من بگوشهای غمش
کجا ز چاشنی درد دل خبر دارد | کسی که نیست خلاص از وظیفهٔ ستمش
جفای دوست بمقدار دوستیست عزیز | اسیر عشق شناسد حلاوت المش
چه جای بانگ موذن برین دل بدروز | که روزگار بسر شد بطاعت صنمش
کشم ز دست تو بر چوب جامهٔ پرخون | که هر که شاه بتان شد چنین بود علمش
سماع ناله بار از خون دل جوید | که ارغنون جگر خوار نیست زیر و بمش

غزل ۵۶۹ از دیوان

بکید مست گرو جان خسرو مسکین
بمیر دار نبود یاد دوست دمبدمش

مقطع شعر ۸

گره‌های سر زلف بر بناگوشش | حدیث درد مرا در نداد در گوشش
بناشناختگان بیند و نظر نبود | بعهد شناخت درین مستمند بد پوشش
شد آتشم بجهان روشن و چرا نبود | که میکنیم بتن هم چو کاه خس پوشش
بیا که سر بفدایت نهاده ام ورنه | چنین عزیز ندارم نهاده بر دوشش
بگو که غمزهٔ من خون کس نمی ریزد | تو یاد ده که اگر میشود فراموشش
دلم ز پختن سودای خام سوخته شد | که هیچ پخته نشد کار من بعهد خوشش
چنان شدم که ببیند مرا و نشناسد | اگر شبی بغلط در کشم در آغوشش

غزل ۵۰۵ از دیوان

بخورد تلخی هجر تو چون شکر خسرو
حلاوتی ست دران باد تا ابد نوشش

شعر ۹

گه گه نظری باز مدار از من درویش | چون نعم بخشنده بده یوزهٔ درویش
ما را دل صدپاره و راحت نمک آلود | مشمار که تا روز اجل به شود این ریش
حسن تو فزون باد و جفای تو فزونتر | تا درد دل خستهٔ من کم نشود بیش
جانا مکش اکنون غم ازان شیوه که دانی | کان صبر نماندست که میکردم ازین پیش
خوش باش که آن غمزهٔ خونریز تو ما را | چندان نگذارد که کشائی تو سر کیش
ایمن ز خیال تو نه ام با همه پرسش | قصاب نه از مهر کند تربیت میش
ساقی مکن توبه قدح بر سر من ریز | تا غرقه شود این خرد مصلحت اندیش
ایمان من اندر شکن زلف بتان شد | کافر کندم دل که اگر گردم ازین کیش

غزل ۵۰۶ از دیوان

ای آنکه زنی طعنهٔ خسرو ز پی عشق
تو فارغی از درد که من خوردم ازین بیش

شعر ۸

گر ملک بخت کاری نیست گو هرگز مباش | ور بسامان روزگاری نیست گو هرگز مباش
سر بخشت محتشم خوش گشت گر تاج سری | بهر چون من خاکساری نیست گو هرگز مباش
بس بود قلب سر نقد وجود من اگر | با زر و سیم شماری نیست گو هرگز مباش
آسمان وارست دامان مرا و ناکسان | گه مرا پیوند دری نیست گو هرگز مباش
غم حرم عشق تو کو در جان من جا و بیابان | گر ز غمم از غمگساری نیست گو هرگز مباش
عشقبازی با خیال یار هم شبها خوش است | گر ازو بوس و کناری نیست گو هرگز مباش
هر چه شم از درد و زانصافی عیش و طرب | بهر چون من درد خواری نیست گو هرگز مباش

غزل ۲ ۲ ه — از دیوان

مجلس نقاش ست و جز خسرو همه هستند اگر
ناکسی و نابکاری نیست گو هرگز مباش

شعر ۵

مرا کاریست مشکل با دل خویش — که گفتن می نیارم مشکل خویش
خیالت داند و جان من و غم — که هر شب در چه کارم با دل خویش
ز وصلش ماندگان یادی کن آخر — چه دانی تند جانان محمل خویش
مرا در منزلی ره او فتاده — ترا خوش باد در راه منزل خویش

غزل ۳ ۲ ه — از دیوان

ز من زان گونه در دریا فتادم
که باز آیم دگر با ساحل خویش

شعر ۶

مشک تر بر مه پراگندی و شب میخوانیش — آتشی در جانم افگندی و تب میخوانیش
لب رطب سازی و آنکه خسته از دندان کنی — خسته از دندان من کن گر رطب میخوانیش
هست بر خورشید پشت نام خورشیدی خطا — تو بدین نام از پی حسن ادب میخوانیش
آفتاب نیمروزی و بخدمت گردنت — میرسد خورشید اگر در نیم شب میخوانیش
نسخه گر خط تست اندر دل سوزان من — سحر آتش بند یا تعویذ تب میخوانیش

غزل ۴ ۲ ه — از دیوان

سجده کردن پیش طاق ابروت از دوستی
فرض شد بر خسرو ار تو مستحب میخوانیش

شعر ۷

ما بجان درمانده و دل سوی ما میخواندش — آه کاین بر خود نه بخشوده کجا میخواندش
تا هوس بر زیستن دل را همیگفتم مخوان — چون ز جان برخاستم از خلق یا میخواندش
مردمان از وبلای دل مرا تشویش جان — من قیامت خوانم از خلقی بلا میخواندش
چشم او در جادوئی تا خلق دیوانه شوند — خلق دیوانه شده هر دم دعا میخواندش

...وامش در جان و گوید خانهٔ من نیست این
با چنین دیوانگی دل آشنا میخواندش
...ا و مردن بر درش مشتاق ز ابا این چه کار
کو همی اندیشهٔ خویش یا میخواندش

غزل ۵۰۵ از دیوان

راست میگویند عاشق کور باشد زانکه هست
خاکپایش جان و خسرو توتیا میخواندش

شعر ۹

...نیاید گرچه هرگز از فرامش کشتگان یادش
غلام آن سر زلفم که درهم میکند بادش
...بمکتب دانشی ناموخت جز آزار مسکینان
که داند تا کدام این سنگدل بود دست استادش
...اگرچه پاس دلها نازنین من نمیدارد
دعای عاشقان هر جا که باشد پاسبان بادش
...فرامش کردی درد خود مرا از راه مظلومان
خدایا کج مکن موئی ز یار بیهای بیدادش
...مرا این آه بیهوده است پیش آن دل سنگین
کزین آتش که من دارم نگردد گرم پولادش
...ز آن آرزوده مارا به بینی ای صبا جائی
سرش گردی و پابوسی ولی مدهی من یادش
...روای اشک روان کن پیش یار لشکر جوئی
که گرد آلوده خواهد بود آن سهی و شمشادش
...دلم میشد بنظاره که بادا فگنند زلفش را
نیاید باز در خواهد که هم در ره شب افتادش

غزل ۵۰۶ از دیوان

جفای روزگار و جور خوبان عاشق مسکین
شد آبستن ز غم ای کاشکی مادر نمیزادش

شعر ۵

...هر بامداد تا بشبم بر سر رهش
وقتی مگر که بینمش از دور گه گهش
...ران گه گهی که پر ز خوی گل کند ز رخ
آتش سر د گلاب چو سیمین بود چهش
...وئیم بخشش جان من او گوید مر که نی
جانبخش من لب است همان گفتن آبش
...چون گل ز رشک جامه درانم که تا چرا است
در گرد کوی گشتن باد سحر گهش

فریاد من ز ناله خسرو که هر شبی

غزل ۵۰۵ از دیوان — خفتن منیه بذر نفیر الاکش — بیت بکمال — شعر

گرم روزی بدست افتد کمند زلف بلندش
ستانم داد این سینه که بیدل داشت یکچندش

زخوی تلخ او برلب سیده جان شیرینم
هنوز این دل که خون بادا بصد جان آرزومندش

خزان دیده نهال خشک بود از روزگار این جان
در آمد باد زلف نیکوان از بیخ برکندش

چه جای پند بیهوده دل سرگشتهٔ ما را
نه آن دیوانه دارم که بتوان داشت در بندش

شتاب عمر من بینی مبر از دوستان جانا
گره بگسل ز تن جان را که دشوار است پیوندش

حیاتم بیتو دشوار است کاین دل با تو خو شدست
بجان و زندگانی چون توانم داشت خرسندش

غزل ۵۰۸ از دیوان — مقطع — شعر

نمی بینم خلاص جان ناخشنودهٔ خود را
مگر بخشایش آرد از کرم کیش خداوندش

نظر ز دیده بدزدم که ننگرم رویش
که دیده نیز نخواهم که بنگرد سویش

مرا بدیده درون خواب از کجا باشد
که شب نماند بعالم ز پرتو رویش

ولی ز رویش اگر در جهان نماند شب
هزار شب بتوان ساختن ز یک مویش

ز فرق تا بقدم گشت ماه تو پهلو
بدان امید که پهلو زند به پهلویش

ز گریه آینه گشتست روی زانوی من
که آینه ز چه شد همنشین زانویش

بدین صفت که کند کام عیش را شیرین
شراب تلخ نباشد چو تلخی خویش

غزل ۵۰۹ از دیوان — مطلع — شعر

خوش آنکسی که کشد جرعهٔ ز جام لبش
که مست گشت چو خسرو جهانی از بویش

ای جفا آموختی از غمزهٔ بدخوی خویش
نیکوئی ناموزی آخر از رخ نیکوی خویش

هم تنم از ناتوانی مو شده از رنج و غم
فرق کن گر میتوانی از تنم تا موی خویش

زنزاری آنچنان گشتم که گر من بنگرم — میتوانم دید از یک سو دیگر سوی خویش
سوی من از اشک رویت از صفا آئینه شد — روی خود در روی من بین روی من در روی خویش
چشم باشد زیر ابرو و تو باشی چشم من — از عزیزی شاندت بالاتر از ابروی خویش
گر خیال قامتت اندر سر سرو اوفتد — سرنگون همچون خیال خود فتد در جوی خویش

هر زمان گوئی که خسرو جادوئی چون میکنی — این بپرس از من بپرس از غمزهٔ جادوی خویش

غزل ۵۶۵ از دیوان — شعر ۸ — [illegible]

هر کس نشسته شاد بکام و هوای خویش — بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش
[illegible] جان رود این دل و هم دوست ده که من — خونابها خورم ز دل بیوفای خویش
[illegible] داست ار ببنده جدائی دلا بیا — کامروز نوحه میکنم از برای خویش
من از آن دل شدم و دل از آن دوست — این جان من کیای من و من کیای خویش
[illegible] بار رسم بکوی تو من آن کبوترم — کاید بمیهمانی شاهین بپای خویش
[illegible] رنده بر تو تا دگر آه و منت زره — ها خم ز آب دیده ز باد دعای خویش
[illegible] خسرو ز خویش بهر تو بیگانه شد چنانکه — گوئی که هیچگاه نبود آشنای خویش

غزل ۵۶۶ از دیوان — ردیف فا — شعر ۹ [illegible]

[illegible] میگذشت و سوی او دلها کشان از هر طرف — صد عاشق گم کرده دل سویش دوان از هر طرف
[illegible] گون نازش ریز زین غمزه بلای در کمین — می مرد از آن پیکان کین پیر و جوان از هر طرف
[illegible] ژولیده زلفت فتنه جو مخمور چشم کینه جو — موها پریشان کرده خونها چکان از هر طرف
[illegible] تنها و دلها چون خسی در زر آتش آب هر کسی — میرفت جان و دل بسی گیسو کشان از هر طرف
[illegible] های پر خون جگر گردم که سر بسر — چون لعل و یاقوت و گهر گرد میان از هر طرف

ورق غنچه را که نم زده بود — ورقش باد گر گرفت اینک

آب را گرچه چشمها بگسست — بوستان را بهر گرفت اینک

بید در لرزه گشت و تیغ کشید — آب را از گذر گرفت اینک

خار چون تیز کرد پیکان را — گل به بدر تو سپر گرفت اینک

شاخ گلگون که بار گیر گلست — تا که از باد بر گرفت اینک

مرغ میگفت گل نخواهد رفت — لاله گوئی کمر گرفت اینک

ابر در گریه شد ز نالهٔ خویش — پر دو تنگ در گرفت اینک

گرد بردی سحاب ریختنی — باغ را در و زر گرفت اینک

طوطی آغاز شعر خسرو کرد — روی گل در شکر گرفت اینک

غزل ۵۶۹ از دیوان — شعر د [illegible]

دو چشمت آفت دلهاست هر یک — دو زلفت عقده مشکلهاست هر یک

شکنهائی که در زلف کج تست — فراشخانه دلهاست هر یک

نشانهائی که در خاک در تست — ز مهر دیده منزلهاست هر یک

کند از عاشقانت خاک بر سر — سر و چون پای در گلهاست هر یک

مده پند اهل دل را خسروا زانکه — چو خسرو مست باطلهاست هر یک

غزل ۵۷۰ از دیوان ردیف لام — شعر [illegible]

[illegible] ز فرق تا بپای همه آرزوست دل — آب حیات ماند و خیالت بجوی دل

[illegible] ان بستم بزلف نه [illegible] — [illegible]

[illegible] گر بکوی تو گشتم [illegible] — [illegible]

در خون دل خورم نکنم خرده عاسے تو — زیراکه من لسوی توام نی لسوی دل
چندین که دل جفای ترا شکر میکند — شرمنده هم نمیشوی آخر زروے دل
یک موی از سر تو مبادا که بگسلد — آویختی اگر چه بهر تار موسے دل

خسرو حدیث درد تو باری کجا کند — زیراکه نیست در تن افسرده بوی دل

غزل ۵۷۱ از دیوان — شروع قصیده رفت

دل رفت زتن بیرون دلدار همان در دل — افتاد سخن در جان گفتار همان در دل
گفتم نکنم یادش ماناکه بماند جان — شد کیسه همه خالی طرار همان در دل
یک شهر پر از خوبان ده باغ پر از گلها — صد جای بهم دیده دیدار همان در دل
قربان شوی بهرش کافزون شودی عمرش — با جان خود این خواهم با یار همان در دل
آزار چو تیر او گویند که به گردد — خونابه روان از چشم آزار همان در دل
نی بگسلم از مویش کز شرم مسلمانی — تن راندادآرم زنار همان در دل

در کعبه و بتخانه هر جا که رود خسرو — دل با در تو بدخو دیوار همان در دل

غزل ۵۷۲ از دیوان — شروع قصیده

رسته بودم من چندگه از زاری دل — از نمکدان تو شد تازه جگر خواری دل
تو همی آئی و صد غارت جان از هر سو — در چنین فتنه کجا صبر کند یاری دل
هر کسی با دل آزاد ازین شهر گذشت — من گرفتار بماندم بگرفتاری دل
دل گنه کرد که عاشق شد و تر دخوبان — نشود عفو همه عمر گنهگاری دل
وقتی افگن نظری جانب من ای خورشید — که سیه روی بماندم زشب تاری دل
وقت آنست که دستی دهی ای دوست بلطف — که فرو رفتم در گل زگرانباری دل

عشقت افگند میان من و دل بیزاری — بر رخ از خون نگرا بنگ خط بیزاری دل

یخود زلف تو ز آسیب نسیمی در هم — بسکه بیتاب شد از زحمت بسیاری دل

غزل ۵۰۳ از دیوان

عشق گویند که کاری دل بیدار بود

بهره ام خواب اجل بود ز بیداری دل

غنچه یکساله شعر ۹

مرا بهرت خصومتهاست با دل — کنون با ما و زین سودا و با دل

اگر باد سر زلفت همین ست — کجا ما و کجا جان و کجا دل

ز تو در گوشهٔ ابرو اشارت — ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل

دل از بیگانه گشت اما فرخم — که عاشق را نباشد آشنا دل

بخون گرم دل پیوست با جان — بدینسان چون توان کردن جدا دل

مرا گوئی که جانت چیست در سوز — بلا شد جان مرا جان را بلا دل

نماندم در بلای دل چو خسرو — مبادا هیچکس را مبتلا دل

چه گویندم که دل نه پند بشنو — که صد منزل ز من رهست تا دل

غزل ۵۰۴ از دیوان

بیک دلدار بس کن همچو خسرو

نه بند و هیچ عاشق جا بجا دل

غنچه آسمان شعر ۷

یبرد دیار و مرا تیمار سے ماند بدل — وای سکینی کشان رفتار سے ماند بدل

زیستن دشوار می بینم کزان غمزه مرا — اندک اندک هر زمان آزار میماند بدل

ده که جانم برلب آمد چند بیخوابی کشم — کاندکش سے بینم و بسیار میماند بدل

چند میگوئی ولی معذور دار دوست زانکه — دل پریشان دارم و دشوار میماند بدل

گر شود جان و دلم زیر و زبر بر حق بود — زانکه زلف تو ز زر بنجار سے ماند بدل

گر نخواهی کشتنم غمزه زبان سوی ما — کان مژه هر شب مرا چون خار میماند بدل

این هم از بخت ست کت در دل نیاید گفت من — ورنه از خسرو همین گفتار میماند بدل

غزل ۵۷۵ از دیوان — ردیف میم — شعر ۸

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم — دل گر ز تو ستانم بخم موی که دارم

تسلیم جفایت چه کنم گر نکشم جان — چون باز رهم قوت بازوی که دارم

گفتی تو که این بیدلی از روی که داری — از روی تو دارم دگر از روی که دارم

هر جا که یکی روی نکو جان من آنجاست — یارب که چه بد آید ازین خوی که دارم

تیری که مرا هست به سینه ز کمانی — من دانم و دل کز خم ابروی که دارم

اندازهٔ من نیست که برگیرم از آن چشم — کان چشم که برگیرم از او سوی که دارم

دستی که دوتا ماند به بالین فراقم — گر باز کشم در ته پهلوی که دارم

دیدند که رو خسرو از آن جادوی آموز — چندین دگر از غمزهٔ جادوی که دارم

غزل ۵۷۶ از دیوان — شعر ۹

آن نه منم که از جفا دست ز یار درکشم — یا پس زانوی خرد پای قرار درکشم

دل به تماشا شد و دامن خویش میکشد — دامن دل بچند سو از سر خار درکشم

عمر گذشته بار اگر بیش وفا نمیکند — عمر اگر وفا کند هم بکنار درکشم

شاه سوار من کجا تنگ قبای کج کله — تاش درون چشم خود اسپ و سوار درکشم

رایقت سپهر طاق شد بر سر راه او روم — دیدهٔ آب بار رفته را بو که غبار درکشم

خیز قیامت تا بشمار عاشقان — تا بمیانه خویشتن را گه شمار درکشم

یک سر موز جهد خود از پی کشتنم بکش — تا بعوض بجای او این تن زار درکشم

من عاشق آن رخ چو ماہم
کوزار بکشش بدین گناہم
تاراج غمت شدم کہ فتنہ
زو در شب گیسوے تو راہم
از زیستنم نماند امیدی
در ماند ترا حیات خواہم
بر من نفسی بخند ماناک
صبحی دمد از شب سیاہم
پختہ نشدم بعشق ہر چند
جان سوختہ شد ز دود آہم
گوئی کہ گہے ندشت خسرو
آن صبر کہ بود چند گاہم

غزل ۵۸۰ از دیوان — سسشری — غرہ چہار محرم

لبالب کن قدح ساقی کہ مستم
بمی دہ جملگی اسباب ہستم
مرا کن سرخرو از جرعۂ خویش
چو میدانی کہ پشت خاک ہستم
اگر اصحاب عشرت می پرستند
بیا ساقی کہ من ساقی پرستم
مرا گویند درستی چہ دیدے
کہ میگوئی دل اندر بادہ بستم
ز خود رستی من تیغ زن زانکہ
نہ من از می ز روی خوب ستم
تعالی اللہ ازین بہتر چہ باشد
کہ از ننگ وجود خویش رستم
مرا گوئی کہ گہے بازی چنین ہست
ازان روزی کہ با خسرو نشستم

غزل ۵۸۱ از دیوان — سسشرا — ششم

عاشق شدم و محرم این کار ندارم
فریاد کہ غم دارم و غمخوار ندارم
آن خلش کہ یار من دہدم صبر ندیدم
وان بخت کہ پرسش کندم یار ندارم
بسیار شدم عاشق دیوانہ ازین بیش
آن صبر کہ ہر بار بدین بار ندارم
دل پر ز غم و غصہ ہر ست ولیکن
از تنگدلی طاقت گفتار ندارم

چون راز برون نفتدم از پرده که هر چند / گویند مرا گر بنه نگهند ار ندارم

از کوری چشم غم نادیدن یار است / درنی غم این چشم گنهگار ندارم

جانان چه دل خسته بسودای تو دارم / او داند و سودای تو من کار ندارم

دارم غم دیدار تو بسیار تو اندک / لیکن غم خود اندک و بسیار ندارم

هر گم ز تو دور افگند اندیشه ام اینست / اندیشه این جان گرفتار ندارم

دارم هوس زیستنی نیز ولیکن / پروانه آن لعل شکربار ندارم

غزل ۵۸۲ از دیوان	خون شد دل خسرو ز نگهداشتن راز چون هیچکسی محرم اسرار ندارم	شعر ۸

هر دم چه نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم / جائی که روزی دیدمش آنجا روم جا بنگرم

گه گریه پوشد چشم و گه بیخود شوم چون در رسد / ممکن نگردد هیچ سان کان روی زیبا بنگرم

آتش تبر گیرد بدل هر چند بر یاد رخش / بیرون روم از هر طرف گلهای صحرا بنگرم

ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره ده مرا / گر نخل ندهد میوه باری تماشا بنگرم

دیدن نیارم چون رخت پابوس هم نگذارم / بگذار باری یک نظر بر پشت آن پا بنگرم

تو خود ز بهر آزمون شوخی کنی کاین سو ببین / لیکن من بیخویش را کو هوش دل تا بنگرم

از دیدنت جان میرود ور جان رود چون بنگرمت / حیرانم اندر کار خود کت جان دهم تا بنگرم

غزل ۵۸۳ از دیوان	خونابه چشم خسرو همه افسرده تو بر تو بدل جز غم نداد این بخت کت از خلق تنها بنگرم	شعر ۷

پریروئی که من حیران اویم / بجان آمد دل از هجران اویم

رقیبا دیدنم باری رها کن / دو روزه عمر تا مهمان اویم

بگفتندش فلانی مرد از غمت گفته — نخواهد مرد چون من جان اویم
صبا هم تهمت شکست از ما که روزی — نیارد بوسه‌ای از لبتان اویم
چه غم ز تشنه دهانی هجران — چه سود از چشمهٔ حیوان اویم
ز زلفش دل همی جستیم دل گفت — که زان قوت نه ام من زان اویم

غزل ۵۰۴ از دیوان

چو بر خسرو سیاست راند گفتند — که تو گفتی من سلطان اویم

[illegible]

به بستی چشم من ز افسون زبان هم — دلم بردی نه تنها بلکه جان هم
خرابی میکنی از لب ز رخ نیز — ز نیم نیمکشی جانان ازان هم
به بیداد تو خرسندم همه عمر — دگر خون ریزیم راضی بدان هم
بردای باد بوسی زن بران پای — اگر چیزی نگوید بر دهان هم
مده ساقی که من سست خمارم — پیاله خورده ام رطل گران هم
غمی دارم که با داغ دوستان درد — بحق دوستی کز دشمنان هم

غزل ۵۰۵ از دیوان

اگر افتد قبول این جان خسرو — ببوسی میفروشم رایگان هم

[illegible]

بحل کن آن همه خونها که ز غمت خوردم — که عمری از دل و جان شکر این کرم کردم
حدیث وصل نگویم که گفته شد روزی — ز بخت بد چه لگدها که جگر خوردم
بمردم و ندهم درد خود برون زیرا که — کجاست دل که شناسد حلاوت دردم
چنان خوش است جفایت که گر تو تیر زنی — قبول اگر نکنم من بدیده نامردم
چه کار من آید اگر خاک کوی تو نشود — تنی که از پی این سالهاش میپروردم

شبی که گرد سر کوی تو توانم گشت — بعشق گرد سر خود هزار بیگردم

زل ۵۸۶ از دیوان — گریست خون زجفای تو خسرو و الحمد شکر — که سرخ کرد نگاه وفا رخ زردم — تضمین — شعر ۱

ترک رضای دل خود کام گرفتیم — در زاویهٔ نیستی آرام گرفتیم

نامی و آوارگی ما چو نه دل بود — ترک دل آوارهٔ بدنام گرفتیم

ان زحمت خود بردز ما و زبر دوست — آزاد شد آن مرغ کزین دام گرفتیم

سوختن عشق زپروانه بدیدیم — سودای همه سوختگان خام گرفتیما

تو نالهٔ پیدا بد و خون خوردن پنهان — ذوقی که زخوبان گل اندام گرفتیم

کس دیر سے زد و ما خانهٔ خمار — زین عاشقی عاقبت آشام گرفتیم

ی اهل نصیحت که ندارے خبر از ما — گو سبحه ترا باد که ما جام گرفتیم

هم و دعاگوئی اقبال و رقیبت — کز وی قدری لذت دشنام گرفتیم

سودای تو ناکام دل از کام برون برد — هر چه از همه خوبان جهان کام گرفتیم

زل ۵۸۷ از دیوان — لیکن زجفا هر چه توانی و بیندیش — کان در حق خسرو کرم عام گرفتیم — تضمین — شعر ۲

خ زردی منست زچشم ستم گرم — در نه که پاسے آنکه من اندر تو بنگرم

ن دانم و دلی که شد بست آب خون او — کز دست چشم خویش چو خونابه میخورم

ر چمن شکوفه زروی تو شد برون — یادی که از جوانی خود بود در سرم

ل چون چراغ سوخته شد ز آتش فراق — از شام غم هنوز بتاریکی اندرم

ودای خاک پاسے تو تا در سر منست — سر در کلاه سبز فلک در نیاورم

شعر ۱۱ وسط الحیوة	من خسروم ولیک نگر کز فراق تو گوئی که از نگارش شاپور دفترم	غزل ۵۸۸ از دیوان

ندانم کیست این در دل که در جان منیخاید بازم — چنان مشغول او گشتم که با خود می نپردازم

همه کس با تبی در خواب و من در کنج تنهائی — چه باشد گر شبی پوشیده گرد دیده بازم

غمم کشت و هنوز ای دل ز اقبال خیال او — امید زیستن باشد اگر من دل بنیداز هم

سر خود گیر و رو ای جان دل بر داشته از تن — که من مرغ گرفتارم میسر نیست پروازم

اگر چون نالهای دردناکم در نمکیسه د — خوشم با این همه کو می شناسد بار کی وازم

مسلمانی همی در باختم در کار بت رویان — بپرسید ای مسلمانان که من با دین چه بسازم

بدشواری ز کویت دوش جان نزار برده ام — اگر علیم نگیری دل همانجا میکند بازم

من و شبها و دردی و حدیثی با خود از حسنت — که داد آن دولتم جانا که تو خود بشنوی رازم

چو بینم در تو دز دیده حلالت باد خون من — اگر فرمان دهی کشتن نگفت بیم غمازم

تو در نازی و دلم در خون نخواهم زیستن بی آنم — زده ره دا اگر نیم باری من آن دل واده نازم

شعر ۶ غرة الکمال	چگونه جان برد خسرو ازین اندیشه کت درم فرامشش میکنم	غزل ۵۸۹ از دیوان

رودیت ای نازنین که می بینم — همه هست از چنین که می بینم

گفتی از رویم آرزوی تو چیست — آرزویم همین که می بینم

دیدنت مردنیست هر روزم — نزیم من چنین که می بینم

توان وصف رنج عشق شنید — من بیچاره بین که می بینم

بهر روی تو دوست میدارم — هر دمی دلپسین که می بینم

لب معودی بخشش چاشنیئے | هم ازان انگبین که می بینم

غزل ۵۹۰ از دیوان

یا خود از بهر جان خسرو راست
آن همه خشم و کین که مے بینم

تضمین — شعر ۶

همی دزدی زمن اندام چون سیم | گدا ئی من سیم دل درت کرد تعلیم
ز بهر سیم پیشانی گره چیست | گره تا چند توان بست بر سیم
بتان آزری بشکن ازان روی | که آتش مغ بسوزد چون براهیم
خوش نشست آنخال نزدیک دهانت | اگرچه نیست حاجت نقطه بر سیم
منم درکاغذین پیراهن از تو | چو نقش ماه نو بر روے تقویم

غزل ۵۹۱ از دیوان

گرآئی سوی خسرو نیم روزے
دو روزه عمر باز آید بدو نیم

تضمین — شعر ۱۱

...ن و کنج غم و در سینه همان سیم تنم | چکنم دل نگشاید ز بهار و چمنم
...ون دلم زمزمه شوق برآرد هر صبح | از سر حال برقص آیم و چرخی بزنم
...عاشقی ام که گر آواز دهی جان مرا | دوست از سینه ام آواز برآرد که منم
...ینکه بیرون و درونم همگی دوست گرفت | بوی یوسف دمد ار باز کنی پیرهنم
...ن چو جان بدهم باید که بخون دیده | قصه دوست نویسند دعای کفنم
...شکم آید که ملس بر شکرش سایه... | ور فرشته پر دآنسو پر و بالش بکنم
...سایه همچو هما هم بسر افگن زان پیش | که فراق تو کند طعمه زاغ و زغنم
...ن که به بوی تو در راه صبا خاک شدم | چه گشاید ز نسیم گل و بوی سمنم
...شبی نام تو میگویم و جان در شکر است | کیست آن لحظه که دستی بنهد بر دهنم

غزل ۵۹۲ از دیوان

خسروا هیچ ندانم که چه طاعت بود این
روی در قبله و دل سوی بتان خفتنم

بیت المقطع شعر ۹

دوستان در ره دل سنگ گرانست تنم	یکتنم تا زره این سنگ بیکسو فگنم
بلبل جان بهوای چمن خویشش بسوخت	کی بود کین قفس تنگ بهم بر شکنم
شاهبازم که شکارم بود از عالم دل	تا کیم زین دل مردار نه زاغ و زغنم
آب خوش خوردنم از عقل میسر نشود	وقت می خوش که کند بیخبر از خویشتنم
مستم از عقل لب خویش کن ایدوست چنانکه	خویشتن را بقیامت نشناسم که منم
من دردی کش دیرینه چو میرم سرمست	بسیم شوی و نمازی هم ازو کن کفنم
نگسیم و نجم باده درافتاده چو من	بکرانی نرسم چند پره و بال زنم

غزل ۵۹۳ از دیوان

ساقیا غرقه بمی کن قدری خسرو را
چند باشد ز بتان غرقه خونابه تنم

بیت المقطع شعر ۱۱

نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم	نی دست آنکه با تو دمی در کمر کنم
چندین شبم گذشت بتکرار بر درت	ممکن نشد که نوح صبوری ز بر کنم
راه متاع صبر کنم جمع ز آب چشم	تا مجلس خیال تو یک روز تر کنم
خوابم نماند و خواب اجل هم خوشست لیک	خشتی ز آستان تو در زیر سر کنم
عمرم گذشت و هیچ نیامد زمان آنکه	روزی بروی تو شب غم را سحر کنم
ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد	گر من بجز وفای تو کار دگر کنم
چشمت بخواب نازه مرا قصه دراز	آوار شبم بروز سخن مختصر کنم
هر کس بسوی حور رود من بسوی بت	چون بامداد حشر سر از خاک بر کنم

روزی گذشته بود بر اسپ سوار من — هر بامداد آیم و زان سو نظر کنم
در دشمن به از سر دست من سر بریده را — آن سر کجا که در سر این درد سر کنم

غزل ۵۹۴ از دیوان

یاران ز بند لب که ز خسرو رها شدند
آن دل که پیش تیر بلاست سپر کنم

شعر

زتو نعمت ست و رحمت لب شکرین و رویم — ز من آفتست و فتنه دل پر بلا و خویم
همه عشق و آرزوی غلطم که در لطافت — شده بیقرار و مجنون ز تو عشق و آرزویم
نه فقیه بل فرشته چو تو گر حریف باید — ننهد ز کف پیاله بهر لب بیر سویم
تو که خون خلق ریزی چه غمست از آنکه هر دم — رود آب دیده ما بدر تو آب رویم
چه بلاست بارک الله رخ تو کزان تحیر — بخموشی اندر مانده همه کس بگفت و گویم
بکرشمه گه گه این سو گذری که بهر رویت — جگری دو پاره دارم نظری بچار سویم

غزل ۵۹۵ از دیوان

لبت از هزار جانت دمی ارچه صد چو خسرو
بجز اش غمزه گشتی شکنجها سے سویم

شعر

چون بار هم آنکه فارغ ز آن آشنا گریزم — گه در فسون نشینم گه در دعا گریزم
نه دل کشیده او تا همره صبا شد — خلق از سموم وادی من از صبا گریزم
شمشیر بر کشیده عشق و مرا درین کو — پای خرد شکسته چون زین بلا گریزم
هر جا بود که باشد بگریزد از بلائی — من خود بلای خویشم از خود کجا گریزم

غزل ۵۹۶ از دیوان

خسرو مگو که در کش پای از طواف کویش
کو نیست آن حریفی کردمی بپا گریزم

شعر

گر رسم روشنی تو نو آشنائیها کنم — هر چه بایر خواهم و ثبت آزمائیها کنم

او چو شاه از گوشهای چشم ببیند سوی من
من ازان لبها ببوسه منت گدائیها کنم

ای خوش آن وقتی که او خوش خوش رود در خواب من
پیش چشم و زلف او شمع جدائیها کنم

از شراب عشق سیل آمد مسلمانم نبرد
گر شوم هشیار ازین مستی رهائیها کنم

اندر او مست بیرون آیم و در پیش خلق
چون گدا می توانگر خودنمائیها کنم

در شبی در کنج تاریکم ستند در پیش او
خویش را زنده بسوزم روشنائیها کنم

بندگی را خط نویسم بر رخ از خون جگر
وز دو دیده هم بر و ثبت گوائیها کنم

گر طفیل پاسبانان بینم اندر کوی تو
با سگان آن سر کو آشنائیها کنم

غزل ۵۹۷ از دیوان

یک غزل گر بشنود آن مه بگوش خود ز من
همچو خسرو پیش خلقی خودستائیها کنم

[illegible] شعر

چون ز تو می نتوانم که شکیبا باشم
چه غمت دارد و بگذار که رسوا باشم

در فراق تو که داند که کجا خاک شوم
بخت آن کو که من اندر ته آن پا باشم

شب ندانم ز پی دیدن او چون گذرد
بسکه تا روز در اندیشه فردا باشم

ای خوش آندم که برانی بگلم شمشیر
من دران فرصت سویت بتماشا باشم

تا بجز من نخورد کس ستم تو بیشتر
از پی خوردن غمهای تو تنها باشم

رشکم آید که سگان بر سر کویت گردند
گر بفرمائی من نیز هم آنجا باشم

دعاگو خواهم و در بند وفا نیز نه ام
غرض آنست که باری بتقاضا باشم

از سرم در گذران خواب شبت خوش بادا
عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم

غزل ۵۹۸ از دیوان

حجت بندگی من خط یارست ازانکه
خسروم من که غلام خط زیبا باشم

[illegible] شعر ۹

شبی آسایشم نبود قوی دشواریی دارم — شفا از چشم تو خواهم قوی بیماریی دارم

همه شب میگزم انگشت و غرهای لبت و دل — همین ست آرزو شاخ غم برخورداریی دارم

الا ای ساقی فارغ دلان همدمی بدیشان ده — که من با روزگار خویشتن خونخواریی دارم

برای سخت خواب آلوده از پهلوی بیماران — که تو شبکوریی داری و من شبکاریی دارم

جگر بریان و مطرب نالد و گریه می تلخ — بیا مهمان من جانا که شب بیداریی دارم

بیا در روی تو گز یاد تو فارغ نه ام هرگز — ز تشویش غمت گرچه فراموشکاریی دارم

چو خاک در شدم در زیر پای خود عزیزم کن — بدان عزت که پیش آستانت خواریی دارم

مرا گویی که دور از چون منی چون زنده چه مانی — خیالت را بقا بادا که از روی یاریی دارم

غزل ۶۱۴ از دیوان

بحشمت میکشد خسرو حق آن گر بمیدانی
دروغی هم نمیگویی که مردم داریی دارم

شعر

بیار ساقی دریای بیکرانه بشوییم — اگر شسته می نشود آتش جگر بسبوییم

طفیل خاک یکی جرعه ریز تو بر من — که گرد زرق ازین دلق بی نماز بشوییم

خوش آن خمار بیابی که العطش خمارے — شم ز هر شراب رند درونه زبونم

بیک سفال لبالب فروختم همی جنت — که درد نقد به از سلسبیل تشنه بجویم

حریف پیشتر از من شود خراب که پیشش — بهر پیاله سر و روی زرد خویش نگویم

نه بت پرستی گر خلق سنگسار کنندم — نه صبر آنست که صبری بود ز روی نکویم

غزل ۶۱۵ از دیوان

دلم بخانه مست بت رفت دوش گفت که خسرو
تو دانی و در مسجد که من سگ [illegible]

شعر

ز شفقت خواستم از جان و یکدم با تو بنشستم — بریدم از جهان بهر تو و با تو نه پیوستم

تو در ابرو گره بستی و گفتی خون تو ریزم	من این فال مبارک را درون دل گره بستم
ندارم چه آن کز شبروان زلف تو لافم	ولیکن اینقدر دانم که در کویت سگی هستم
چو ارزان نیست آن دولت که پیشت بار یابد کس	مرا این دولت ارزانی که بر خاک درت پستم
چو در دل نشستی و جان این سخن گفت و برون آمد	مبارک باد خصم خانه را منزل که من جستم
ز بر بالای همچو تیر کز بنشست پهلویم	مرا تیریست در پهلو چو پهلوی تو بنشستم
بغمزه عاشقی را کش که او را زنده میدانی	که من از دولت هجرت ز ننگ زیستن رستم

غزل ۶۱۶ — از دیوان	گاه میگرد خسرو کز جفایت شکستم گفتی چه شد گر دم سفال خرد در لعل شکستم	شعر ۹

من انچه دوش بدین جان مبتلا گفتم	همه حکایت آن طره دوتا گفتم
گرت هوای میست ای شراب خواره من	بیا که خون دل و دیده را اصلا گفتم
بشهر برده برسوائیم ز دهمه خلق	کجا به پیش تو دیوانه ماجرا گفتم
هنوز باز نمی آید این دل بی شرم	تبارک الله تا من بد و چها گفتم
کنون مرا بسر کوی شاهدان جویند	که ترک صحبت مردان پارسا گفتم
بهر جفا که ز خوبان رسد سزا وارم	که بیدلان را بسیار ناسزا گفتم
ز صبر گر سخنی گفتم ای فراق بکش	گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم
اگر بخدمت یاران من رسی ای باد	سلام من برسانی که من دعا گفتم

غزل ۶۱۷ — از دیوان	دلی که رفت ز تو خسرو ادران نگفت بجوی خواه مجوی انیکت جفا گفتم	شعر ۹

امشب سوی دوست راه گیریم	می بر رخ همچو ماه گیریم

دی زهد فروختیم بسیار / امروز به گناه گیریم

اقرار همی کنیم و شاهد / بر عفو همه را گواه گیریم

آن دوست که در صلاح کوشد / با دشمن کینه خواه گیریم

میخواند احبسل بر آستانت / بوسی بزنیم و راه گیریم

نه جانم زیاد تیست مارا / کان سلسلهٔ دوتاه گیریم

زنار کمر سبوی می تاج / ترک قمر و کلاه گیریم

بنمای رخ چو گل که ناله / چون بلبل صبحگاه گیریم

خسرو چو قلم ز کار وا خواست / چون ترک خط سیاه گیریم

غزل ۶۱۸ از دیوان — شعر

برون آی اندکی جانان که بسیار آرزو دارم / وداع عمر نزدیکست و دیدار آرزو دارم

مرا ای خار با بوا هر دو دیده بلکه بر گل هم / اگر بیروی تو هرگز بگلزار آرزو دارم

قیاس روزی خود می شناسم گر گلستانت / همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم

درت می بوسم و آن بخت کو کاندر دولت گردد / که این بخشش از آن لعل گهربار آرزو دارم

اگر شد عقل و جان در کار عشقت سهل باشد آن / هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزو دارم

ز زلفت کی گره بگشاید از بهر دلم لیکن / خلاصی ازین مشتی گرفتار آرزو دارم

نصیحت میکنی ای آشنا کاسوده شو خسرو / چه پنداری که من این مردن ار آرزو دارم

غزل ۶۱۹ از دیوان — شعر

عاشق شدم و یاری بد عهد و وفا کردم / زان شوخ جفا دیدم هر چند وفا کردم

یارب چه شد آن پر فن دل را که ستد از من / من هوش کرا دارم من صبر کجا کردم

مطرب غزلی تر زد و درد کهنم نو شد / معذور بدم جانان گر جامه قبا کردم

یکچند ز هر سودا باز آمده بود این دل / ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم

گفتم که نگر چندی ایمن زیم از غمها / دل دور نشد از تو هر چند جدا کردم

بر هر چمنی رفتم در هر رهی بتی دیدم / ننشست کسی در دل چندانش که جا کردم

تا بار دگر خسرو دل بر پسران ننهد / در کشمکش عشقت نیکوش سزا کردم

شعر ۹

غزل ۶۲۰ از دیوان

گرچه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم / حاش لله که من از عشق فلان برخیزم

یکزمان پیش من ای جان جهانم بنشین / تا بدان خوشدلی از جان جهان برخیزم

هوسم هست که پیش تو دمی بنشینم / وز سر هر چه بگوئی پس ازان برخیزم

گفتیم باز من و یا ز سر جان برخیز / از تو نتوانم لیک از سر جان برخیزم

مردم دیده مرا مهر تو در خون بنشاند / من بر رویت نگرم وز سر جان برخیزم

ناتوان گشتم از آنگونه که نتوانم خاست / ور مرا دست بگیری تو روان برخیزم

از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری / بانگ پایت شنوم نعره زنان برخیزم

از پس حشر که از گور برانگیزندم / هم ز مهر تو بهر سو نگران برخیزم

خسروم آخر مپسند که هر دم با تو / شادمان بنشینم و با آه و فغان برخیزم

شعر ۸

غزل ۶۲۱ از دیوان

گرچه سخن ز زهره و از ماه بشنوم / نبود چنانکه زان بت دلخواه بشنوم

بیخوابیم بکشت ده از بس که هر شبی / بنشینم و فسانهٔ آن ماه بشنوم

تیغم زن ای رقیب که قربان شدن خوشست / آندم که من رواروِ آن شاه بشنوم

بانگ نوای نی نبود وقت آنچنانکه — آوازهای اسپ تو ناگاه بشنوم
دل پارهای خون فگند همچو برگ گل — چون بوی تو ز باد سحرگاه بشنوم

غزل ۶۲۲ از دیوان
تقلیست در عبارت من این غزل تمام
خسرو بخواندش تا من گمراه بشنوم
شعره

هر نیم شب نهفته بکوی تو ره کنم — وانگاه در رخ تو بدزدی نگه کنم
روزی دو دیده چار نشد با تو وه که چند — در چار سوی راه تو در دیده ره کنم
شطرنج عشق باز که با همسر بود تو — خود را بجایگاه رسانیم و شه کنم
رندان مفلسیم که گر دسترس بود — خمار می سبیل بهر کوسه و ره کنم

غزل ۶۲۳ از دیوان
گفتی که پردهم دو سه گر خسروا خوری
دریای می بیار مبادا که نه کنم
شعره

کاری بدر نیاید از آه صبح خیزم — تا چند هرزمانی با بخت بد ستیزم
از عزت در تو خواهم کشم بدیده — خاک درت که از وی خاشاک و خس نه بیزم
در آرزو همی خواهم کت گه گهی به بینم — خشم چنانکه هرگز تا حشر بر نخیزم
در تیغ جور جانان گر خون من بریزی — مهرت ز دل برینزم گر در زمین بریزم
با تیغ کند باید کشتن چو من کسی را — رحمت بود که داری مهمان تیغ تیزم
از هول رستخیزم والله خبر نباشد — پیش آی ار بناگه در روز رستخیزم

غزل ۶۲۴ از دیوان
سوی مگر گریزد خسرو که زنده ماند
بکشد مرا خیالت گر سوی خود گریزم
شعره

نی مجالی آنکه او را از دل خود بر کشم — نی دلی دارم که در وی دلبر دیگر کشم

دیده را گر حق آن نبود که دید او را بچشم	من ز خون نهانی کزان خوردم ز چشمش برکشم
گر نترسم زانکه در خونابه ماند یار من	برکشم دیده بجای دیده او را برکشم
در رهی کو رفت این سر تا نگردد خاک راه	هم بخاک راه او زان خاک راه از سر کشم
عاقبت روشن شود همسایگان را سوز من	گرچه آه آتشین از خلق پنهان برکشم
برخودش خواهم که خواهم این فضولی می‌کنم	چشمهٔ خورشید را در جنب نیلوفر کشم

غزل ۶۲۵ از دیوان	جان بدان افسون تواند داشت خسرو سالها گر توانم یک سخن زان لعل جان‌پرور کشم	شعر ۶

سایه دارم هر شب از سودای نقشش عین کنم	چند گرد خویشتن گه سحر و گه افسون کنم
از دل بدخوی خود خونابه دارم که گر	قطره‌ای از دل برون ریزم جگر با خون کنم
تو ببند کشتن من من بران گردن بسته	عمر خود را بسملم در عمر تو افزون کنم
گریه دارم که در وی نیست جز لولوی خام	چون نثار پای تو چون لولو مکنون کنم
چند گوئی عشق را بیرون کن از دل خویشتن بری	گر توانم جان من از بهر تو بیرون کنم

غزل ۶۲۶ از دیوان	روح لیلی آید و آموزد آئینهای عشق شعر خسرو گر رقم بر تربت مجنون کنم	شعر ۸

چون ناله بهر دیدن آن ناز برکشم	خواهم که این دو دیدهٔ ناساز برکشم
بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند	نالیدنم همانست چو آواز برکشم
صبر من نباشد ار نه بهر دم ز خون دل	در خانه نقش آن بت طناز برکشم
بر یاد قامتت چو بگریم عجب مدار	گر زگل هزار سرو سرافراز برکشم
او در دلست و سیر نگردم هزار بار	گر خویش را فرو برم و باز برکشم

رسوا شدم ز غلق گرم دست رس بود — یک یک زبان شعلهٔ غماز برکشم
دست عزیز گر بگشاید بکشتنم — خود تیغ آن سوار سر انداز برکشم

غزل ۶۲۷ از دیوان	یاران بسوختند ز من خسرو آه گرم تا چند پیش همدم همراز برکشم	تقطیع	شعر ۸

همه شب با دل خود نقش آن دلدار بر بندم — مگر ممکن شود کاین دیدهٔ بیدار بر بندم
مژه در چشم من شد خار و خواب از دیده خونریزم — مگر کاین رخنه های دیده را از خار بر بندم
چو جان بی دوست نتوان دید بنشینم بکنج غم — بروی خود در این کلبهٔ خونخوار بر بندم
غمت گفتی برون ندهم کشادی وی از حیرت — فرو بستی لبم بی آنکه من گفتار بر بندم
غباری یادگارم ده ز کوی خود که میخواهم — گزین جا در غریبستان عقبی بار بر بندم
اگر چه از عاشقی کشته شدم از دیده جویم خون — معاذ الله گر این تهمت بزلف یار بر بندم

غزل ۶۲۸ از دیوان	سر زلفت گرو دیوانه شد خسرو بدستم ده که تا زان رشته دست عقل عویدار بر بندم	تقطیع	شعر ۹

چنین که غمزهٔ خوبان نشست در کمینم — بدان که یک نفس ایمن ز فتنه بنشینم
حلال باد چو می خون من بر آن ساقی — که غرقه کرد بیک جرعه تقوی و دینم
چنان اسیر تنم کم ز قبله نیست خبر — ز من تفاوت بطحا مپرس کز چینم
ببوستان نروم کان هوس ز جنت بگذاشت — که دل کشد بسوی ارغوان و نسرینم
گذشت عمر و عمارت گهی ندیدم از آنکه — خراب کردهٔ نطع ره نخستینم
گذشت گریه و آن هم ز گوهریست گرو — مفرحی بتوان ساخت بهر تسکینم
بخواب دیده ام امشب که در کنار منی — چه خوابهای پریشانست اینکه می‌بینم

هنوز با تو مقام دو کون خواهم باخت — اگر چه مهر تیغ حیات بر چینم

غزل ۶۲۹ از دیوان

بکش به تیغ که راضیست خسرو مسکین
مکش ز بهر خدا از زبان شیرینم

نمت از رکاب س شعر

بدست باد کان سو جان فرستم — مرا بوئیست کا غر آن فرستم
اگر خود تیر بر جانم فرستی — باستقبال تیرت جان فرستم
بکشتن خونبهایم اینقدر بس — که فرمائی منش قربان فرستم
همای چون تو وانگاه استخوانم — تو گو تا بر سگ دربان فرستم
اگر گوید بر بخد از طفیلی — سری در خدمت چوگان فرستم
نماند اندر تنم نقدی که بر شاه — خراجی زین ده ویران فرستم

غزل ۶۳۰ از دیوان

نه بر تیری نظر کش نی بشمشیر
چو خسرو را بتو قربان فرستم

بشعر

گذشت آنکه من عقل و دین داشتم — تو گوئی نه آن و نه این داشتم
همی رفت و پابوس نه بهره نبود — هم از دور رو بر زمین داشتم
ندیدم دران مایهٔ زندگی — که بر مردن خود یقین داشتم
رقیبش ز ننگم بکشت ار نه من — سر و تیغ در آستین داشتم
مپوز ار گمان صبوریم ازینکه — نماند آنکه من بیش ازین داشتم
بیادش ز خورشید می سوختم — همین سایهٔ همنشین داشتم

غزل ۶۳۱ از دیوان

فتادم بچاه زنخ گرچه من
چو خسرو دل دوربین داشتم

شعر

بازوقت آمد که من سر در پریشانی نهم — روی زیبا بینم و در خاک پیشانی نهم

سود گشت از سجده راه بتان پیشانیم — چند بر خود تهمت دین مسلمانی نهم

او نهد تیر بلا را در کمان ناز و من — جان کشم در پیش و بر روی منت جانی نهم

ای صبا گردی ز نعل مرکبش با من رسان — تا دوائی بر جراحتهای پنهانی نهم

دیده گوهر تو نهم ای سرو آزادت غلام — اینست کوته چشمی ار بر سرو بستانی نهم

تو نه بخت ای بخت و شوار ی شبها یه مرا — من گرفتارم کجا پهلو بآسانی نهم

شعر — چون پریشان گشت کار خسرو از عشقت چه سود — گر کنون صد پی بسر دست پشیمانی نهم

غزل ۶۳۲ از دیوان

حال خود باز بر آئین دگر مے بینم — باز کار دل خود زیر و زبر مے بینم

بر بدا از پی من رنج که من روز بروز — روزگار دل شوریده بتر مے بینم

آن پسر ناز کنان میرود اندر ره و من — دل افتاده در آن راهگذر مے بینم

که تواند که مرا باز رهاند امروز — کیست آن فتنه که در پیش نظر می بینم

جان بتا پاک برون میرود و می آید — خلق داند که من آن عارض تر می بینم

هم باقبال غمش جان بغمش خواهم داد — زانکه یک خنده ازان تنگ شکر می بینم

شعر — همه خسرو ز فراق تو برسوائی برد — آخر الامر همانست چو در می بینم

غزل ۶۳۳

بگویم حال خود لیکن من از آزار میترسم — وگر دم در کشم از آه آتشبار میترسم

چه عشقست اینکه از بیم رقیبت ننگرم سویت — هوس می آیدم بر گل ولی از خار میترسم

معاذ الله که از مردن بترسم در غمت لیکن — ز داغ دوری و محرومی از دیدار میترسم

تو شب در خواب مستی و مرا تا روز بیداری
مخسب امشب که من چون دیده بیدار میترسم

دلی دارم کباب از تاب غم پیش کشم لیکن
ز خوی نازک آن نرگس بیمار میترسم

چو دانا خنده بر خونابه پیران مزن زیرا
تو میخندی و من از خنده بسیار میترسم

غزل ۶۴۳ از دیوان

نه ام خسرو که فرهادم نمانده جانم از غیرت
دگر باندست از آن شیرینی گفتار میترسم

شعر

بیا که بهر تو جان در بلا گرو کردم
بتی خریدم و هر دو سرا گرو کردم

تن شکسته بجای غم تو بنشستم بهر در
دل خراب بتیغ دوتا گرو کردم

غلام را تبه خوار غم تو هم مفروش
که رخت عمر بدست بلا گرو کردم

چه روز بود که افتاد در سر این سودا
که دل بمهر و زبان در دعا گرو کردم

اگر ستاند و شکر شود حلالش باد
متاع دل که بر آن آشنا گرو کردم

شکم اگر نه هم جان بموی او بر باد
بدین قرار نفس با صبا گرو کردم

غزل ۶۴۴ از دیوان

دلت چه در خور عشق ست خسرو افسوس
که تیغ گهری بر گدا گرو کردم

شعر

چون گلی نه هی ز باغ خود بخاری هم خوشم
گر کناری و لبی نبود بیاری هم خوشم

چون عنان دولتت بیدوست آویزان ماست
در گذرگاه سمندت با غباری هم خوشم

باده وصلت گواران باد آنکس را که هست
ما قدح ناخورده با رنج خماری هم خوشم

روی زرد ما و سنگ آستانت روز و شب
این زر از نقدی نیرزد با عیاری هم خوشم

دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار
گر ز تو یاری نباد با یادگاری هم خوشم

گر میان عاقلان سنگی نداریم از خرد
در ره دیوانگی با سنگساری هم خوشم

غزل ۶۳۶ — از دیوان

گرچه جان خسرو از بیداد تو برلب رسید
جور یار از شکایت نیست آری هم خوشم

شعر ۶

هر سحری بکوی تو شعلهٔ وای خود کشم — چند بسینه خلق را داغ جفای خود کشم
بسکه نخفتم از غمت فرق نباشدت که من — گر بدرون پیرهن رشته بجای خود کشم
عشق تو شد بلای من کاش بود هزار جان — گر زپی دوستی همه پیش بلای خود کشم
تا بسرای خویشتن یک نفسیت دیده ام — هر نفسی بچشم خود در و سرای خود کشم
شب بطواف کوی تو خارم اگر بپا خلد — از مژه سوزنی کنم خار ز پای خود کشم

غزل ۶۳۷ — از دیوان

بهر وصال میکشد خسرو خسته درد و غم
بر تو چه منت است چون جور برای خود کشم

شعر ۹

ما دلشدگان بیقراریم — ما سوختگان جان سپاریم
آتش زدگان سوز عشقیم — رسوا شدگان کوی یاریم
بودیم خراب ساقی دوش — وامروز هم اندران خماریم
این کاسهٔ سر سبوی تو راست — زیرا سر مصلحی نداریم
از خار ره بتان چه باکست — گر تیغ زنند سر نخاریم
ای ترک چه جای رحمت اینجا — تو تیر بزن که ما شکاریم
جانیست فدای یک نظاره — نی در هوس لب و کناریم
جنت طلبا تو واسطی دور — ما شاهد خود نمیگذاریم

غزل ۶۳۸ — از دیوان

ما خاک رهیم همچو خسرو
در کوی کسی بیادگاریم

شعر

امشب من آن نیم که فغان را فروکشم
طوفان کنم ز گریه جهان را فروکشم

شمع بسینه و نتوانم برون زنم
جان سوخت چند سوز نهان را فروکشم

نشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست
هر دم ز بس که آه و فغان را فروکشم

خونابه میخورم ز دل آن دولت از کجا
کز لعل یار شربت جان را فروکشم

حسرت فرو برم چو بسینه گره شود
آشام خون دل کنم آن را فروکشم

نی سنگ ماندنی دل سنگین درین خراب
تا طعنهای پیر و جوان را فروکشم

غزل ۶۳۹ دیوان

من خسروم شکر شکن اما بذکر دوست
خواهم ز ذوق نام زبان را فروکشم

شعر ۷

زین پای ادب نیست که در کوی تو آیم
سازم ز دو دیده قدم و سوی تو آیم

ای کاش شوم زود تری خاک که باری
با باد شوم همره و پهلوی تو آیم

در کوی تو گم گردد شوم از بوی تو با آنکه
آنجا هم از آن همرهی بوی تو آیم

خورشیدی و من ذره کنم بی سر و پا رقص
آن لحظه که در جلوه گه روی تو آیم

گفتی که سیاست کنمت کی بود این تا
گل بسته و آراسته در کوی تو آیم

گویی که بره جان ببر از من چه روم چون
هر جا که روم بسته بهر سوی تو آیم

غزل ۶۴۰ دیوان

پرسی غم خسرو ز پی شرح زبان گوی
چون پیش نمکدان سخنگوی تو آیم

شعر ۶

هر دم گذر بکوی و سرائی که ما کنیم
سعی فنت پیاله دوائی که ما کنیم

با یاد دل آنچه کرد کنیمش اگر کباب
هستش هنوز سهل سزائی که ما کنیم

روز از کجا گواه شبهای یاد به
چون صبح کاذبست گوائی که ما کنیم

لاف وفا زنیم و بنالیم از جفات | سگ به زبان بسی بوفائی که ما کنیم
با همچو تو حریف که جان سے برد بلاغ | خود راز نیم قلیه دعائی که ما کنیم

غزل ۶۴۶ از دیوان

خسرو ز عشق بی سر و پا شد چنین بود
احوال خویشتن را سر و پائی که ما کنیم

شعر

هر شبی با گریهای خود خوشم | گرچه هست آن و غنی بر آتشم
مرگ شیرین شدم از عیش تلخ | زنده گرده وه که این شربت چشم
گل ز باغ وصل نزدیکان برند | من چو سگ از دور با سنگی خوشم
بسکه جانم عاشق دشنام تست | هر کرا گوئی بسوی خود کشم
یک نفس بهتر که میرم پیش تو | تا نفس باقیست با پنج و ششم
مور اگر میرد بباشد خونبها | پی سپر کن زیر پای ابرشم

غزل ۶۴۷ از دیوان

نزاه خسرو ماه من ایمن مباش
کاسمان دوزست تیر ترکشم

شعر

عمری شد و ما عاشق دیوانه بماندیم | در دام چو مرغ از هوس دانه بماندیم
هر مرغ بباغی زگلی بهره گرفتند | مائیم که چون بوم بویرانه بماندیم
وقتی دل و جان و خردی همره ما بود | عشق آمد و زیشان همه بیگانه بماندیم
در کوی بتان رفت همه عمر دریغا | چون برهمن پیر به بتخانه بماندیم
یاران چو فرشته ز خرابات رسیدند | ما چون مگسان بر سر پیمانه بماندیم
ای بخت سیه وز تو خوش خسپ که شبها | با با دل خود بر سر افسانه بماندیم
خاکستری افتاده نه دم ماند و نی دود | زیر قدم شمع چو پروانه بماندیم

ناگاه پری صورتی اندر نظر آمد — دیدیم در آن صورت و دیوانه بماندیم

خسرو ز زبانها که فتادیم بزلفش — گوئی تو که موئیم که در شانه بماندیم

شعر ۹ ختم

غزل ۳۴۶ از دیوان

خراش سینهٔ خود بابت خونخوار میگویم — حساب خویش میدانم که غم با یار میگویم

فراهم کی شود آتش لم زینسان که من هردم — حدیث آن نمک پیش دل افگار میگویم

درون خویش خالی میکنم زان تند می مانم — که ذکرش روز و شب پیش در و دیوار میگویم

چو مجنون در بیابان غم دراز رنج [illegible] — که درد خویشتن با پیشه های خار میگویم

زبانم تیشهٔ فرهاد شد بر مهر دل سنگین — ز بس کافسانهٔ شیرین خود بسیار میگویم

بجانان گفتم تا که نخواهد رفت جان یارب — نمیدانم چه نادرست اینکه من هر بار میگویم

من از من زنده گردم گر تو بار یک سخن گوئی — تو میدانم نگوئی لیک من گفتار میگویم

اگر با من مبد کردن خوشی ای من فدای تو — تو بد میگیری که من مهر تو استغفار میگویم

رقیبا بر حقی گر نایدت باور ز خسرو — که من عیار بلبل پیش تو عیار میگویم

شعر ۹ ختم

غزل ۳۴۷ از دیوان

سفر کردند یاران جان ما هم — سبب بیگانگان و آشنا هم

ز ما یکبار بر کندند دل را — ز صحبت جمله مهر و وفا هم

چه تا از رنج ره آن نازنین را — که از آهش به دل و دیدست جا هم

دو بو هی یادگار سر داد ما را — دمی و یاد میش از دو دیده با هم

طفیل آهو صحرا چه بوی — که نقره ک خود بستی با هم

جراحت میکنند در جان من عشق — جدائی بند من چه [illegible] هم

غزل ۶۴۵ از دیوان

اگر زان سو روی از خسرو ای باد
ببوسش پای او و باد پا نسیم

شعر

من از دست دل و حوش دیوانه بودم — همه شب در افسون و افسانه بودم
غمش بود و من گم شده در دل خود — که همراه خود لیکن بویرانه بودم
ز دل شعلهٔ ذوق میزد بیاوش — بران شعلهٔ خویش پروانه بودم
بمسجد شدم صبح و هرکس بمسجد — من نامسلمان به بتخانه بودم
دل و جان و تن با خیالش یکی شد — همین من دران جمع بیگانه بودم
دریغا جمالش بسیری ندیدم — که شوریده دست و دیوانه بودم

غزل ۶۴۶ از دیوان

خرابی خسرو نگفتم بدرویش
که بیهوش ازان شکل مستانه بودم

شعر

رفتیم ما و دل بیکی گو گذاشتیم — جان خراب نیز بهایک سو گذاشتیم
مائیم در راه دور بجا باز کی رسید — جان و دلی که بر سر آن کو گذاشتیم
بگذاشتیم روی عزیزی که سالها — عمر عزیز خویش بران رو گذاشتیم
آن سخت کو که بر سر بازو کشیم باز — آن گردنی که از خم بازو گذاشتیم
آن دل که آن زما سر موئی جدا نبود — آویخته بحلقهٔ آن مو گذاشتیم
هربار گفته که ز پهلوی من برد — رفتیم اینک از تو و پهلو گذاشتیم

غزل ۶۴۷ از دیوان

زین پس وفای عمر نخواهیم خسروا
چون روی دوستان وفا جو گذاشتیم

شعر ۱۱

هر روز دیده در ره باد صبا نهم — بو کاندرو ز خاک درش توتیا نهم

زو صد جفا کشم که نیارم بروی او
کین درد خود چگونه بران بیوفا نهم

ندهم غمش بهر دلی که مرا خود بسوخت عجز
دلهای دیگران چه دگر در بلا نهم

گفتند یاد میکندت دل نمی شود
کاین تهمت دروغ بران آشنا نهم

شاهان مجال نیست که سر بر درش نهند
چون من گدا رسیده که کاسه کجا نهم

روزی که خواست کشتنم از بوی او صبا
آن به که جان ببوسم و پیش صبا نهم

چون دل ز گفت دیده مرا سوخت دیده را
بیرون کشم به پیش دل مبتلا نهم

شبها که گرد کوی تو گردم بهر قدم
اول نهم دو دیده و آنگاه پا نهم

بگذار پاره پاره کنم بر تو خویش را
پس طعمه پیش هر سگ کویت جدا نهم

گفتی که گل بجای رخم بین زهی خطا
کان دل کز آدمی بکنم بر گیا نهم

غزل ۴۴۴ از دیوان

زینگونه گر ز لبت سخنی نیست وزیم
زنهار بر جراحت چشم و دوا نهم

شعر ۹

فرخ آن روز که دیده به رخت باز کنم
تو مرا جانب خود خوانی و من ناز کنم

چند گوئی که تو می نال که من می شنوم
این چه چنگیست که پیش چو توئی ساز کنم

سالها شد که نیابم خبر و در کویت
دل ویران شده را آیم و آواز کنم

با غبار از تو گه بو دار نه مانم
بلبلم بر سر گل آیم و پرواز کنم

بهر دل تنگیم ای دوست چو گویم بگذر
کاین گره می نتوانم که ز دل باز کنم

خلقی از صحبت من غمزده گشتند از آنکه
هر کجا بشنوم غمهای خود آغاز کنم

ابر را مایه کم آید که باریدن آب
گه گهی گریهٔ خود با خودش انباز کنم

دل بیک غمزه زده یک دو ادا اکنون
جان هم اندر سر آن چشم دغاباز کنم

غزل ۶۴۹ ازدیوان

خسروا جان و دل از من چو تو بیگانه شوند
دیگری را چه غم ار محرم این راز کنم

شعر ۷

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم
یک شب مگر ز بام تو سنگی بسر خورم

جائی ز تو کمان کشی ای نخل فتنه باز
پیکان آبدار چو خرمای تر خورم

روزی که بنمیت ز پی دیدن دگر
شب تا بروز حسرت روز دگر خورم

مست و خراب کرد مرا چون شراب تلخ
خوناب غمت که چه شیر و شکر خورم

گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم
از شاخ عمر خویش مبادا که بر خورم

سیری هنوز نیست دل خون گرفته را
چندین که من ز دست فراقت جگر خورم

غزل ۶۵۰ ازدیوان

کمتر کرشمه کن که کشنده ست این شراب
بیچاره خسروا ار قدری بیشتر خورم

شعر ۹

دوش رخ بر آستانت سوده ام
گرد دولت را بروی اندوده ام

جان بهانه جوی و میجویم رخت
بین که من بر خود چه نابخشوده ام

از درت سنگی زنندم نیم شب
سگ گمان برند و آن من بوده ام

در پذیرای کعبه چون مردم براه
گر نکردم حج ره پیموده ام

گشت هجرم خونبهایم این بس است
کاین قدر گوئی که من فرموده ام

دیدنت روزی نخواهم هم مباد
گر شبی در هجر تو غنوده ام

مستی خون خوردنت این در سرم
تو همی دانی که خواب آلوده ام

دل بپیچان میکند با من بعشق
رایت غمهاش جان افزوده ام

غم بکشت و پرسیم خسرو چه حال

غزل ۶۵۱ از دیوان — شکر گر ز لطف تو خوش آسوده ام — شعر ۷

شبی در کوی آن بدخوی رفتم
سر و پا گم چو آب جوی رفتم

نمی رفتم بلا شد بوی زلفش
خراب اندر سر آن بوی رفتم

بکویش رو نهادم بهر رفتن
ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم

شبی خوش [illegible] ایدل نزد آن ماه
که من حالی روان زین کوی رفتم

بسینه نقد جان تشویش میداد
برشوت دادن آن خوی رفتم

شدم بدخو بروی شرم اکنون
کجا من دیدن آن روی رفتم

غزل ۶۵۲ از دیوان — شعر ۸

بجست آن زلف میدانم بسویش
بگفت خسرو کج گوی رفتم

گذشت عمر و ولی در رخ تو سیر ندیدم
ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم

چو غنچه تا بتو دل بستم ای بهار جوانی
بهیچ جا بنشستم که جامه ندریدم

که جدا شدن جان ز تن نباشد هرگز
عقوبتی که من اندر جدائی تو کشیدم

جزین ز مردن خویشم فسوس نیست بسینه
که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم

سرم ز سر زلفش دشمنان بخاک فروشد
چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم

اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود
ز تو برید نیارم ولی ز خویش بریدم

فریب عشوه که خسرو بهیچ نیرزد
بده که گر ز تو باشد بهر دو کون خریدم

غزل ۶۵۳ از دیوان — شعر ۶ — تمت [illegible]

چو سایه در پس خوبان بسی دویدم اکنون
ز روی خوب تو چون سایه آفتاب رمیدم

کدام سوی روم کز فراق امان یابم
کدام روز شب هجر را کران یابم

ز تند باد فراقتم بریخت برگ وجود — کجاست بوی ازین بوستان که جان یابم
زبان بماند ز پرسش هنوز نتوان زیست — اگر بیافتنش از کسی زبان یابم
چو جان دهم هم ازان سو برای صبا جانم — مگر ز گم شدهٔ خویشتن نشان یابم
بهجر چند کنم جان بمیرم ار یکبار — حیات یابم و عمر جاودان یابم
بجان ستانم اگر باد گرد آرد ازو — که کیمیای سعادت نه رایگان یابم
ز آفتاب خیالش بسوختم یارب — کجا روم که ازان روز بد امان یابم
ستاره سوخته می آید از دلم در چشم — چو طالع این بود آن ماه را چسان یابم

غزل ۶۵۴ از دیوان

بجواب دادم ای خسرو از لب شکری
مگر که بوسه بدینگونه زان دهان یابم

شعر ۹

بچشم آهوانه صید خود کردی دل و تن هم — کمند عقل بگسستی لجام نفس توسن هم
بدامن می نهفتم گریه که تا گه مست بگذشتی — شدم رسوا من تر دامن و صد پاکدامن هم
تو ناوک میزنی بر جان و جان من همی گوید — که چشم بد جدا ازان ناوک و زان ناوک افگن هم
نهادم هر چه بود از هر سری اندر دست پس اکنون — چو باری سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم
دلی کز من بسویت شد نداری استوار او را — که آن بیگانه وقتی آشنا بود است با من هم
چنانم با خیالت خوی شد با کنج تنهائی — که بربستم در از خورشید و از مه بلکه روزن هم
شبی روشن کن آخر کلبهٔ تاریک من بر من — دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم
علامت بر دل صد پارهٔ عاشق چنان ماند — که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم

غزل ۶۵۵ از دیوان

چه کیش ست آخر ای خسرو که بی خوبان نه یکدم هم
زبان آخر ازبت باز می آید برهمن هم

شعر ۹

خراب گشتم و با خویش بس نمی آیم — که هیچ با چو توئی هم نفس نمی آیم

تو تیر میزنی از غمزه و من بدل — بدیده میخورم آنرا و بس نمی آیم

مرا مگو که کجائی ازان ایستم لیکن — ز بس ضعیفی در چشم کس نمی آیم

کدام باد بکوی تو میبرد هر روز — که من بهمرهی او چو خس نمی آیم

مرا بر تو گلو بسته می برد زلفت — وگرنه من بهوا و هوس نمی آیم

ز دست جور نمیخواستم که بینم روی — ولیک با دل خود کام بس نمی آیم

غزل ۶۵۲ ازدیوان	رقیب تو بجفا خسته کرد خسرو را چه طوطیم که بچشم مگس نمی آیم	مجتث مثمن شعر ۹

مملکت عشق ملک شد از کرم الهیم — پشت من و پلاس غم امنیت لباس شاهیم

قاضی شهر اگر کند مهر بتان روا بود — خاصه که آب دیدگان داد بخون گواهیم

شد سیهم ز عشق رخ گریه بروازان کنم — گریه چه سود چون نشد شسته ز رخ سیاهیم

چند بناز خفته‌ئی که مبادا ناگهان — شعله بدامنت زند ناله صبحگاهیم

بود ز عقل پیش ازین باد غرور در سرم — پیش در تو خاک شد آن همه کج کلاهیم

گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ می نهی — حیف بود ز بهر جان دعوی بیگناهیم

وقف خیال تست جان ای آن خورم غمش — من که و این عمارتم گر ز تو خراب خواهیم

نه گل و باغ بین که من در ته چاه محنتم — تو می و نقل خور که من از سر تا به ماهیم

غزل ۶۵۳ ازدیوان	همره خسرو ست و بس تا باید وفای تو شکر که عقل هم برفت ز نیم راهیم	منسرح مثمن شعر ۷

توانم از همه خوبان نظر بگردانم — محال نیست کزان هوشش بسیر بگردانم

خوش آن زمان که برویش نهفته می نگرم | چو سوی من نگرد کس نظر بگردانم
مرا به پند که موزون زبون کند هر روز | چنانکه آب ازین چشم تر بگردانم
پنهان ز دست تو بیخود شدم که خوبان را | اگر براه ببینم گذر بگردانم
مگر چو بندی بگذار تا بگرد میانت | دو دست خویش بجای کمر بگردانم
توانم اینکه مگس از شکر برانم لیک | و دل مگس بچسبان از شکر بگردانم

غزل ۶۵۸ از دیوان

ز رشک سوخته شد خسرو ار بود دستم
ز زلف توره باد سحر بگردانم

تمت ... شعر ۶

اگر ز ناز تو دل خسته و حزین دارم | بدین خوشم که بتی چون تو نازنین دارم
برای آنکه کشتم پیش چشم بیمارت | متاع عافیت اینک در آستین دارم
ز بند زلف تو زنجیر پای خود سازم | دل ستم زده را چند که برین دارم
بنازنینی و بدخوشدی و هم مدتیست | که دلبری چو تو بدخواه و نازنین دارم
بوصل با تو نیایم بود گستاخی | که شحنهٔ چو فراق تو در کمین دارم
مرا اگرچه که بر دست غم فروخته را | هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم

غزل ۶۵۹ از دیوان

اگرچه خسرو روی زمین شدم بسخن
هم از دعا سوی تو روی بر زمین دارم

تمت ... شعر ۷

غمم بگشت که از یار مانده ام چه کنم | بدام هجر گرفتار مانده ام چه کنم
نماند طاقت زاری و ناله ام ... | نمیر و دز دل زار مانده ام چه کنم
برون و هم غمم نهان چو باورم نکنند | اسیر محنت اغیار مانده ام چه کنم
همیکنند ملامت که چیست گریهٔ خون | ز زخم غمزه دل افگار مانده ام چه کنم

شدم ز یار و ز خویش و ز جان خود بیزار ... که هم ز خویش و هم از یار مانده‌ام چه کنم
همیکشند که منگر بروی خوب تو من ... بعالم از پی این کار مانده‌ام چه کنم

رقیب گفت که مخمور از چه خسرو ... بسی شب ست که بیدار مانده‌ام چکنم

غزل ۶۶۰ از دیوان　شعر ۷

بانکوی تو سگانیم و براه تو خسیم ... وانکه پیش تو بس ست از همه و نیز بسیم
بهر یک سجده براه تو سر اهل عشقیم ... بهر یک بوسه بپای تو سر اندر بوسیم
گر نوازند رقیبان تو ما را خاکیم ... ور بسوزند بسوزیم که خاشاک و خسیم
ما که باشیم که ما را سگ خود نام کنی ... این سخن باد گرت گوی که ما هیچ کسیم
عذر تقصیر نخواهیم که بی خدمت رفت ... گر خدا خواسته باشد که بخدمت برسیم
یکی جرعه می باز خری از ما را ... که بهاز ارفنا در گرو یک نفسیم

تو همانی بکرم سایه فگن خسرو ... که ز نا چیزی چون سایه بر آن گیسیم

غزل ۶۶۱ از دیوان　شعر ۹

ابر بهار و باران وین چشم خونفشان هم ... بلبل بباغ نالان و عاشق بصد فغان هم
صحرا و بوستان خوش وین جان خراب مانده ... تا سایه‌ام بصحرا در باغ و بوستان هم
بار هوا که شهر بی او تاریک تیره باشد ... در شهر بود نتوان والله که در جهان هم
نامم نشانه شد در تهمت ملامت ... ای کاشکی نبودی نام من نشان هم
امنیت مردن من ای خیره کش که هست ... ز آب حیات خوشتر وز عمر جاودان هم
خواهی بدیده بنشین خواهی بسینه جا کن ... با سلطان مهر و ملکی این زان تست و آن هم
گفتی بحجت خط شد ملک من دل تو ... گر راست پرسی از من هم جان تو که جان

صد منت تو بر من کز دولت جمالت — بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم

غزل ٦٦٢ ازدیوان

شد نیم بنده خسرو از چشم تو نگاهی
در این قدر نیرزم بپذیر رایگان هم

شعر ۸

زین پس سر آن نیست که من زهد فروشم — ساقی قدحی ده که بروی تو بنوشم

جائی که نیرزد بجوی دین در ستم — این توبهٔ صد جای شکسته چه فروشم

بس پیر خرابات که بردم بشفاعت — تا باز کشانند در میکده دوشم

اکنونکه سرم شد بدر میکده پامال — چون بهم دهد محتسب از مالش گوشم

بودست زهوشم دلم اندیشهٔ تیمار — المنة لله که نه دل ماند نه هوشم

رفت آنکه مصلی بکتف داشتم اکنون — بازیچهٔ مغبچگان شد سر و دوشم

پوشیده بسی خدمت بت کردم وزین پس — زنار هوس میکنم از تو چه پوشم

غزل ٦٦٣ ازدیوان

چون باز نیامد ز بت و بتکده خسرو
اصلاح مزاج سگ دیوانه چه کوشم

شعر ۹

نه یار وعدهٔ بوس و کنار میکندم — نه دل بدیدن رویش قرار میکندم

درون دل نه یکی صد غبار افزونست — هنوز آرزوی آن سوار میکندم

دگر ز بخت خودم عزتی نمی یابد — همین بس است که پیش تو خوار میکندم

همی خلد بدل من چو ناوک دشمن — نصیحتی که کسی دوستدار میکندم

شبم بخوردن خون رفت ساقیا می ده — که آن شراب شبانه خمار میکندم

دمی نمی گذرد ش هزار ناوک آه — فرود میخورم ارچه فگار میکندم

بگه بباید همسایه گفت خوابم نیست — که نالهای تو در سینه کار میکندم

شراب عشق فزونا یدم ز سر هر چند — که باد اد اجل هوشیار میکنندم

غزل ۶۶۴ از دیوان

بناز گفت شبی خسروا گلت بشگفت
هنوز آن سخنش خار خار میکندم

[illegible] شعر،

دلم آواره بجائیست که من میدانم — جان گرفتار هوائیست که من میدانم

بوی خون دل و مشک سر زلفم برسید — مگر این باد ز جائیست که من میدانم

سبزه بر خاک شهیدان غمش خار مبین — زانکه این مهرگیائیست که من میدانم

چشم و زلف و رخت ار چه همه عشاق کشند — لیک بالات بلائیست که من میدانم

گفتی از تیغ سرابت کنم این گفت ربود — زانکه هجر تو بلائیست که من میدانم

عمر در کوی تو ام رفت و نه گفتی روزی — کین همه کهنه گدائیست که من میدانم

غزل ۶۶۵ از دیوان

زانکه با خسرو گوئی که وفا خواهم کرد
اینهم ای شوخ جفائیست که من میدانم

[illegible] شعر،

من که دور از دوستان از یار دور افتاده ام — مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده ام

چون نیم گر دل دهندم خلق دلدار می کنند — منکه هم از دل هم از دلدار دور افتاده ام

گر نخواهم یاری از جان و میرم در فراق — حق بدست من بود کز یار دور افتاده ام

پیش هر سنگی همی ریزم ز دل خونابه — چون کنم چون ز آن در و دیوار دور افتاده ام

گرچه هجرم کشت هم شادم که باری چند گاه — زین دل بد بخت بیمار دور افتاده ام

ای که سامان جوی از من ترک سامان گیر ز آنکه — سالها شد تا که من زین کار دور افتاده ام

غزل ۶۶۶ از دیوان

عیش من گو تلخ باش ای آشنا یادم مده
زان لب شیرین که خسروار دور افتاده ام

[illegible] شعر،

من و شبها و یاد آن سر کویی که من دانم ‌ ‌ ‌ دلم رفتست و جان هم میرود سویی که من دانم

صبا بوهای خوش می آرد از هر بوستان لیکن ‌ ‌ ‌ که خواهد زیستن چون می نیارد آن بویی که من دانم

صبوری هر چه هست ای برق اگر زانسو روی اما ‌ ‌ ‌ به تندی نگذری زنهار زان پهلوی که من دانم

اگر تن مو شود ور بگسلد جان نیز گو بگسل ‌ ‌ ‌ مرا از دل نخواهد رفت آن مویی که من دانم

سر خود گیر ور نه ای جان دل برداشته از تن ‌ ‌ ‌ که این سر خاک خواهد گشت در کویی که من دانم

به یک کشتن بسم خوبانت جان کز حیله میدارم ‌ ‌ ‌ ذخیره میکنم از بهر بدخویی که من دانم

غزل ۶۶۷ از دیوان

چو پیچم بر درازیهای شب قمت چو میدانم ‌ ‌ ‌ که هست این پیچش خسرو ز گیسویی که من دانم

شعر ۸

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم ‌ ‌ ‌ او کند ناز و من از دور تماشا بینم

دوش مه دیدم و گفتم که ترا می ماند ‌ ‌ ‌ زهره ام نیست ازین شرم که بالا بینم

دل من گاه خرامیدنش از دست برفت ‌ ‌ ‌ هر کجا پای نهادست هم آنجا بینم

دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه ‌ ‌ ‌ من دران صورت زیبا بچه یارا بینم

آخر ای شاخ تر و تازه و نوبر تا چند ‌ ‌ ‌ خار حسرت خورم و جانب خرما بینم

وعده فرداست نه فردا بکشم من بگر آنکه ‌ ‌ ‌ بامدادان رخ شهزاده والا بینم

شمس آفاق خضر خان که بلطف جان بخشش ‌ ‌ ‌ هر دمش معجزهٔ خضر و مسیحا بینم

غزل ۶۶۸ از دیوان

کیست خسرو که کند بوسه پای تو هوس ‌ ‌ ‌ این بسم نیست که از دور روان پا بینم

شعر ۶

هر دم غم خود با دل افگار بگویم ‌ ‌ ‌ چون زهرهٔ آن نیست که با یار بگویم

هر شب روم اندر سر آن کوی غم خویش ‌ ‌ ‌ چون نشنود او با در و دیوار بگویم

کو جان گرفتار که باور کند از من — گر من غم این جان گرفتار بگویم
افگار کنم همچو دل خود دل آنکس — کو را سخن زین دل افگار بگویم
دردیست درین سینه که بیرون نتوان داد — حیف است که درد تو باغیار بگویم
خون شد ز نهفتن دلم اکنون روم این خاک — رسوا شوم و بر سر بازار بگویم

غزل ۶۶۹ از دیوان

یک روز بپرس آخرم از محنت شبها
تا کی غم خسرو بشب تار بگویم

شعر،

میخواستم که روزه گشایم نماز شام — سر برزد آفتاب جهانسوز من ز بام
با قامتی که سرو سهی گریه بیندش — یکپا ستاده تا بقیامت کند قیام
برداشت طره از رخ چون روز فرض کرد — بر من نماز صبح بوقت نماز شام
کردم سلام و سر بنهادم بروی خاک — هر چند سجدهٔ سهو بود از پس سلام
ای عید روزگار نهان کن رخ چو ماه — بر عاشقان خویش مکن روزه را حرام
من بیقرار مانده و تو برقرار خویش — درویش روزه بسته و حلوا هنوز خام

غزل ۶۷۰ از دیوان

روزه مدار چون لب تو پر ز شکر است
آزاد کن غلامی ای خسرو ات غلام

شعر،

دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانه هم — جانم ز خویش آمد بجان از خویش و از بیگانه هم
دیوانه شد جان از غمش تا که برآورد آتشش — شد رخت شهری سوخته خاشاک این ویرانه هم
شمع اند خوبان کاهل دل اندر سوز داغ شان — زین جا شینها اند کی دارد خبر پروانه هم
مانده دو چشم من بره جانا مکن بیگانگی — این خانه اینک آن تو در بادیت آنخانه هم
زانینه مردم تاج را گیرد خیالت را بهر — بهر چه در زلفت رسد در غیر تو از شانه هم

دو ابرویت سر هم گاه دزدیهای دل
دزدیده چشمک میزند آن نرگس مستانه هم

غزل ۱۰۶ از دیوان — مقطع شعر

چون خواب ناید هر شبی خسرو فتاده بر درت
در ماه و پروین کرده رو غم گوید و افسانه هم

کرشمه کردنت ارچه بلاست بازندارم
ولی به تیغ کشی به که تاب ناز ندارم

چه روز بود که پیچید باز زلف تو بر من
که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم

چنان بروز بد خود خوشم بدولت عشقت
که سوی روز بکوی کسان نیاز ندارم

می آر ساقی و دردِه بجا صلای خرابی
که بیش ازین سر این عقل چاره ساز ندارم

مرا ز مسجد معذور دار امام محلت
که من ز شاهد و می فرصت نماز ندارم

چو بت پرست جهان شدم لم که باز نیایم
بهر صفت که بود گو بباش باز ندارم

غزل ۱۰۷ از دیوان — مقطع شعر

چسان رود غم خسرو که دوست در پی کشتن
ز دیگران سخنی نیز دلنواز ندارم

رخی که بر کف پای تو سیمتن مالم
درین غنیمه آید اگر به گل و سمن مالم

دران شبی که کنم گشت کوی تو همه روز
دو دیده را بکف پای خویشتن مالم

گرم براه چنان بارد از هوای رخت
بزیر پای چو نسرین و نسترن مالم

بیا و تو همه شب خون خورم چو روز شود
ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم

غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک
عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم

چه مهر بوسنت خود نیست مرد نعم تا چند
ز دیده خون دروغی به پیرهن مالم

غزل ۱۰۸ از دیوان — مقطع شعر

نگر رسانی خسرو بپاشش هر دم رخ
بصد نیاز ته پای مرد و زن مالم

نه یکدل ار چه هزارست از آن او دانم — که من کرشمهٔ آن ترک فتنه جو دانم

مرا بدین غمت ای بت ار چه صد بلا بسرم — رسد ز یار نه یار رسے بود کز و دانم

نوشتم ز تو بیکفامی ز مده فریب دغا — که من فریب تو نامهربان نکو دانم

چنین که بر سر کوی تو راه گم کردم — ز آستان تو رفتن کدام سو دانم

هوای روی تو برد آن همه هوس ز سرم — که گشت سبزه و رفتن بباغ و جو دانم

بجز به بندگیم روزگار سے پرسی — بزیر پاے تو مردن بآرزو دانم

اگرچه گریهٔ خسرو نشان رسوائیست
اگر بود بحضور تو آب رو دانم

غزل ۶۷۴ از دیوان — شعر ۷

گر من بکمند تو گرفتار نباشم — افتاده درین سایهٔ دیوار نباشم

آخر ز تو چیزیست درین سینه و گرنه — چندین لب سر کوی تو بیدار نباشم

زنجیر کشایم بهر زلف تو گر من — تو برده آن غمزهٔ خونخوار نباشم

خونها خورم و شکر تو گویم که ازین سے — یک لحظه ز اقبال تو هشیار نباشم

خوش وقت دلی کو بود آزاده که بارے — من می نتوانم که گرفتار نباشم

چون خاص خیالت شدم ای جان خرد دو — آن به که کنون پهلوی اغیار نباشم

گویند که خسرو بگری وای که چندین
بیرون نتوان اگر افگار نباشم

غزل ۶۷۵ از دیوان — شعر ۹

در دیده چکار آید این اشک چو بارانم — بر دیده اگر جانا سروی چو تو بنشانم

جانم بفدات آندم کز بعد دو سه باره — گویم که یکی دیگر گوسے تو که نتوانم

خود را بسر کویت بدنام ابد کردم — از هر چه جز این کردم از گریه پشیمانم

از تیغ جفایت کش بی هیچ دیت جانا — زین بیش نمی ارزد در تیغ وفا جانم
گر با تو غمی گویم در خواب کنی خود را — این درد دلست آخر افسانه نمیخوانم
تو نام کرم گیری من جور و ستم دانم — گرچه بزبان گوئی من خوی تو میدانم
جانی و گرم باید شکرانهٔ فرمانت — آن لحظه که در کشتن آید ز تو فرمانم
چاک دلم ای محرم چون دوخت نمی آری — ضائع چه کنی رشته در چاک گریبانم

غزل ۶۷۶ از دیوان
عشق است و هم جان این نقد بکف تا کی
خسرو غزلی برخوان تا دست برافشانم
شعر ۶

کس بدین روز مبادا که من بدروزم — کس بدینگونه مسوزاد که من میسوزم
این نماندست که تا نالهٔ عصمت خوانم — دل نه برجاست که تا تختهٔ صبر آموزم
شب بسی رفت به بیداری آن بخت نبود — که دمد صبح مرادی ز رخت یک روزم
آخر ای چشمهٔ خورشید یکی رخ بنمای — چند گه تا بسحر همچو چراغ افروزم
ترک قتال و مرا گریه و زاری بسیار — آن سپاهست که بروی نکند فیروزم
چند گویند که رسوا شدی از دامن خاک — چاک دل را چه کنم گیر که دامن دوزم

غزل ۶۷۷ از دیوان
غم نبود از دگران تا ره خسرو توزدی
گشت معلوم چه طاقت خویش افروزم
شعر ۹

شب من سیه شد از غم مه من نجات جویم — بشب دراز هجران مگر از خدات جویم
تو نه آن گلی که آرد سوی مات هیچ بادی — ز پی دل خود ستاین که من از صبات جویم
سخنت بسر نگویم خبرت ز باد پرسم — تو درون دیدهٔ دل ز کسان چرات جویم
تو اگر کشی دل من دل خود فدات سازم — طلب ار کنی سر من سر تو رضات جویم

چو زآه دردمندان سوی تو رود بلائے — بمیان سپر شوم من که آن بلات جویم
بدل و بدیده و جان همه جا نهفته هستی — چو نه بینم آشکارا بکدام جات جویم
تو که بر در تو گم شد سر و تاج پادشاهان — چه خیال فاسدست این که من گدات جویم

غزل ۶۶۸ از دیوان

سرگم شده نجوید مگر از در تو خسرو
زکجاست بخت آنم که بزیر پات جویم

شعر ۸

همه شب ز تو بدیوار خانه غم گویم — فسانه گویم و با جان پر الم گویم
چو غنچه گشت دلم خون ز قصهٔ تو ز رشک — دلم نخواست که با باد صبحدم گویم
تو خود یقینست چه رشکم دهی ز غم ولیکن — کجاست دولت آنم که با تو غم گویم
خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی و من — نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم
سکون دل را گویم فلان ازان منست — چنان اگرچه نباشد دروغ هم گویم
توانگه میدهم پند بگذر از سر من — همان بهست که من در خویش کم گویم

غزل ۶۶۹ از دیوان

مخند ازین شغب بی تکلف خسرو
سرود نیست که آنرا بزیر و بم گویم

شعر ۹

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم — کم زانکه فتاده بسر کوی تو باشم
کشتن چو ترا خوی شده اکنون من و این درد — یک روز مگر راتبهٔ خوی تو باشم
هر صبح بقبله همه خلق و من بدکیش — افتاده در اندیشهٔ ابروی تو باشم
روز از هوس قد تو گردم بچمنها — شب نیز در اندیشهٔ گیسوی تو باشم
خورشید برآید خبرم نبود و مه نیز — بس گرد دل پر خون بغم روی تو باشم
بنواز بیک ناوکم ای ترک که بارے — من نیز طفیل خور آهوی تو باشم

آندم که تو در کشتن من دست بر آری — خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم
نایم بدر از منت دشنام تو هرگز — با آنکه همه عمر دعاگوی تو باشم
اینست بهار دل خسرو که چو غنچه — صد پاره جگر از هوس روی تو باشم

غزل ۶۸۰ از دیوان — شعر ۸

میگذشتی و بسویت نگران میدیدم — زاری مردم در رفتن جان میدیدم
همچو دزدی که بکالای گران در نگرد — جان بکف کرده بدزدی نهان میدیدم
از دل گم شده سر رشته همی جستم باز — گه بفتراک و گهی سوی عنان میدیدم
پرسش حال دل از طره او زهره شود — گرچه از خون تو هر موی نشان میدیدم
او ز محرومی بخت بد خود می خندید — من طمع بسته دران شکل و دهان میدیدم
او شد از دیده من غائب و من هم زانسو — جان کنان میشدم و دیده کنان میدیدم
ای خوش آن شب که بیاد رخ تو می خفتم — در دلم بودی و در خواب همان میدیدم
مردن خویش گمان بود ز تو خسرو را — شد یقین اینک هر چه بگمان میدیدم

غزل ۶۸۱ از دیوان — شعر ۹

عشقت نصیب من همه غم داد و درد هم — هوش و قرار من نشد و خواب و خورد هم
دردا که آه گرم به تنهائیم بسوخت — تنها نه آه گرم که دمهای سرد هم
عشاق را کسیکه جفا گفت عیب کرد — دید انچه گفت و باید کند انچه کرد هم
جرمم که از وفاست ببخشائی عفو کن — اینک شفیع خون دل و روی زرد هم
اشکم روان بکوی تو آورد چون کنم — این خاک روز یم برد و این خواب و خورد هم
آنجا که پای من بنهی از ناز بر زمین — خاک درت ز دیده دریغ نیست و گرد هم

بر جان خود نهم همه درد تو بهر آنکه | در مان تو بکس نرسد بلکه در دهم

تا مرد نیست مرد تحمل براه عشق | تا مرد را چه زهره یارا که مرد هم

غزل ۶۸۲ ازدیوان

خسرو درین ره از سر مردانگیست نیست
با درد عشق حجت شو از خویش خورد هم

شعر ۹

با تو چه روز بود که من آشنا شدم | کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم

هر دم بخون دیده خود غرقه میشوم | من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم

از بسکه گم شدم بخیالات زلف تو | موری بدم که در دهن اژدها شدم

ای پندگوی تو رخ اورا ندیده | بگریز و جان ببر تو که من مبتلا شدم

او رخ نمی نمود بزاری بدیدمش | من خود برای جان و دل خود بلا شدم

مردم بداغ هجر چه عیشم عذاب بود | باری ز ننگ زیستن خود رها شدم

از من قرار صبر ندانم کجا شدند | من نیز هم ز خویش ندانم کجا شدم

بازم نبود کوه غم او را ببوی دوست | در زیر بار منت باد صبا شدم

غزل ۶۸۳

خسرو به بندگیش غلامیست بی بها
خاصه کنون بنده آن بی بها شدم

شعر ۹

توبه دیرینه می را بشکنم | ساقیا در ده شراب روشنم

ساقیم گر خون توبت ریزی بود | توبه چه بود مهر ایمان بشکنم

وقتی آمد عاشق از مستی بخود | آنکه زین می مست می میرد منم

دائم از گریه که خون آلوده چیست | منکه با یوسف بیک پیراهنم

پرسیم کاندر چه کاری باز گوی | اینک از اقبال تو جان میکنم

یکی بیا و درین سینه پای نه نفسی　　مگر که درد دل خویش را دوا یابم

ز باد چند زید آدمی بصد پاره　　که من زیم ز نسیم تو گر صبا یابم

خوشم بخون خود از در بهر آن تربت من　　زیارت آئی و این مایه خونبها یابم

غزل ۶۷۱ از دیوان

چه کم شود ز تو ای پادشاه حسن اگر
یکی نظر ز تو بر خسرو گدا یابم

مطلع تتمهٔ شعر

بخرام تا ز بر سینه هم پی سپر شویم　　خاکیم در رهت قدری خاک تر شویم

گر بخششی دگر نکنی خون من بریز　　باری بدین بهانه بنامت سمر شویم

عشقم ز نام و ننگ خبر میدهد هنوز　　بنمای یک کرشمه که تا بیخبر شویم

شبها قرار نی و دمی گر بود قرار　　بادی رسد ز کوی تو زیر و زبر شویم

ما را نماند خواب رها کن که بعد ازین　　بر پات سر نهیم و بخواب دگر شویم

باری دگر بگوی که جامی حواله نیست　　دل گو که ناوک دگری را سپر شویم

غزل ۶۷۲ از دیوان

سعدی و خسرو ست ز تو یک نظر که ما
هر روز نیم کشتهٔ آن یک نظر شویم

تتمهٔ شعر

چمن چون بوی تو آرد به بویت در چمن میرم　　بیاد قامتت در خدمت سرو و سمن میرم

خوش آن وقتی که تو از ناز سویم بگذری و من　　بزاری مرده انگشت او فگنده در دهن میرم

بخور جمله تخم ای زاغ خود دیده که او را دید　　چو بیرون او فتم در عرصهٔ زاغ و زغن میرم

مرا پیراهن صد چاک پر خونست از آن کاین تن　　همان آرایش گورم کنید آندم که من میرم

بدامن می نهفتم گریه ناگه مست بگذشتی　　شدم رسوای تر دامن مبادا بی کفن میرم

ز هم از تو بمیرم هم ز تو فارغ ز جان و تن　　نیم چون دیگران کز جان زیم با خود ز تن میرم

غزل ۶۷۳ | از تحفه

سخن پرسیدی از خسرو و گر خشمت فرود آید
کرم کن یک سخن دیگر که هم زان یک سخن میرم

بازآمد آن وقتی که من از گریه در خون اوفتم — دامان عصمت بر درم وز پرده بیرون اوفتم
غمهای خود گویم که آن هم زر درا باور شود — گر من بجنبش ناگهان پهلوی مجنون اوفتم
سیاره دولت مرا گر پایه بر گردون برد — بهر زمین بوس درت از اوج گردون اوفتم
این گریه گوئی روغنست از بهر سوزاک دلم — کافزون شود شعله ها گر خود بجیحون اوفتم
خواب اجل آید مرا لابد همین آمد که من — بر بالش غم سر نهم بر بستر خون اوفتم
چون قرعه غلطم هر شبی پهلو به پهلو تا مگر — روزی بزیر پاسگی توزین فال میمون اوفتم

غزل ۶۷۴ از دیوان

در محشر آباد دلم خسرو نمی گنجد غمش
فرهادوار اکنون مگر در کوه و هامون اوفتم

ز هر سو موی تو دلبند دارم — دلم خون گشت پنهان چند دارم
بسوگند تو جان را بسته ام وای — که تا چندش برین سوگند دارم
غمت با خویشتن گویم همه شب — ندیشان خویش را خرسند دارم
برو آنجا که من پیدا نیم ای باد — که من آنجا دلی دربند دارم
مرا از صحبت جانان شرم بادا — که جز با تو چرا پیوند دارم
دهندم پند از عشق تو در گوش — چگونه گوش سوی پند دارم

غزل ۶۷۵ از دیوان

به خسرو ده که من ناداده دادی
بران لبهای شکرخنده دارم

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم — گه چراغی روشن و گه ماهتابی داشتم

بارها یاد آرم و در خواب بیهوشی روم
آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم

چند داغ بیدلی پیوسته بینم بیش ازین
نام دل بود ارچه ویران خرابی داشتم

روی ... آن نیز نتوانست دیده گرد خون
منکه هم بر روز چشم خویش خوابی داشتم

گر بسی دیدم لبی از دیده بیرون ریختم
آن همه خونابها کاندر کبابی داشتم

گفتن نتوانم بروئیش آنچه بر من شب گذشت
ای بهشتی روی دور از تو عذابی داشتم

... از دیوان

زار هم بشنید یار و گفت مینالی ز عشق
خسروا از وی بر دهان گرچه جوابی داشتم

نتیجه یک شعر

از فراقت زندگانی چون کنم
با چنین غم شادمانی چون کنم

یار بدخوی و فلک نامهربان
تکیه بر عمر و جوانی چون کنم

عشق و افلاس و غریبی و فراق
من بدینها زندگانی چون کنم

ماه من گفتی که جان ده بیدلم
عاشقم آخر گرانی چون کنم

من نبودم مرد سودای تو لیک
با قضای آسمانی چون کنم

حال خود دانم که از غم چون بود
چون تو حال من ندانی چون کنم

از دیوان

گر بخسرو بوسه ندهی آشکار
مرهم زخم نهانی چون کنم

نتیجه شعر

هر شب از شوق جامه پاره کنم
عاشقم عاشقم چه چاره کنم

چون برآید مه از گریبانش
دامن ماه پر ستاره کنم

از درونم نمیرود بیرون
گرچه صد بار سینه پاره کنم

چند گوئی که صبر کن در هجر
گر توانم هزار پاره کنم

من همی میرم و تو آب حیات / چون توانم ز تو کناره کنم
جرعه گر بیابم از لب تو / صوفیان را شراب خواره کنم

غزل ۶۷۶ از دیوان

تو کنی جور بر دل خسرو / من چو بیگانگاه نظاره کنم

غیر مطبوعه شعر

شب تا بروز خون جگر نوش کرده ام / خوش عشرتی ست اینکه شب دوش کرده ام
خون شد حرام ولی من چو عاشقم / بر من حلال باد که خوش نوش کرده ام
گر سرو لاله گون بمیرم نیست این بس ست / کز خون دیده لاله در آغوش کرده ام
گفتی بفرق بر سر کویم طواف کن / زین لطف پای خویش فراموش کرده ام
این سر که نیست یکنفس از زور عشق دیده / باری ز محنت ست که بر دوش کرده ام
بکشیده ام مرا که نخفت ست آن نگار / زان نالها که شب من بیهوش کرده ام

غزل ۹۷۹ از دیوان

گویند گرچه عاشق و دیوانه گشته / گفتار خسرو ست که در گوش کرده ام

غیر مطبوعه شعر

محبت یار و لنسازم بخوی او چه کنم / چو صبر نیست ز روی نکوی او چه کنم
رقیب گویدم ای خون گرفته چشم به بند / چو عاشقم من مسکین بروی او چه کنم
بجوی او دست کنون آب من چنین تشنه / ولی ز خون بنست آب جوی او چه کنم
روم بباغ بدین بو که خوش کنم دل لیک / بهیچ باغ نیابم چو بوی او چه کنم
چه جای آنست که گویندم آب دیده مریز / بسوختست مرا آرزوی او چه کنم
فتادگی خودش عرضه میدهم ورنه / فتاده چندین بر خاک کوی او چه کنم

چو شیر خورد همه خون خسرو آن بدخو

غزل ۶۶۰ از دیوان | ز شیر مادری اینست خوی او چه کنم | شعر

نترسم از بلا چون به زخون رخساره دارم | که جان غمکشی بیغیرتی این کاره دارم
نخواهم سوخت روزی عاقبت دل آشنایان را | که هر شب بر سر کویش ره خونخواره دارم
نظر در یار مشغول است و جان در بازی تن | تو ای نظاره کی دانی که من نظاره دارم
نمیدانم کجا شد دل کجا در شهر بار بود | ببین کاندر غریبستان دل آواره دارم
برآمد دودم از جان چند سوزم زین دل خاره | مسلمانان نه دل دارم که آتشپاره دارم
بخاک خفتگان رفتم بزخ اکنون که حاصل شد | چگونه بر جنبان پای چنین رخساره دارم

غزل ۶۶۱ از دیوان | زه آه خسرو دش هرگز نگیری گرچه آن نادان / نیاز و هیچ گله در دل که من آواره دارم | مطلع شعر

دریاب که من طاقت هجر تو ندارم | بشتاب که افتاد بجان بهر تو کارم
از من تو گران کرده و خون مانده به چشم | گوهر ز برم رفته و دریا بکنارم
هر روز دم سرد دگر باد خزانم | هر لحظه ز نم اشک مگر ابر بهارم
هر شب ز پی طالع به تا بسحر گاه | قطره ز مژه بارم و سیاره شمارم
آن دل که ز من بسته بهر خدا را | بسپار بمن تا بخدایت بسپارم
گرچه ستم از بهر تو بر روی من آید | آرم همه بر خویش و بروی تو نیارم

غزل ۶۶۲ از دیوان | هشدار دل خسرو اگر زلف تو گیرد / تا ناله شبگیر بروی تو نگمارم | قصیده شعر

خراب کرد بیکبار خواب نرگس مستم | خبر دهید بجانان که دل برفت ز دستم
ز بسکه این دل خون گشته در دوید ز چشم | نه ایستاد دلم تا میان خون نشستم

غم خورد این دل بیمار و زبانش دارد — بعد ازین چاره همانست که درمان نکنم

آشنایان همه بیگانه شدند از من از آنکه — هر کسی مصلحتم گوید و من آن نکنم

شکر گویم ز تو ای گریه که کورم کردی — تا نظر بازی ازین بیش به بستان نکنم

غزل ۶۸۵ از دیوان

چند گویند که خسرو ز بتان دیده بدوز — گر بمیر شوم روی بدیشان نکنم

[illegible] شعر ۹

هر در تو ز دشمنان گر چه که صد جفا کشم — دوستیم حرام باد ار ز تو پای گل واکشم

غنچهٔ دل ز نازکی تنگ شد ای لبان گل — صبح دمی که نالها بوی تو از صبا کشم

طعنه زنی تو از جفا من به تبرک و رضا — تحفهٔ پادشاه را پیش دل گدا کشم

شرم ز دیده نایدم کوی تو دیده وا نگهی — خاک درت گذاشته رحمت توتیا کشم

وای که خون هم آب شد چند ز دیده خون زنم — آه که سوخت جان من چند ز دل بلا کشم

هر شبم از خیال تو دل زند از دهان زبان — من بچنین عقوبتی تا بسحر کجا کشم

گشت فراق و کافرم وه که نیازمند کن — پیش چنان لب و دهن منت جان چرا کشم

من به در تو گرده خون نیشکم زده برون — تا شده سر هنوز خاک از تو چگونه پا کشم

غزل ۶۸۶ از دیوان

بخت ستیزه کار من این همه تاخت بر سرم — خسرو مستمند را چند بماجرا کشم

[illegible] شعر ۸

یارب غم آن سرو خرامان بکه گویم — دل نیست بدستم سخن جان بکه گویم

آه از دل پر درد برآرم همه شب آه — کین سوختگی غم هجران بکه گویم

افسانهٔ من ناخوش و کس محرم آن نیست — زاندک نبود صبر فراوان بکه گویم

خونابه پیدا همه بیند خود از چشم — احوال جگر خوردن پنهان بکه گویم

...ر دیست درین سینه که هر دو شناسد　　بیدرد چو باور نکند آن بکه گویم

...رشنام دهد دشمن و تشنیع دهد دوست　　چندین شنوم از که و چندان بکه گویم

...من غصه دهم شرح ز مستی ننهد گوش　　آن زود کش دیر پشیمان بکه گویم

غزل ۲۰۰ از دیوان

بلبل نکند ناله چو خسرو بسحرگاه
چون نشنود آن سرو خرامان بکه گویم

شعر

...باز این دل من رو بکه آورد ندانم　　وان صبر که بود است کجا کرد ندانم

...شبها منم و گوشهٔ غم حال من اینست　　حال دل آوارهٔ شبگرد ندانم

...آن گرد که می خیزد ازان راه به بینید　　وان کیست سوار از پی آن گرد ندانم

...شک از سفر کوی وی ام تحفهٔ غم آورد　　من خوشتر ازین هیچ ره آورد ندانم

...زخم جگر مخلد آن قامت چون تیر　　ساقی قدح باده که من درد ندانم

...رسے که بر نجد ز جفا یار نگویم　　مردی که بترسد ز بلا مرد ندانم

غزل ۲۰۳ از دیوان

از هر که بپرسند بگوید که چو خسرو
یک سوختهٔ حادثه پر درد ندانم

شعر

جان من از غمت چنان شده ام　　که ز غمخوارگی بجان شده ام

غم جان بود پیش ازین و کنون　　بکشم خویش را چنان شده ام

گر تو مهمان من شوی خود را　　از اجل یک شبی چنان شده ام

پندت ای نیکخواه کی شنوم　　من که خود پند مردمان شده ام

کوه دردم ترا کند چه نهم　　که اگر بر دلت گران شده ام

گر سگان تو التفات کنند　　دور ازان کوی استخوان شده ام

غزل ۴۰۴ از دیوان

خرد مشمر که خسرو ام آخر
گر غلام تو رایگان شده ام

شعر ۹

منت هر شب که گرد کوی گردم | ز بهر آن رخ دلجوی گردم
همیگوئی که جان ده پیش رویم | چه میگوئی سر آن روی گردم
همان تلخم که میگفتی همیگوی | که گر بنوازیم بدخوی گردم
مرا جانان ز گل بوی تو آید | به بستان از پی آن بوی گردم
ز من دی یاد دادندت بید گفت | فدای گفت آن بدگوی گردم
ز من پرسی که آنجا کیستی تو | سگم گرد سر آن کوی گردم
ز کویت نگذرم گر خاک بیزم | ز زلفت نگسلم گر موی گردم
صبوری شب مرا میگفت تا چند | گریزان از دلت هر سوی گردم

غزل ۴۰۵ از دیوان

دل خسرو تو داری گر نه عمر
بگرد لاله خود روی گردم

شعر

عمری گذشت و روی تو دیدن نیافتم | طاقت رسید و در تو رسیدن نیافتم
گفتم رخ تو بینم و میرم به پیش تو | هم در هوس بمردم و دیدن نیافتم
گفتی بخون من سخنی هم گذشت لیک | چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم
مرغم کز آشیان سلامت جدا شدم | مردم مدام هیچ پریدن نیافتم
بر دوست خواستم که نویسم حکایتی | از آب دیده دست کشیدن نیافتم
دی باد در رخت گل چمن همنشین شدم | خود باغبان درآمد و چیدن نیافتم

شد خسرو آب روی که در ساغر امید

غزل ۶۰ ازدیوان — یک شربت مراد چشیدن نیافتم — شعر ۶

...راین کاندرین حالت سر و سامان نمیخواهم — نهانی خنده هم زان لب و دندان نمیخواهم
...مزه زاهدان اکش نیاوک مصلحا نزازن — که من خون بلید خود بران دامان نمیخواهم
...ر لبهات گردم سبزه شان آغاز شد آنگه — وگر زین بگذرد من زیستن چندان نمیخواهم
...ر ویت آرزومندم مدار از من دریغ آخر — که بت میجویم ای کافر ز تو ایمان نمیخواهم
...ر اکش ای نکوخواه و دعای بد مکن اورا — که این از دل میخواهم و از جان نمیخواهم
...ر وای عهد مستوری درا ای دور بدنامی — که من دیوانهٔ عشقم سر و سامان نمیخواهم

غزل ۶۰ ازدیوان
ز دست بیدلی خسرو بجان آمد اگر بخشی
دلی میخواهم از تو لیک بادان نمیخواهم
شعر ۶

بیا که بی تو بصد گونه داغ میسوزم — تو لابه دان و من داغ داغ میسوزم
شب سیاه مرا نیست روشنی هر چند — که شام تا بسحر چون چراغ میسوزم
فراغ وصل ندانم ز مفلسی اینک — چو مفلسان ز برای فراغ میسوزم
...نباشدم بر صحرا و باغ بی رویت — ز دود دل همه صحرا و باغ میسوزم
مرا بداغ سگی سوخت او و درد نکرد — سگم بخواند ازین درد و داغ میسوزم

غزل ۵۰ ازدیوان
مباش گرم دماغ و بسوز خسرو را
من آخر از تو همه زین دماغ میسوزم
شعر ۶

یک سخن گر زان لب شکرفشان بیرون کشم — صد دل گم گشته را از وی نشان بیرون کشم
آرزو دارم میانت بنگرم بی پیرهن — ماه من بگذار تا من از کتان بیرون کشم
ملک جان بدهم لبت را در بهای بوسهٔ — هم به بوسه جان دیگر زان میان بیرون کشم

چون جهان را همه طوفانست ازین چشم تر — رخت هستی گر توانم زین جهان بیرون کشم

ای ترا صد کشته چون من چند گوئی گر جفا — خون مهمان ریزم و جان فلان بیرون کشم

غزل ۱۰۰ ازو دیوان	یک شبی مهمان خسرو باش تا از جور تو سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کشم	[illegible] شعر

عزم آن دارم که از دل نقد جان بیرون کنم — از مست در پیش خود را از میان بیرون کنم

قامتم از غم دوتا شد راه من ای مه بترس — کاسمان دوزد خدنگی کز کمان بیرون کنم

گرچه در جوشنی گر تیر بر جانم زنی — تیر تو بیرون نیارم گرد و جان بیرون کنم

دوش گفتی دیده چشمت بر خیالم در بست — گر چنین باشد روان از خانه شان بیرون کنم

نرگس بیمار تو گر رنج خود بر من نهد — تندرستی را بشمشیر از جهان بیرون کنم

سر و من یک ره بگلزار آی تا در پیش تو — سرو اگرچه نا روان باشد روان بیرون کنم

غزل ۱۰۱ ازو دیوان	مهر تو گر نیست خسرو را درون استخوان مغز او زان نوک غمزه ز استخوان بیرون کنم	[illegible] شعر

من این آه جگر سوز از دل بیمار شکن دارم — چرا از دیگری نالم که درد خویشتن دارم

بجای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب — بلا اینست و بیماری و تنهائی که من دارم

صبا در دامن سوداری برون آرند یاد گل — گزان چشمان عاشق کش بسی خون در کفن دارم

چو سرو اندر قبای سبز او دیدم یقینم شد — چو غنچه چاک خواهد زد اگر صد پیرهن دارم

مگر هر پاره زین دل بدلداری دهم ورنی — چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم

گهی از دیده در رنجم که از دل گه جگر خاری — چه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم

	ز دنیا میرد خسرو و زیر لب همی گوید	

غزل ۱۱ — از دیوان

دلم بگرفت ازین غربت تمنای وطن دارم

شعره

مده پندم که من در سینه سودای دگر دارم — زبان با خلق در گفتن و دل جای دگر دارم

خرامان هر طرف میبرد جان من نیاساید — که من دل خار رفتار از سرو بالای دگر دارم

مرا این تشنگی از بهر آبی دیگرست ارنه — نمی بینی که در هر دیده دریای دگر دارم

طبیبا خویش را زحمت مده چون به نخواهم شد — که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم

ترا گر رای خونریز من مسکینست بسم الله — چه میپرسی ز من جانا که من رای دگر دارم

همه مستی من در کار چشم و زلف و رویت شد — لبم خاموش در هر یک تقاضای دگر دارم

مران سوی کسانم چون تنم شد خاک در کویت — نماند آن سر که جز پای تو در پای دگر دارم

غزل ۱۲ — از دیوان

نمی اندیشی از دمهای سرد من همیگوئی
که در هر کوه چون خسرو باد پیمای دگر دارم

شعره

نبودی آنکه منت دلنواز میگفتم — ز روی ساده دلی با تو راز میگفتم

همه حکایت ناز تو گفتمی زین پیش — کنون بلای منت انکه ناز میگفتم

دلا بسوختی و تلخ سه نمود ترا — منت ز پند حدیثی که باز میگفتم

خوشا ان شبی که بروی تو باده میخوردم — بآب دیده همه شب نیاز میگفتم

عظیم دردسر آورد نازنین مرا — که من فسانه بغایت دراز میگفتم

دلش که از سخن من گرفت بر حق بود — که دردهای دل جانگداز میگفتم

هر آن سخن که ازو یاد بود شب تا روز — تمام میشد و هر بار باز میگفتم

غزل ۱۳ — از دیوان

خیال خنده همیسوخت جان خسرو من
دعای آن لب که بهتر نواز میگفتم

شعره

ما عافیت نثار ره درد کرده ایم
جان را امین برید عدم فرد کرده ایم
زین بحر آنگون چو کسی آب خوش نخورد
دل را ز آب خورد جهان سرد کرده ایم
نیکست هر بدی که کند پس بجای ما
کز نیک و بد هر آنچه توان کرد کرده ایم
تا چند از طپانچه توان سرخ داشتن
روی امل که پیش کسان زرد کرده ایم
این سینهٔ حریص که گرد و ز خاک سیر
گردیم پر غبار و چه در خورد کرده ایم
نظارگیست چشم درین چرخ مهره باز
این کعبتین در خور این نرد کرده ایم
ای عشق درد بخش که درمان مرادبیت
درمان جان خسرو ازین درد کرده ایم

غزل ۱۰۹۸ — از دیوان — شعره

ما دامن از بساط جهان برکشیده ایم
رخت خرد بکوی قلندر کشیده ایم
ای ساقی از قرابه فروریز می که ما
خونابها ز شیشهٔ اخضر کشیده ایم
در حقهٔ سپید و سیه بر بساط خاک
چون مهرهٔ غاست مهره برش شد کشیده ایم
قد رست و صد هزار معانی درو چو موسی
آئینهٔ کلیم که در بر کشیده ایم
خسرو نه کودکیم که جوئیم سرخ و زرد
چون بالغان دل از زر و گوهر کشیده ایم

غزل ۱۰۹۹ — از دیوان — شعره

جان من آخر گهی از بیدلان یادی بکن
ور بانصافی نمی ارزیم بیدادی بکن
شاد مانیهاست از حسن و جوانی در سرت
منگر آنرا یک نظر بر حال ما شادی بکن
هر زمان مائیم و تنهائی و زندان فراق
گر توانی از فرامش گشتگان یادی بکن
ای شب هجران عاشق کش نخواهی گشتنم
ای موذن گر بمردی بانگ فریادی بکن
گر بدو بتخانه و مسلم نخوانی ای پسر
باری اینجا آمی سر در محنت آبادی بکن

خاک کویت کردم اندر چشم تر زان آب و گل | همدرین خانه ز بهر خویش بنیادی بکن

غزل ۱۶ از دیوان — بیت حقیقت شعر

اشک خسرو را نهان در کوی خود راهی بده
جوی شیرین را روان از خون فرهادی بکن

هر مجلسی ساقی من در خمار خویشتن | هر بیدلی آمد بخود من بر قرار خویشتن
زین سوی جور دشمنان زانسوی سنگ دوستان | خلقی بطعن و گفت و گو عاشق بکار خویشتن
ای پندگو تو هر دمم دیگر چه آتش میزنی | من خود بجان درمانده ام با روزگار خویشتن
برداشتم ره در عدم بگذاشتم دل بر درت | گه گه مگر یاد آیدت زین یادگار خویشتن
تو در درون جان من هر دم در اندوه گر | یارب که چون پاره کنم جان فگار خویشتن
گر در خمار آن میی کز کشتن عاشق چه گرد | این خون خود کردم بحل بشکن خمار خویشتن

غزل ۱۷ از دیوان — تهمت شعر ۹

خود غمزه بر خسرو زنی بر دیگران تهمت نهی
تا کی بفتراک کسی بستی شکار خویشتن

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن | چون جان دهیم در ته پایت خرام کن
داری بزیر غمزه و لب مرگ و زندگی | تا چند جان کنم بزبان یا تمام کن
می گفت حلال باده بنوش و برون خرام | بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن
یک کاسه نیمخورده خود بر زمین بریز | در کام مرده شربت یحیی العظام کن
دعوی خونبهای دل خویش می کنم | یک بوسه بر لبم زن و ما لا کلام کن
تا بو که بر لب تو رسم خون من بریز | وانگه بجای باده رنگین بجام کن
ای باد صبحدم چو بران سوی بگذری | از من سگان آن سر کو را سلام کن
ایدل چو سوختی بهوسهای خام خویش | عمر عزیز در سر سودای خام کن

غزل ۱۸ — از دیوان

خسرو نظر در آن رخ و آنگه حدیث صبر
اندازهٔ تو نیست زبان را لگام کن

شعر ۰

چکنم گر ز دل من آن صنم آید بیرون — یا دل از سلسلهٔ خم بخم آید بیرون
آخر ای آه درون مانده دمی بیرون آ — مگر از دل قدری دود غم آید بیرون
مژهٔ تست چو پیکان کج اندر جگرم — بکشم لیکن با جان بهم آید بیرون
جان رود لیک دم مهر و وفایت نرود — آخر این روز که از سینه ام آید بیرون
من و رسوائی جاوید که عشق تو بلاست — هر که افتاد درین فتنه کم آید بیرون
گر معمای خطت را بخرد برخوانند — قصهٔ بیدلی از هر رقمم آید بیرون

غزل ۱۹ — از دیوان

چنگ را ماند خسرو که زند چون ره عشق
ناله از هر رگ او زیر و بم آید بیرون

شعر ۷

زین خوش پسران دلکش ایشان — بیگانه شدم ز جملهٔ خویشان
خوبان همه شهر و یک دل من — بیچاره دلم بدست ایشان
با ما سر راستی ندارند — این کج کلهان مو پریشان
کشتند بتیر غمزه ما را — این سخت دلان سست کیشان
جانا بگذر نمک فشانان — بر سوختگان سینه ریشان
ای مرهم نیکوان فدایت — لیکن دل و جان من فدیشان

غزل ۲۰ — از دیوان

گر خونریزی ز صد چو خسرو
با گرگ چه دم زنند میشان

شعر ۱۲

ای سخن نامه و فا بستان — نسخه ز آن روی دلربا بستان

وی بنفشه ز رشک طرهٔ او / گر ز پستی برو عصا بستان
خاک او توتیا شد ای نرگس / دیده بفروش توتیا بستان
گر توانی بدو رسانیدن / یک سلامی برو صبا بستان
پس بگو کز دو چشم فتنه پرست / بده انصاف ما و یا بستان
بغلامی بخر مرا از من / وز دو چشم خودش بها بستان
روی چون ماه را بچرخ نمای / هفت آئینه رو نما بستان
پس بدست خیال خود بفروش / لیکن از چشم خود رضا بستان
زر چه جوئی بدین رخ زردم / ور غمزه خویش کیمیا بستان
دل ببردی ز جان چه میخواهی / گر بخواهی ستد بیا بستان
نامهٔ ما اگر نمی‌خوانی / قصه باری ز دست ما بستان

...ول ۱۲، از دیوان

دل خسرو ز دست شحنهٔ هجر
از برای خدای را بستان

شعر،

بهار آمد ولی رغبت به بستان هم نتوان کردن / که بی یاران خود حیفست گشت بوستان کردن
...سته سلک صحبت دوستان ما و من زنده / بدین خواری نه از راه است یاد دوستان کردن
مرا گوئی فراموشش کن آزاد شو از غم / مسلمانان چنان روی فراموش هم نتوان کردن
بگوئید آن مسافر را که صد جا پاره شد جانم / مگر یک نامه از روی تتوان پیوند جان کردن
بغیر از آنکه تو بندم دل مرا چون نیست آن پنجه / که نتوانم ترا دست شفاعت بر عنان کردن
کجا شد آن همه مرغان که رفتند از چمن یا رب / ندانستند پنداری که باید آشیان کردن

بیا تا شکر غم گوئیم خسرو بعد ازین چون ها

غزل ۲۲ — از دیوان — ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن — شعر ۹

ای باد بوی یار بدین مبتلا رسان — در چشم من ز خاک درش توتیا رسان

گر هیچ از آن طرف گذری افتدت ز من — خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان

آن دل که برد گر بقبولی نیرزدش — باز آر و هم بسینهٔ آن مبتلا رسان

یکبار بهر پوششِ من زان قبا بیا — تشریف پادشاه به پشت گدا رسان

جانی خراب دارم و درد است نام او — این درد را گرفته بنزد دوا رسان

گفتی که ناله تو بیار تو میرسد — آنجا که ناله میرسد آنجا مرا رسان

از دیده غرق آب شدم مردمی بکن — این آب را نهفته بر آن آشنا رسان

ما چون نمیرسیم بر آن آرزوی دل — یا رب تو آرزوی دل ما بما رسان

غزل ۲۳ — از دیوان — خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا / از جاش در ربا و بدان دلربا رسان — شعر

میسر ار شود از چون تو نخل بر خوردن — ز شاخ عمر توان میوه‌های تر خوردن

من از لب تو خورم خون تو از دل و جگرم — چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن

تو خود بگوی که جز درد دل چه بهره بود — بوهم خویش در اندیشه گلشکر خوردن

گر این گل است خود انداز خاک در دهنم — که تو بخوردن بی من بخاک در خوردن

غمت که لقمهٔ جانست کی توان دزدن — شکر بر است که نشناسد او مگر خوردن

بغمزه دوست کشان میبرد دلم [illegible] — کسی بخود نرود دشنه بر جگر خوردن

غزل ۲۴ — از دیوان — بجان پذیر نه از دیده زخم او خسرو / که عاشقی نه بود تیر بر جگر خوردن — شعر

...توسهی یک شب گر خواب توان کردن | بهر خوشی عشرت اسباب توان کردن
...اری من بود دست از رنج فراق امشب | چندانکه با سایش و خواب توان کردن
...ایی ترا وقتی از گریه توان شستن | از بهر چنین کاری خون آب توان کردن
...ن طره بیک سو نه از گوشهٔ مه تا با | شبهای سیاهم را مهتاب توان کردن
...اهد چو ترا بیند از قبله بدل خواهد | از طاق دو ابرویت محراب توان کردن
...ر غمزهٔ تو جویدش اگر دبخون ریزی | صید خضر و مسیحا را قصاب توان کردن

...ل ۲۵ از دیوان

زان خوی که ز روی تو ناگاه چکد بر لب
در کام دل خسرو جلاب توان کردن

بقیه شعر ۹

...اه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن | غمزه ز بان زین سو میا آهنگ جان ما مکن
...ه زلف سوی رخ بری گه خال بر لب نهی | جان دارد آخر آدمی چندین بلا یکجا مکن
...ی من غلامم وی تو گر جور خواهی ور ستم | بر بندهٔ خود میکنی چون گویمت کن یا مکن
...ر من ز جور چشم تو کردم شکایت گونه | زارم بکش لیک این گنه بر روی ما پیدا مکن
...دیرینه یاران منند ای پند گو اندوه و غم | در بیغمی منمای ره زیشان مرا تنها مکن
...فتی شود فردا ترا هجران بکشتن ساختن | امروز مهمان توام این وعدهٔ فردا مکن
...گر عشق میبازی ز لا پروانه شو فی چون مکس | بالای آتش چرخ زن پرواز بر حلوا مکن
...گفتم که از من جور تو زنار بندم گفت رو | در کفر هم صادق نه زنار را رسوا مکن

...غزل ۲۶ از دیوان

خسرو اگر بختت گهی باری دهد آنجا رهی
هم بر زمین نه دیده را گستاخی آنجا مکن

بقیه شعر ۸

...ای بتبسم زده بخندا بعاشقان | تا سوخته دلت ز تف و تاب عاشقان

ذکر لب و دهان تو تسبیح بیدلان
نقل سم سمند تو محراب عاشقان

دوشت بخواب بر خود یافتم ولی
آن بخت گو که راست شود خواب عاشقان

یک شب بمیهمانی خونابه من آی
تا بیخبر شوی ز می ناب عاشقان

گفتی که کشتن تو هوس دارم آشکار
پوشیده نیست لطف تو در باب عاشقان

مردن همی رها نکنی زیر پای خویش
زینگونه هم مبر مه من آب عاشقان

گرچه درون حجره جانهاست جای تو
هم ایمنی خطاست ز پرتاب عاشقان

خسرو تراز غمزه بقربان کشیده تیغ
شرمنده میشویم ز قصاب عاشقان

غزل ۲۷ — از دیوان — تمت — شعر ۸

ای شکل بالایت بلا از بهر جان مردمان
بس کن ز جولان ورنه شد از کف عنان مردمان

تا برنخواهد آمدن ناگه ز کویت آتشی
آگه نخواهد شد دلت ز آه نهان مردمان

بادی ز زلفت می وزد جانی ز هر سو می برد
کو آنکه بودی پیش ازین سنگ گران مردمان

هر ذره از خاک درش جانی دو سه گردش دران
یارب چه سرگردانی است از بهر جان مردمان

پنهان سگم خواندی خوشم گیرم که ندهی لقمه
باری بسنگی شاد کن سگ را میان مردمان

هر شب من و کنج غمت گویند خلقی با توام
آخر ز صد شب راست کن یک شب گمان مردمان

آخر مسلمانیست این آن غمزه را بندی بنه
تاراج کافر تا بکی در خان و مان مردمان

من بر در تو ناکسان آخر همین بار آورد
تا خوانده چون مهمان رود خسرو بخوان مردمان

غزل ۲۸ — از دیوان — تمت — شعر ۹

هنگامه عشق بازجانم بسجان درون
گز عافیت نماند نشانی دران درون

خون آب گشت و کشته منی گر دو دم هنوز
این آتشی که هست درین استخوان درون

هر کس نه نذر مردن فرهاد استان　　ما نیز آمدیم درین داستان درون

یارب کسی بود که زبانم درون کشد　　یکدم ز ناله می نزود چون زبان درون

در هر دلی که در نزود دلبری بسوز　　آتش بخانه که نشد میهمان درون

گفتم چو دیدمش که بجانش درون کشم　　او رفت بی اجازت من خوش بجان درون

خوش وقت آن زمان که بود گاه مردنم　　وان بت در آید از در من ناگهان درون

مردم بر آستان و نرفتم درون کنون　　خاکم نگر که باد برد ز آستان درون

غزل ۲۹ ، از دیوان

گفتی که خسروا بدلم جای کرده
خشنودم از دری بر من یک زمان درون

شعر ۹

امروز باز شکل دگر گشت یار من　　یادی نکرد از من و از روزگار من

صد ره فتاده بر در خویشم بدید هیچ　　رحمت نکرد بر دل امیدوار من

عمرم در انتظار شد و نکیدم آن حریف　　نامد که وای بر من و بر انتظار من

گه آه و گاه زاری و گه گریه گه نفیر　　یارب کجا شد آن همه صبر و قرار من

مردم در آرزوی کناری و بخت بد　　ننهاد آرزوی من اندر کنار من

من کو بکو همی روم از بهر یک نظر　　تا با که گشت میکند آن شهسوار من

ای مرزمان بزهره و مه بنگرید لیک　　زنهار منگرید بسوی نگار من

ایزد کجاست بهر هلاک من آفرید　　ای آفت دل من و آشوب کار من

غزل ۳۰ ، از دیوان

دشمن بدید گریهٔ خسرو و دلش بسوخت
هرگز نگفتیش که بس ای دوستدار من

شعر

دل می بری و در ستم خو میکنی مکن　　آزردن دل همه خو میکنی مکن

تو جور میکنی و من از دیده میکشم | این شیوه گرچه نیک نکو میکنی مکن
خلقی همه بروی تو دیوانه گشت و مست | باری تو گل ز بهر چه بو میکنی مکن
خون میکنی دل من و بندی همی بزلف | خون میکنی و بر سر او میکنی مکن
لرزانست بر تو جان من از آه بیدلان | گه گه که گشت بر لب جو میکنی مکن
جای دگر مده دل گم گشته را نشان | آواره ام چو سوی بسو میکنی مکن

گفتی که خسروا چکنم گت بود خلاص
آن شانه را که در خم مو میکنی مکن

غزل ۳۱ ، از دیوان — شعر ۹

چه بلاست از دو چشمت نظر نیاز کردن | مژه را گشاد دادن در فتنه باز کردن
چه کمال صنع بیچون ز جمال تست پیدا | نتوان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن
همه خواب مردمان شد بدو دیده تلخ یارب | ز کجات گشت شیرین حرکات ناز کردن
چه خوشست با تو خلوت که دهد سرشک خونین | ز خراش دل گواهی بزبان راز کردن
تو بخسپ خوش که ما را ز غمش چو شمع خوش شد | همه روز زنده بودن همه شب گداز کردن
بجفات دل نهادم بکن آنچه میتوانی | چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن
بهوس فدا بکنم جان بدرت که نیست عاری | پسر سبکتگین را هوس ایاز کردن
صف عاشقانست اینجا مده ای فقیه زحمت | که بشهر بت پرستان نتوان نماز کردن

چه بود متاع خسرو که کند نثار جانان
مگسی چه طعمه راند بدهان باز کردن

غزل ۳۲ ، از دیوان — شعر ۹

ناز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن | ور کنی خیزد بلا بارسی نظر هر سو مکن
باز میداری ز کشتن نرگس بدمست را | این فسون گیران می آید بران جادو مکن

بوسهٔ دادی و کشتی وه که آخر کی زنی ‌ | درد عاشق را بدرمان میکنی بد خو مکن

تیغ بروی کش که پشت لاف بیدردی زند | با گرفتاریم تندی در سر ابرو مکن

تشنهٔ خون مسلمانست چشم کافرت | گر مسلمانی تو کافر گفت آن هندو مکن

درد دل میگویم و با آنکه خویت ناگشت | که دل اینجا نیست باری سوی دیگر رو مکن

پردهٔ عشاق صد جا پاره خواهد شد چو گل | باد را گستاخ با آن زلف عنبر بو مکن

من که از جان دست شستم دادن پندم چه سود | ای طبیب از هوشیاری مرده را دارو مکن

غزل ۳۳، از دیوان

ایکه چون خسرو گرفتار هوای دل شدی
عاقبت خواهی تماشای رخ نیکو مکن

شعر ۶

گر ز شوخی نیستت پروای من | رحمتی بر چشم خون پالای من

ناگهان گر گشت کویت میکنم | چشم من در غیرتست از پای من

من چو جان بدهم سگت را مگوی | تا نگهدارد بکویت جای من

سوزش من از چراغ خانه پرس | کو ست سوزان هر شب از سودای من

سنگهای کو بکویت می خورم | گو گواران باد بر رسوای من

غزل ۳۴، از دیوان

جان خسرو درد چشمت یک نظر
گرچه ارزد این قدر کالای من

شعر ،

یا ربی فرمان دل من همچنان | یکدمی باقی و همدم همچنان

شانه کردن زلف را چندین چه سود | بسته چندین دل به هر خم همچنان

هر کسی پندی شنید و صبر کرد | کار من دشوار و در هم همچنان

عشق صد گونه بلا بر من فگند | کفهٔ امید من کم همچنان

هر شبی تا روز با خود بهر بهر
صد فسانه گویم و غمه همچنان
جان قفس بشکست و در پرواز شد
دل بدام فتنه برگم همچنان

غزل ۳۵ از دیوان

شد زیاران دیده خسرو را خراب
عشق را بنیاد محکم همچنان

تمت

شعر ۹

همی ریزی بیازی خون یاران
چنین باشد سزای دوستداران
بخون بیدلان خوردن مکن خوی
که کس را ناید این شربت گواران
من رسوا و هر سو خنده خلق
چو مستی در میان هوشیاران
برای صبح بهروزی که بیتست
حیات من چو شام خوشگواران
تنم پرورده شد در خون دیده
چنان کز می سفال باده خواران
نگویم درد خود با کس که این راز
نگنجد در دل ناستواران
منم سرگشته زیر پای خوبان
چو گوی افتاده در پیش سواران
شکاری رازِ تیر ترک روزیست
مرا از ناوک مردم شکاران

غزل ۳۶ از دیوان

چه خوش می نالد اندر عشق خسرو
چو بلبل در قفس وقت بهاران

تمت

شعر ۱۱

عشق آتشم در جان زد و جانان از آن دیگران
ما را جگر بریان شد و او میهمان دیگران
ای مرغ جان زین ناله بس چون نیست جانان آن تو
بیهوده افغان میکنی در بوستان دیگران
گه نقد جان لب را دهم گه مایه دل دیده را
من بو الفضولی میکنم کالا از آن دیگران
جوئی ز پیران همی لیکن چنین بختم کجا
با من جوانمردی کند بخت جوان دیگران
گر کشتنی شد بیدلی تا کی ز خلقم سرزنش
باری به تیغ خویش کش چند از زبان دیگران

بگذار میرم بر درت منما سوی خوبان دگر — سفر ست خاک کوی خود بر آستان دیگران

بر دیگران می بندیم ای چشمهٔ حیوان مکن — چون خود بشستی از دلم نام و نشان دیگران

گوییکه مرده‌ام از غمت گویی که نتوان آن قدر — سهلست آخر جان من مردن بجان دیگران

تو سود کردی بنده را من جان بپایان بردم تو — می‌شنود بهر سود خود چندین زیان دیگران

تو می‌خوری من درد و غم یعنی روا باشد چنین — شربت تو آشامی و تب در استخوان دیگران

غزل ۲۲ از دیوان — خسرو و بیمار سوی تو جان میدهد دیگر جهان / گرچه علی الرغم منی جان و جهان دیگران — [illegible] شعر

دل گم گشته ببازار خریدن نتوان — درد هر لا به چه تو یار خریدن نتوان

عشوه بیهوده که خریدار بجان هم تا آنکه — این متاعیست که بسیار خریدن نتوان

مردمی کن تو بری چند درشتی و جفا — گل خرد هر که بود خار خریدن نتوان

آه دل نیک نباشد تو جوانی آخر — جان من روز و شب آزار خریدن نتوان

جان بسودات نهم لیک بدین نقد حقیر — ناز آن نرگس بیمار خریدن نتوان

ما هلاک و تو بدر پیش کی نه بینی چه کنم — دولت و بخت ببازار خریدن نتوان

غزل ۲۳ از دیوان — خسرو از رمیان آرچه جای سخنست / ابر چین نسیم بگفتار خریدن نتوان — [illegible] شعر ۹

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن — تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن

دشمنی چون عشق در بنیاد دل شهر وه یی — بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن

قوت جان من تویی چند از صبا بوی بس — آخر این کس مرد لست از باد نتوان زیستن

دل مرا شاهد پرست و ناز آن بدخو بلا — با چنین دل زان بلا آزاد نتوان زیستن

من بجان مرغ اسیر و خلق گوید صبر کن	ایمن اندر رشتهٔ صیاد نتوان زیستن
هر کجا گفتار شیرین رخنه در جان افگند	خاصه مردن کم از فرهاد نتوان زیستن
گرچه من سختی کشم آخر جفا را هم حدیست	هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن
روزگار من پریشان شد ز یاد زلف تو	در چنین ویرانهٔ آباد نتوان زیستن

غزل ۲۴، از دیوان	جور کش خسرو مزن دم از جفای دوستان روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن	بقیه نقیه	شعر ۹

ای سیر همه شکر فروشان	توبه شکن صلاح کوشان
عشاق ز دست چون تو ساقی	خونابه بجای باده نوشان
در میکدهٔ غمت سفالی	نرخ همه معرفت فروشان
در کاوش کنه خوبی تو	کندست خیال تیز هوشان
یک خرقه غمت درست نگذاشت	در صومعه کبود پوشان
از پرده دمی چو گل برون آی	یا ده همه نیکوان فروشان
خوش وقت تو گاه گهی نداری	از آتش سینهای جوشان
بیدار انگشت بلبل مست	از نالهٔ بلبل خروشان

غزل ۲۲ از دیوان	از تو سخنی بهر ولایت خسرو و ولایت خموشان	غرة الکمال	شعر ۹

از همچو توئی برید نتوان	بر تو دگری گزید نتوان
تا چند کشم جفایت آخر	محنت همه عمر دید نتوان
زین پس من و جور عشق تسلیم	کز آمده سر کشید نتوان

غم سینه بسوخت چون نتوان کرد / خود پرده خود درید نتوان
یاران عزیز پند گویند / گویند ولی شنید نتوان
من کز پی خواریم چه تدبیر / عزت بدرم خرید نتوان
بی یاری بخت کام دل نیست / بی پر بهوا پرید نتوان
ایوان مراد بس بلندست / در وی بهوس رسید نتوان
این شربت عاشقی ست خسرو / بی خون جگر چشید نتوان

...را ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن / بگفت تلخ چون می عاشقان را مست و غلطان کن
...زان زلف پریشان نامزد کن باد را هر کس / بعهدت خواب خوش دارد همه خوابش پریشان کن
...بگو پیراهن زیبائی آمد چیست بر یوسف / تو هم بشناس خود را و یکی سر در گریبان کن
...فرا دادن بت پرستیدم بمحراب نماز اکنون / بمحراب دو ابروی خودم از نو مسلمان کن
...سینه در آئینه آرزوی وه گرمی نهی باری / بسوز این جان کم بخت مرا خاکستر آن کن
...ندارم خواب دور از آستانت بو که خواب آید / بیاران خواب را هیچ آله این چشم گریان کن
...برون آرای سواد دیده چون ابر سیه وانگه / بگر با سایه بر بالای آن سرو خرامان کن
طبیبا درد من دارد نهفته با دلم کاری / تو دردی را که بیکارست رو مشغول درمان کن
بنای عشق جانانه نو کن اندر سینه خسرو / بناهای کهن از کاد کاو غمزه ویران کن

سبزه همان و گل و صحرا همان / باغ همان سایه همان جا همان
گرد چمن شاهد زیبا بسیست / در دل من شاهد زیبا همان
در پی چمنی هر کس و من بر درش / باغ همان ست و تماشا همان
نام نماند از دل و جان و هنوز / عشق همان ست و تمنا همان

چشم مرا سیل ز دریا گذشت
قهر تو لطف ست که مشتاق را
فرق میان دو لبت کی توان

سوختگی دل شیدا همان
خار همان باشد و خرما همان
خضر همانست و مسیحا همان

غزل ۲۸، از دیوان

از تو بلا و ز دل خسرو رضا
گر تو همین شاید و از ما همان

مشعر...

آرایش مجلس تویی مجلس بیارا هر زمان
زینسان که بر هر موی تو از نفس خود در غیرتم
چون عاشقانت را نماند از نقد هستی مایهٔ
جان میرسد هر دم بلب دانی که باری نیست آن
ای سر بزه و دی خاک شو پیش در آن نازنین
گرچه نیرزم از رهش گردی تو ای باد صبا
گر نیست باران کرم سنگی ببار ای آسمان

نقل و شراب از آن ولب پیش آر یار انهر زمان
آنجا چه گستاخیست این باد صبا را هر زمان
تاراج سلطانی مکن مشت گدا را هر زمان
برناز دستوری مده چشم دغا را هر زمان
بو کز طفیل نازنین بوسیم پا را هر زمان
میگو سلام چشم من آن خاک پا را هر زمان
تا چند بار آرم تهی دست دعا را هر زمان

غزل ۲۹، از دیوان

خسروا اگر عاشق شدی از تیغ عذرش خو ادب
تا چند آری بر زبان آن یک خطا را هر زمان

مشعر...

سرمست رود چو در گلستان
من ناله کنان ز غم همه شب
یارب که از خدای ناترس
ای چشم ترا بکشتن من
هم مستی و هم خوشی همه رفت

پامال کند جمال بستان
او خفته بناز در شبستان
انصاف من شکسته بستان
یک غمزه و صد هزار دستان
خوش باد همیشه وقت بستان

فریاد ز بلبلان بر آمد
مخرام بناز در گلستان

داغی که فراق بر دلم کرد
بشگاف و ببین هنوز هست آن

شد کشته بدست جور خسرو
آخر نگهی بزیر دستان

غزل ۳۰ از دیوان شعر

جانا که بگشاید دلم بندی ز گیسو باز کن
گم گشتگان عشق را آخر یکی آواز کن

غمهاست در دلها ز تو هر یک بدیگر چاشنی
تا سیر گیرم ذوق غم با هر یکم انباز کن

کو تا مرا در عشق خود سوزند پیش عاشقان
بازار تو چون گرم شد پس من عزیزی ناز کن

جان گه درون و گه برون کارم مگر یکسو شود
نازی که اول کرده یکبار دیگر باز کن

پیش رقیب کافرت در داد ما را چشم تو
گر ذکر کشتن میکنی هم ذکر آن غماز کن

گر بت پرستانرا زند سر بر تارک از خاری لگد
آغاز آن ای محتسب زین پیر شاهد باز کن

خسرو تو دوری کی رهی لیکن بکویش گر گذر
در خاک پا هر ذره بنشین بیان راز کن

غزل ۳۱ از دیوان شعر

تب است این که بی پایانست یا خود زلف یارست این
نه مست این پیش چشمم یا خیال آن نگارست این

رسیده موسم نوروز و هر کس در گلستانی
جهان در چشم من زندان چه پایم بهار است این

چه آیم در چمن ای باغبان آن گل که هست آنجا
بدیده میخلم دیده میگویند که خار است این

سیه شد روز من از غم پریشان روزگارم هم
نه روز آسایشم نی شب چه روز و روزگار است این

غبار آمد ز چشم از انتظار و باد هم روزی
غباری نارد از راهش که مزد انتظار است این

غم هجرم که میسوزد رها کن تا همی سوزد
که از نامهربانی بیوفائی یادگار است این

مرا گویند بیکاران چه کار است این که تو داری
ز دل پرسید این من هم نمیدانم چه کار است این

بغم خوردم موافق می شوندم دوستان لیکن	ندارم من روا زیرانه نقلی خوشگوارست این

غزل ۳۲، از دیوان	مرا افسوس می آید ز تیر ترکش بر دل خسرو سگ کش هم بنگر زین سو که بس لاغر شکارست این	[illegible] شعر ۹

دلم که سوخت ز عشقت چراغ جان منست آن	غبار کز تو رسد نور دیدگان منست آن
بسوز جان و گر عاشقی بداغ غم خود	که من ز رشک بمیرم که حق جان منست آن
جفاست زان تو میکن بمیر گو چو رهی صد	وفا مکن که ز آن تو بلکه زان منست آن
بر آستانت که حالی ز خون دیده نوشتم	مخوان که درد فزاینده داستان منست آن
بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعاها	تو نام اجل نهی و عمر جاودان منست آن
شد ار چه خار مغیلان ز هجر بستر خوابم	چو یاد میدهدم از تو پرنیان منست آن
اگرچه گوشهٔ غم ناخوش است بر همه لیکن	چو در خیال توام باغ و بوستان منست آن
گرای صبا روی آنسوی صد دعاش بگوئی	ز من ولیک نگوئی که از زبان منست آن

غزل ۳۳، از دیوان	شود بباد تو خسرو چو خاک پا لفشانی غبار پا چو بدانی که استخوان منست آن	[illegible] شعر ۷

بیار ساقی و جام شراب در گردان	خراب کردهٔ خود را خراب تر گردان
ز بهر درد کشان آبگینه حاجت نیست	یکی سفال شکسته بیار و در گردان
هنوز عقل ز تندی نمیدهد خبرم	لبالبم دو سه پیش آر و بیخبر گردان
گر آن حریف مرا بینی ای صبا جائی	خبر وهیش ازین مستمند سرگردان
بترک صحبت دیرینه گفتنش هوسست	بفضل خویش خدایا دلش دگر گردان
کسان بیارب و آن ست بخیر یارب	که پیش تیر همه جان من سپر گردان

غزل ۳۴ از دیوان

بماند خسرو و لب خشک ز آه گرم آخر
گهی ببرس بلطف و زبانی تر گردان

شعر ۹ — مطابق تحت

ای آرزو امید واران
وی مرهم درد دلفگاران

از دشمنی آنچه بود کردی
ای دوست چنین کنند یاران

تا سایه زلف تو بدیدم
دیوانه شدم چو سایه داران

افگنده تنی چو موی باریک
در زیر گلیم سوگواران

میگریم بر غریبی خویش
چون ابر بموسم بهاران

گر شرح دهم غم تو صد سال
یک قصه نگویم از هزاران

اینها که تو میکنی برین دل
از دل نرود برون نگاران

با این همه چشم بر سر راه
میدارم چون امیدواران

غزل ۳۵ از دیوان

تا کی گذری بسوی خسرو
چون بر سر کشت خشک باران

شعر ۷ — ترجمہ تحت

ای تیغ برکشیده چو مردم کشندگان
زنجیر فو بگردن گردن کشندگان

از رفتن تو زنده شود مرده زیر خاک
با اینهمه مرده که بمیرند زندگان

هر بامدا در بر سر راهت روم بدرد
پرسم حکایتت همه روز از روندگان

من دانم و کسی که چو من طالب کسیست
کعبه چه آگهست ز پای دوندگان

بازلیست آتش من ازان تیز میشود
پندی که سید هند نگوشم دهندگان

صبر و قرار جستم دل گفت دیر شد
تا بر پریده اند ز دام آن پرندگان

بیچاره خسرو از پی خوبان بجان رسید

غزل ۷۳۶ — از دیوان — یار خلاص بخش مرا زین کشندگان — شعر ۵

ایدل نه وعدهٔ کج آن شوخ یاد کن / خود را العشوه گرچه دروغست شاد کن

بنویس نامه را و روان کن بدست باد / لیکن اول از سیاهی چشمان سواد کن

تا چند خود مراد کنی صد هزار کار / یک کار بر مراد من نامراد کن

اینک سوار میگذرد تا ببینمش / ای آب دیده یک نفسی ایستاد کن

غزل ۷۳۷ — خسرو چو زد عشق بجان باختی کنون / مردن بدست لست گر او را زیاد کن — شعر ۲

تا چند کوشی آخر در خون بیگناهان / آهسته تر زمانی ای میر کج کلاهان

چندانکه راه بینم چشمم نمیشود پر / چون دیده گدایان از خوان پادشاهان

چون چشم باز گردم خاک در تو دیدم / چون کور هم بباید از سرمهٔ صفاهان

بی تو دو دیده پر خون پیشت زگریه فارغ / من وا دخود نیابم هرگز بدین گناهان

غوغاست پیش رویت از عاشقان که باشد / بازار بردکان را گرمی بجاشتگاهان

فساق روسیه را لازم بود ملامت / چون لعنت ملائک بر نائبه گناهان

غزل ۷۳۸ — از دیوان — خسرو بزلف و خالش اندوه خود مگوئی / دانی که غم نیاید اندر دل سیاهان — شعر ۹

چنین که بی تو زمانی نمیتوان بودن / نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن

دمی بسوی من آ ار چه عیب شاهانست / بکنج کلبهٔ درویش میهمان بودن

ز دیده گوهر و در بر درت فشانم از آنکه / نه دوستیست بکوی تو رایگان بودن

صبور بودنم از دیدن رخت گویند / چرا ز دیده نباشم اگر توان بودن

در دو تن باشد ولیکن نه لبان در دل | گر شل گردون رود بالای تنها ماندگان
مانده‌ام آفتاب و هر که در صحرای غم | سایه باشد مونس شبهای تنها ماندگان
آفتاب چرخ تنها سوزد و گوید بسوز | وای تنها ماندگان ای وای تنها ماندگان

تو غم خسرو کجا دانی چو نشنیدی گهی
ناله و فریاد در دفترهای تنها ماندگان

غزل ۱۹۱ از دیوان — قطعه ۶ شعر

عمر هر رفت و نرفت عشق ز سودای من | ترک جوانان نگفت این دل شیدای من
بسته بجانم کمر پیش بتان چون قلم | خاصیت این میده طالع جوزای من
تا بخرابات عشق دامنم آلوده گشت | بر سر بازار عشق پیش نشد پای من
آتش سودای وصل جان و تنم را بسوخت | چون نگرم خام بود اینهمه سودای من
بنده اگر کشتنی ست بهر چه میدارم | رنجه کن آن تیغ را هم بتقاضای من

خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاک شد
هیچ نگفتی کجاست عاشق شیدای من

غزل ۱۹۲ از دیوان — بسیط رکعه شعر

بالای لست این به پیش سرو بستان نیست این | چشم سعنت این بپیش تو یا ابر نیسان نیست این
مردم بجان چاکر ترا دیو و پری لشکر ترا | نی خوبی ست این مر ترا ملک سلیمان نیست این
تو سرو وی و زهر کران خلقی بفریاد و فغان | ای نامسلمان ناکسان آخر مسلمان نیست این
هر سو که می افتد گذر هر غمکه نبود زان تبر | هر لحظه می آید بسر بارا چه پیشانیست این
ترسان همی بودم که جان خوبی ستاند ناگهان | ای دل کنون هشدار آن کان آفت جانیست این
هر چه آیدت زان خورد و کش ای جان محنت کش بخور | بسیار بودی جمع و خوش وقت پریشانیست این

شهری بکشت آن خوبرو آنگه تو خام فتنه جو

غزل ۴۴۳ از دیوان | گستاخ می بینی درو خسرو چه نادانیست این | شعر ۹

بگذر خلق بسودای دل و جان گفتن	من و سودای وی و همه شب غم پنهان گفتن
پرسیم مرکه شدی عاشق و الله بر تو	مختصر شد هنری نیست فراوان گفتن
گفت تلخ از لب شیرین تو زهی ست دگر	پرسی از بنده تو آن چشمهٔ حیوان گفتن
خون شود دل که کنم با تو ز زلف تو گله	بر چنان روی و آنگاه پریشان گفتن
بهترین روز مرا خواب اجل خواهد بود	زین شب بد بدل افسانهٔ هجران گفتن
نام تو گویم و حسرت خورم آری چکنم	کام شیرین نشود از شکرستان گفتن
چند گوئی غم خود گو ز سر من بگذر	کاین حدیث ست که بر روی تو نتوان گفتن
گفتیم جانت چگونه ست ز هجرم یعنی	جز ترا نیز توان با دگری جان گفتن

غزل ۴۴۴ از دیوان | شور خسرو همه پرسند ولی چون نکنم / کاتش جان و جگر بیش شود زان گفتن | شعر ۹

خواهی دلا فردوس جان رخسار جانانرا ببین	ور بادیت سرو روان آن میر خوبانرا ببین
ای دل که هستی بیقرار از بهر روی آن نگار	این جانت می آید بکار آن شکل جانانرا ببین
ای بت پرست هند و چین گر یاد بت سوزی ببین	چندین چگوئی بت چنین آن یک مسلمانرا ببین
گم کرده جانان بر درت هم جان و هم دل چاکرت	در گیسو عذر آورت این را بجو آنرا ببین
دی شب که میرفتی چو مه میگفت دل با من بره	گر جان ندیدی هیچگه اینک برو جانرا ببین
دارم ز تو داغ کهن ور نیست باور این سخن	بنداز هم و دل پاره کن وان داغ پنهانرا ببین

غزل ۴۴۵ از دیوان | میگوئی هر دم خسروا سلطان مبارک را دعا / ور راست خواهی قبلهٔ آن قطب دین را غایبانه بین | شعر ۹

برخاست بوی ریحان زان طرهٔ چو سنبل ... بنشست باده بستان زان عارض چو نسرین
یک ره به نیم خنده دندان نمای ما را ... تا افتادن آید دندانهای پروین
بسیار روی خوبان دیدم ولیک بی تو ... خاطر نمی پذیرد از هیچ روی تسکین
چون من نمیتوانم برخاستن ز عشقت ... گه گه اگر توانی نزد من آی و بنشین
پیراهن جفا را هر روز می بپوشی ... حالم چه نیک دانی بر خود میپوش چندین

غزل ۴۸ از دیوان

لب خواهد از تو خسرو گویی که هیچ ندهم
گر هیچ نیست جانا باری زبان شیرین

شعر ۸

صبح دمید و روز شد شمع بگو شنه کنون ... شمع چه آفتاب هم چون تو نشسته در درون
ساقی حسن خود تو شو ساقی خون خویش من ... تو ز پیاله باده خور من ز دل کباب خون
از تو که شمع سینه سوخته گشت جان من ... جان بچیان برون کشم تا تو ز روی دل برون
فتوی بت پرستیم داد رخ تو چون کنم ... چون که شریعت غمت نفی عقل شد برون
لاله ستان عاشقان بر رخ تو ز خون دل ... تو شده و بر همین دهد دیدن روی لاله گون
من ز وجود بیخبر خیل خیال در نظر ... بحر بخواب در کشم تشنگیم شود فزون
ساغر آرزوی من بود که چگونه پر شود ... هر چرخ چنین که میدهد دور بکاسه نگون

غزل ۴۹ از دیوان

جهد حسود خسروا در طلب مراد دل
رام کسی نمیشود بخت بحیله و فسون

شعر ۵

خنده از کجا ها سیرسی آلوده می همچنین ... در خون شده زلف آنچنان رخسار زیر چو همچنین
چون دشمنانم میکشی من خود شدم کشته ولی ... آخر بسملا نیست این ای دوست تا کی همچنین
سختی جانم بین که چون سوز ترا تاب آورم ... تا خبر گردد گرفته یک شعله در فی همچنین

هر شب خورم در بزم غم گه خون دل گاهی جگر ‖ و ه چون خرابی نا ردم نقل آنچنان می همچنین

غزل ۵۰ از دیوان

خسرو که نالد گهی از جور و از بیداد تو
گه لاف عشقت میزند نیندم از وی همچنین

شعر

ای وفا یاران چنین هم نا وفاداری مکن ‖ گر وفای نیست باری هم جفاکاری مکن

چند گوئی کز جفاکاری دلت را خون کنم ‖ هرچه خواهی کن ولی از بنده بیزاری مکن

بر نیفتاد آخر از عالم نشان مردمی ‖ شرم دار از مردمان و مردم آزاری مکن

چشم را دل میدهی در کشتن جان بیگنه ‖ کافر است در قصاص مردمان یاری مکن

آیت حسن ست رویت هدیه دلهاش ست ‖ بر لب شنگرف دام آن نقش زناری مکن

در خیالش هیچ چشم چه جای پندست ای حکیم ‖ خواب دیوانه ست تدبیرش بهشیاری مکن

غزل ۵۱ از دیوان

خسرو ابا او برابر جان بغیرت می نهی
هم بدان عزت که یاد او دین خواری مکن

شعر ۶

بران روی که نتوان می گرفتن ‖ ترش در روی ما تا کی گرفتن

چنین کز غمزه شوخت امان یافت ‖ بخواهد فتنه روم و ری گرفتن

حلالش باد خونم کانچنان کوست ‖ خیانت کی توان بر وی گرفتن

کجا بودی تو ای زاهد زبادور ‖ نشاید مفسدان را پی گرفتن

ترا هم هست شوقی لیک فرق است ‖ بتان از سوختن تا خوی گرفتن

غزل ۵۲ از دیوان

ز تو در خانمان سوزی اشارت
ز خسرو آتش اندر نی گرفتن

شعر ۹

از خانه دشمنست خانه دل فریاد کردن چون توان ‖ بی صبرم از بی خانمان بر باد کردن چون توان

ای دوست چندین غم مخور بهر خرابی دلم — تا دولت خوبان بود آباد کردن چون توان
هر چند کوشیدم بجان دل باز ماندن از بتان — شاگرد ما زو دوست را استاد کردن چون توان
گفتم دلم آزاد کن گفتا ببازی بستدم — زینسان که آن داده بها آزاد کردن چون توان
غمزه زنان آن شوخ و من خاموش و حیران در رخش — سلطان چو خود خنجر کشد فریاد کردن چون توان
گفتی که از جان یاد کن از من چه حیران مانده — آنجا که حاضر تو شوی در یاد کردن چون توان
هجران کشیده تیغ کین تو سست پیمان دل دهی — بر اعتماد چون تو ئی دل شاد کردن چون توان
من خود کشم جورت ولی تو خود بگوئی بیوفا — چندین بر وی دوستان بیداد کردن چون توان

غزل ۳۵۰ از دیوان

خسرو ز دل غرقه بخون یاران به تیمار منش
در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چون توان

تصحیح شعر

آستان یار و آنگه خون من — شاد باش ای طالع میمون من
باده خواهی خورد روشن شد مزاج — چون چنین شد بار اول خون من
بو العجب کاریست من مشغول جان — وان رقیبت مرده چرا و چون من
کار افتاد و دست با شبها مرا — تو عجب ای بخت دیگرگون من
کشتی و بازم رهائی شد ز هجر — دیر زی در دور روز افزون من
خون دل از دامن آ دیده شوی — یادگارست این از آن مجنون من

غزل ۳۵۱ از دیوان

سحر خسرو مایه دیوانگی ست
تا نیاموزد کسی افسون من

تصحیح شعر

باز ای خود بین من وقتی بغمخواری به بین — از گرفتاری بترس و در گرفتاری به بین
اینک اینک بر سر کوی تو زارم میکشند — گر گذشتن بازمی نتوانیم یاری به بین

چون نخواهی دیدن آن خونریز را می بایدت پیش
بار ها این ساعت که وقت است بسیاری ببین

نیست همدردی که حال خود بگویانم صبا
بلبل نالنده تر از من بگلزاری ببین

وصل خوبان راست من زایشان نیم ای بخت بد
بهر من اندازه او بار من کاری ببین

بلبلا امروز من در بوستانم گل مجوی
از جگر پرکاله بر نوک هر خاری ببین

غزل ۵۵ از دیوان

ای دل آخر هم بباید داشت پاس درد خویش
خسروا گم شد سگی دیگر ببازاری ببین

ابیات ... شعرا

گرچه ز خوی نازکت سوخته گشت جان من
سوی تو میکشد هنوز این دل مهربان من

خواب نماند خلق را در همه شهر کز غمت
دور شنیده میشود درد دل شب فغان من

هیچ عبارت از درون می نپذیرد سکون
گرچه شد آب جمله خون در تن ناتوان من

گرچه که ز هجر تو لی و بس نام غبار بر زبان
نیست کسی که افگند خاک درین دهان من

گر همه بجان امان نزل غم تو عمی من
ور کشیم برایگان گرد سر تو جان من

گفتمش از چه ناخوشی رنج تو چیست بازگو
دوری ز دوستان ولیک دور ز دوستان من

لیک تو شوخ و دلبری کم شود از روی کسی
گرچه که دیگری برد بر تو بود گمان من

خون دل من آب شد از پی روی شستنش
خواب نمیرود هنوز از سر آن جوان من

دور مگو ز دامنش گرد من ای صبا از آنکه
در ره او ازین هوس خاک شد استخوان من

خسرو همکنان بیا که تا صلح کنیم یکدگر
جان و دل من آن تو رنج و غم تو آن من

غزل ۵۶ از دیوان

بگذرد و نا گفت هیچ خسرو ش نظر
نیک شتاب میرود ترک سبک عنان من

ابیات ... شعر

ای دل از آنها که رفت گر تو توانی مکن
یاد جوانی بلاست پیش تو دانی مکن

قسم خود ایجان ز تن جمله گرفتی کنون　　خانه خدا دیگریست خیره وگرانی مکن

ای لب و چشمت بلا غمزهٔ پنهان مزن　　تیغ بزن آشکار داغ نهانی مکن

چند خرامان روی وه که بترس از خدا　　غارت پیران راه بین و جوانی مکن

هر چه بخواهی ز جور بر سر افتادگان　　می بتوانی ولیک گر بتوانی مکن

اهل دل از پیش ازین کشتهٔ خوبان شدند　　باقی ازآن تواند دل نگرانی مکن

غزل ۲،، از دیوان

حسن تو عالم گرفت خورده بخسرو مگیر　　ملک سلیمان بس است مزع زبانی مکن

شعر ۸

عیش من تلخست ازان شکر لب شیرین سخن　　چون بخندد دُر چه باشد هست پروین سخن

مردنم نزدیک شد هنگام شربت دادنست　　کیست کار و یک سخن بر من ازان شیرین سخن

بو که بزیم ای صبا تر بهر من بهر خدا　　گه گهی جاسوسیی میکن از دمی چین سخن

کاش بیدردی بدیدندی رخ زیبای یار　　تا نگفتندی بطعن بیدلان چندین سخن

آنکه گوئی عشق چه بود باش تا از خون من　　بعد از انت مرده خوانم گر بگوئی این سخن

عاشقی و آنکه مسلمانی ندانی ای سلیم　　دوستی چون با بتان افتد رود در دین سخن

بهترین روز آفتی می بینم از تو در جهان　　گفت من بشنو مکن جانا بدین آئین سخن

غزل ۳،، از دیوان

در هوای روی تو خون میچکاند از غزل　　خسرو رنگین سخن کز رنگ تازی زین سخن

شعر ۹

شبی بخرام و مه را کار بشکن　　رخی بنمای و گل را بار بشکن

ز سر جوش دلم برگیر جامی　　خمار نرگس بیمار بشکن

بخور با محرمان عشق باده　　سفالش بر سر اغیار بشکن

صبوحی کرده از مجلس برون آی
بتان را چاشتگه بازار بشکن

سرم قطعست یا پی کوب امیست
دماغ عقل دعو یدار بشکن

جهانی میکشی هر روز بنشین
یک امروز از پی من کار بشکن

خط مشکین یار ایدل نه سهلست
ورق کانجا رسی زنهار بشکن

بران دامن نخواهم خون خود ریز
قبا را عطف خوبی وار بشکن

غزل ۴ ،، از دیوان

دل خسرو شکستی وه که گفت
که مهر حقهٔ اسرار بشکن

شعر ۹

روان ای صبا و سلامم بدلنواز رسان
نیاز بنده بآن شوخ عشوه ساز رسان

بمردم و نگشادم غمش چو جان بدهم
ببر حکایت و بر محرمان راز رسان

بجان کاسته افسانهٔ فراق بگوی
بشمع سوخته پروانه را گداز رسان

کجائی ای که دولت بر هلاک ما خوش بود
بیا و مژده بآن لعل دلنواز رسان

من آنچه میکشم اندر درازی شبها
بروزگار سر زلف سرفراز رسان

دلم ببردی و ترسم که درد آن سدت
دلم بزلف نگهدار و درد باز رسان

حریف مے طلبد نرگس مقام تو
جز بحلقهٔ مردان پاکباز رسان

چو نمیخوردهٔ خود باده بر زمین فگنی
بگو بروح ستم کشتگان ناز رسان

غزل ۵ ،، از دیوان

همه بکتر نتوان فروخت بر خسرو
شکسته را قدری مرهم نیاز رسان

شعر ،

ماهی گذشت شب نخفت این دیدهٔ بیدار من
یادی نکرد از دوستان یار فرامشکار من

فریاد شبهایم چنین کز درد می آرد خبر
بسیار دلها خون کند این نالهای زار من

زین بخت بیفرمان خود در حسرت مرگم دلی | بیرون نیاید چون کنم این جان بدکردار من
یارا رچه از چشم نکو دیدن نمی آرد مرا | ای دیده بدکور شو گر بنگری در یار من
هان ای رقیب ار میکشی هم بر کفش نه تیغ را | تا ناکه شرمی آیدش زین دیده خونبار من
بر جان من آخر هنوز از چیست براید گره | بس نیست این کان زلف نه دچندین گره در کار من

غزل ۶ از دیوان

گفتی که خسرو از درون سوزی نه از آنچنان
تو راست میگوئی دلی پیداست از گفتار من

شعر ۸

سودای خوبان کم نشد زین جان غم فرسود من | هستی همه کردم زیان این بود از ایشان سود من
با هر که بنمودم وفا دیدم جفائی عاقبت | شکری نگفت از هیچکس این بخت ناخشنود من
من خود ز دست هجر تو در تلخی جان کندنم | ابرو ترش کرده مرو ای ترک خشم آلود من
بنشین ببالینم دمی من خود نخواهم زیستن | باری ببینم روی تو اینست بس مقصود من
زین آه دود آلود من بگریست چشم خلق از آن | یارب چه بودی چشم تو گر برشدی از دود من
از ناله و زاری زبان یکدم نمی آسایدم | بین تا چه خواهد کرد باز این آه دود اندود من
امشب نهانی روی ابر استانت سوده ام | ای دیده امروزی مشوی این روی گرد آلود من

غزل ۷ از دیوان

خونابه خسرو چنین دیده نیفگندی برون
گر دل ندادی هردمش اشک جگر پالود من

شعر ۸

آن کلاه کج بران سرو بلند او ببین | وان شراب آلوده لبهای چو قند او ببین
دل بر آن زلفست مشنو عذرش ای باد صبا | مو بموی او بخوئی بند بند او ببین
زینهار ای چشم بد کاندر کمین آن رخی | جان من بر آتش رویش سپند او ببین
دل اسیر زلف شد اقبال و بخت او بگو | سر فدای دار شد بخت بلند او ببین

ای رقیب ار میکشی او را دل من پاره کن — تو داغهای خنجر بیداد سمند او به بین
دی سواره میگذشت آن ماه و آه من بجست — اینک اینک داغ بر ران سمند او به بین
جان من مخرام عاقل پیش هر دم مانده — ناگهان آهی ز جان مستمند او به بین

غزل ۰۰ از دیوان
پند خسرو شاهد و ساقیست تا نشنوی
خان و مان او خراب اینک ز پند او به بین
شعره

صد ره گذری هر دم بر جان خراب من — رحمت نکنی هرگز بر چشم پر آب من
بر زد ز دماغم دود از شربت عشق آری — بی دردسری نبود مستی شراب من
هر چند دلم خون شد سوزاک من افزون شد — کشته نشد این آتش از آب کباب من
جانم بگداز آمد کو آن همه عیش من — شبهای دراز آمد کو آن همه خواب من
چون گریه کند چشم ماتمکده باید — تا بر سر همدردان ریزند گلاب من
میسوزد دل تنگم ای هجر مگر زین سو — بر بوی کباب آید آن مست خراب من
در دوزخ اگر سوزم زین نیست مرا دردی — هستی تو بهشتی روا نیست عذاب من

غزل ۶۶۹ از دیوان
یک تار قبایم ده خلعت ز پی خسرو
در آن نبود باری تشریف جواب من
شعره

یکدم فراموشم نه گرچه نیاری یاد من — انصاف حسنت میدهم با آنکه ندهی داد من
گفتی که نزد من نشین بگذار رازم اینچنین — تو نازکی و نازنین تنگ آیی از فریاد من
هر ساعت از مژگان خود خون دلم پیش اوفتد — زین زار مانده بخت بد نیست پیش افتاد من
شب بستر پروین بود روزم ز خون بالین بود — پیوسته کز غم این بود مسکین دل ناشاد من
من می نگفتم کان جوان یکروز خواهد برد جان — دیدی چه حب زد ناگهان این صبر بی بنیاد من

جان میشود از تن جدا هیچ ار گذر افتد ترا　　بوئی بیاری ای صبا زان هوس آزاد من
ایدل در از زلف وی تا می باشی تسلیم بلا　　کاسان نخواهد شد رها از دام آن صیاد من

غزل ۸۰، از دیوان

فریاد خسرو هیچگه اندر دلش نگرفت وه
اگرچه کند در سنگ ره این ناله و فریاد من

شعر

سواره اینک آن سرو روانم میرود بیرون　　بگیریدش عنان کز کف عنانم میرود بیرون
دعائی خوانش ای زاهد که چندین خاطر خسته　　بهمراهی آن جان جهانم میرود بیرون
کمر بکشائی ای کافر که دینم میشود غارت　　عنان گردار ای خونین که جانم میرود بیرون
بدی گر گویمت جانا مگیر از من که مدهوشم　　نمیدانم که تا چه از زبانم میرود بیرون
بجانان گفتنم تا که نخواهد رفت جان یارب　　چه نامست این که هر بار از زبانم میرود بیرون
چه دلها را که خست این نالهای ار من یار آن　　جگر دوزست تیری کز کمانم میرود بیرون
دلیری میکنم پیشش که خواهم ترک جان گفتن　　دل من و اندوهم من که جانم میرود بیرون

غزل ۸۱، از دیوان

عجب حالی که خالی می نگردد سینهٔ خسرو
بدینگونه که این اشک روانم میرود بیرون

شعر

چشمت ای رب که چنان با خود بلا جان من　　جعدست از افسان گلستان با غارت ایمان من
شوخ و تمام پیشهٔ قتال بی اندیشهٔ　　خونین چو شیرین تیشه صیدست دل قربان من
هر روز آیم سوی تو دل جویم از گیسوی تو　　کاندل که دارد بوی تو بودست آن من
از غارت خوبان مرا جان رها شد مبتلا　　تو شوخ دیگر از کجا پیدا شدی بر جان من
ای گنج دلها مستیت در قتل جا بکدستیت　　دردمن آمد مستیت دیوانگی درمان من
هجرم بکشت و شوق هم ذری نکفتی از کرم　　چون نیست در شبهای غم آن عاشق حیران من

با عاشقان تنگدل زینسان منه در جنگ دل — آخر بترس ای سنگدل از آه دل بریان من

غزل ۸۲ — از دیوان

خیز ای صبای مشکبو بر گلرخ من راه جو
حال من مسکین بگو در خدمت جانان من

بقیه اسکندر نامه — شعر ۱۰

چشم را در ملک خوبی شحنه بیداد کن — غمزهٔ خونخواره را بر جادوان استاد کن
زلف بر دست صبا ده تا پریشانش کند — خان و مانی را بهر موئی ازان برباد کن
تیغ عیاری بکش سرهای مشتاقان بزن — پس طریق عشقبازی را ز سر بنیاد کن
ایکه در حسن جوانی مست خواب او و من — گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن
ناله را هرچند میخواهم که پنهان بر کشم — دل همیگوید که من تنگ آمدم فریاد کن
دل بزلفت بستهم از بندگی در خور نیست — ای سرت گردم بگردان گرد سر آزاد کن
حسرت رویت هلاکم کرد از بهر خدا — روی بنما و دل درماندهٔ را شاد کن
من نیم ز آنها که خواهم از و غایت سر کشم — خواه فرمان ستم فرمای خواهی داد کن
ملک خوبی را شنیدم سکه نو زد ای صبا — اولش جان خدمتی بر پس مبارکباد کن

غزل ۸۳ — از دیوان

سینهٔ من کوه درد است و بناخن میکنم
گر چه ناحم بود خسرو بعد ازین فرهاد کن

بقیه — شعر

خونی ز چشم میرود از انتظار کیست این — تیری بجانم می خلد از خار خار کیست این
دل کز بتان بو الهوس آورده بودم باز پس — بار دگر و دیدم کس بنگر که کار کیست این
هر شب بخاکی میزنم هر دم غباری حاصلم — ای خاک بر فرق و ظلم آخر غبار کیست این
گویند اگر آن خوش پسر آید چه آری در نظر — در چشم من چندین گهر بهر نثار کیست این
گلگون نازانگیخته گیسو کمند آویخته — دل بردهٔ خون ریخته چابک سوار کیست این

بسته میانی در کمر چون ریسمانی و گهر | باری مرا ناید ببر تا در کنار کیست این

غزل ۸۸۰ از دیوان | تقفیه

بر خسرو بیدل ز کین اسپ جفا را گرد این
گو ریزیش خون بر زمین در انتظار کیست این

شعر ۹

نام گل گویم به پیشت بر زبان آید گران | دم زنم بی یاد رویت بر دهان آید گران
در ترازوی دل ار سنجم ترا با جان خویش | از لطافت تو سبک باشی و جان آید گران
ابروت در سینه ام بشکست و میلرزم ز بیم | کاینچنین تو زی بران زیبا کمان آید گران
گر خیالت برد جانی بر زبان نارم ازانکه | منت کم همتان بر میهمان آید گران
گر بمیرم بر سر کویت ندارم غم ازانکه | بر جنان خاک عزیزان استخوان آید گران
آن گرانی دارم از غمها که با این لاغری | سایهٔ او بر زمین و آسمان آید گران
گرچه موئی گشتم از حسرت گرانم بر همه | بوالعجب موئی که بر جمله جهان آید گران
تنگ ناید عاشق ار صد جورش از جانان رسد | گر بریزد سیل کی بر ناودان آید گران

غزل ۸۸۱ از دیوان | تقفیه

سودمندست ارچه پند دوست بر خسرو گران
گر طبیبان کن مکن بر ناتوان آید گران

شعر ۹

مخند از درد من جانانه بر بازیست آه من | درون آتشی نبود نخیزد دود از روزن
نه جامه گرچه جان پاره کنم کی باورم داری | ترا کاسیب خواری هیچگه نگرفت در دامن
گناهی جز وفاداری من اندر خود نمی بینم | ندانم تا که فرمودت که دل از دوستان بر کن
اگر از ناز خونریزی فدایت گردم ای بدخو | وگر از دست جان خواهی ضمانت جویم ای دشمن
ببر از من همه اسباب هستی جز وفای تو | که آن در خاک خواهد رفت و راز روی تو با من
مرا در باغ میخوانی مگر آگه نه از خود | برافگن پرده تا بینم چه جای لاله و سوسن

الا ای ساقی مستان طفیل جرعهٔ رندان | شرابی گر یمی ازرم سفالی بر سرم بشکن
رقیبا گردنش بار گران را بر نمی تابد | تو از خون مسلمانان گرانباری مکن گردن

غزل ۸۶ — از دیوان

برفت از یاد خسرو زاد و بوم کهنه در کویش
چو مرغی در قفس ماند فراموشش شود گلشن

غزلیات — شعر ۹

روی تو بش کرده بیاران مبین | سرکه فروشی مکن ای انگبین
خال مزن زیر لب چون شکر | رخنه مکن در شکر یاسمین
روی زمین را توئی آب حیات | تشنهٔ تو هر که بروی زمین
زلف که شد طوق گلوی تو کرد | سلسله در گردن پای معین
پی کنی چشم ز ما بر مگیر | بی سببی مهر ز ما بر مچین
نیک ازان چشم کمی میکنی | دیدهٔ بد نیز به بین در کمین
پای برین دیدهٔ پرخون منه | بیهده در خون دل ما منشین
گر ز جمال تو جهان روشن ست | آه من سوخته را کم مبین

غزل ۸۷ — از دیوان

خسرو هم آخر چو سگ از خود مران
چند چو روبه کنیم پوستین

شعر ۱۰

عالم از جام لب خراب مکن | تهمت اندر سرشت آب مکن
هر زمان تافته مشو بر ما | تو همی کار آفتاب مکن
با چنان رو مرو بغارت دین | کار دزدی بماهتاب مکن
گرچه از غمزه آفت شهری | امشبی آرزوی خواب مکن
خیمهٔ حسن را بصحرا زن | گردن عاشقان عتاب مکن

گر ترا آرزوی کشتن ماست | عمر خود میرود شتاب مکن
زلف خود را بزیر گوش منه | دام ماهی بزیر آب مکن
از زبان توام سوالی هست | گر نداری دهن جواب مکن
چشمم از گریه یک زمان بازآ | خانهٔ مردمان خراب مکن

غزل ۲۷۳ از دیوان

بی چراغست خانهٔ خسرو
هر زمان روی در نقاب مکن

شعر

باش تا شکفت زبرگ یاسمین آید برون | مینی از تن چند جان نازنین آید برون
تیر زهر آلود چشمت قصد جانم میکند | همچو زنبوری که ناگه از کمین آید برون
ماند در زیر زمین خورشید آخر رخ مپوش | تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون
چون به پشت زین نشینی گر ندیدستی ببین | کز میان بید سرو راستین آید برون
گر لبت چون انگبینت را بدندان بر کشم | خون از و بیرون نیاید انگبین آید برون
زهرهٔ من بسکه از دست جفاهایت نشد | خون همی از چشمهٔ چشم انگبین آید برون

غزل ۲۷۴ از دیوان

نقش تو در دیدهٔ خسرو نشست از انتظار
گر نیابی چشم خود با همنشین آید برون

شعر

ز زلف تو کمر فتنه بر میان بستن | ز من بیک سر موی همه جهان بستن
دلی به آتش من زان ز زلف بربستی | که بس عجیب بود آتش بریسمان بستن
ز عشق طرهٔ تو نافه میکند آهو | وگرنه چند گره بر شکم توان بستن
نگار بستن تو جادوئیست اندر دوست | کزان نگار تو آن دست جادوان بستن
ز ناتوانی چشمت جهان چو گشت خراب | طبیب را نبود چاره از دکان بستن

غزل ۵ از دیوان	خیال روی تو شد شهربند سینهٔ من همای را نتوان جز باستخوان بستن	تتبع ایشان شده

آه ازین تنگ قبا آمده تنگ آن دامان	که نه سر ماند مرا در غم شان نی سامان
لب کشایند و نباتی نه بهند م آری	کام خود را نتوان یافتن از خود کامان
گر برم در بر شان دست بدزدید اندام	سیم دزدی عجبی نیست ز سیم اندامان
رخ چو آتش بنمایند و جگر پخته کنند	این دل پخته من سوخته شد زین خامان

غزل ۶ از دیوان	خسرو از بهر تو بدنام شد از وی بگریز نیکنامی نبود در روش بدنامان	تتبع ایشان شده

باز آمد آنکه سوخته اوست جان من	خون گشته از جفاش دل ناتوان من
هر چند بنمیش که هوس بیشتر شود	روزی درین هوس رود البته جان من
آنجا طلب مرا که بود گرد توسنش	روزی که زیر خاک نیابی نشان من
داغ غلامی تو در لعنه بود از انکه	نه هست و باز هیچ نیابی کران من
گفتی حدیث تو به تو دانی ز من مپرس	زیرا نگنجد این سخن اندر دهان من
بیگانگی مکن چو در آمیختی بجان	جان خود از آن تست و خلاص تو آن من

غزل ۷ از دیوان	بی بهره دار روی ز خسرو و نیافتی شربت نیامد از من و شکر دوان من	تتبع ایشان شده

ای جهانی کشته و جان کس خواهی شدن	تهمت آلوده زبان چند کس خواهی شدن
من ز دورت هم نه بینم تو علی رغم مرا	مونس چشم و روان چند کس خواهی شدن
جان دهد هر کس که بیند ناگهت زینگونه گو	تا بلای ناگهان چند کس خواهی شدن

غزل ۷۷۸ ازدیوان	از خراست بسکه می سروبسی نظارگی جان خسرو جانستان چند کس خواهی شدن	نتیجهٔ ترکیب بند شعر ۹

بنشین نفسی گز همه لطف تو بس ست این — بستان که زجانم نفسی باز پس ست این
در هستی من چند زنی شعله هجران — آخر دل و جانست نه خاشاک و خس ست این
پندم چه دهی زاهد گو این تن رسوا — تنها همه را پند همه خلق بس ست این
گفتم که گزیدم لب چون قند تو در خواب — خندید و شکر ریخت که خواب مگس ست این
ای باد بره این نفس از ما برسانش — کای عیسی جان نها گر و یک نفس ست این
خوش میکنم اندر هوس روی تو جانی — هست ار چه خوش آینده و نا خوش هوس ست این
گفتم که بفریاد رس از غمزهٔ خویشتن — تیری کابن انداخت که فریاد رس ست این
من بندهٔ آن شکل که از گوشه چشمی — شب دیدی و گفتی که برین در چه کس ست این

غزل ۷۷۹ ازدیوان	خسرو چه کند نالهٔ عشاق میا تنگ کاخر همه از ان قافله بانگ جرس ست این	نتیجهٔ ترکیب بند شعر ۶

برداشتن نظر ز نگارے نمیتوان — در تیر میتوان ز تو یاری نمیتوان
از چون تو گل مگو که کسی آستین کشد — دامن کشیدن از همه خاری نمیتوان
گر در کشند گردن خورشید را دوال — خم در رکاب چون تو سواری نمیتوان
در باشد از هوای لب تو کنار من — آخر کم از لبی چو کناری نمیتوان
با آنکه در شکنجهٔ غم بسته مانده ام — هم باز ماندن از چو تو باری نمیتوان

غزل ۷۸۰ ازدیوان	خسرو ز دور در تو در ده دمی سهی دهد چون بر درت رونده نثاری نمیتوان	نتیجهٔ ترکیب بند شعر ۵

لاله دمد از خون شهیدان غم او	تا حشر در اندیشه بخون علم او
از جور و جفا و ستم هر چه بپرسی	در عشق مساویست وجود و عدم او
سبز دبستم غالیه نقاش سیه کار	بشکست ز رشک خط سبزت قلم او
دریای کرم امروز چو من صاف دلی نیست	خود در دکه پیوسته بود در قدم او

غزل ۱۸۱ از دیوان

خسرو چو خورد می ز سفال سگ کویش
جمشید حسد می برد از جام جم او

مشتری

ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو	وی کینه‌ور عشق چه طرار کسی تو
خو لست می نوش گوارت ز دل خلق	ای ظالم بی‌رحم چه خونخوار کسی تو
هر چند که گویند مکن جور کنی بیش	زین خوی مخالف چه جفاکار کسی تو
خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ	زین پیشه عفا الله ستمگار کسی تو
گر جان دهم و سر بنهم آزرده کنی دل	هم جان و هم تو که دلآزار کسی تو
خوارم کنی و غصه خورم این بس اگر بولی	کاهی بر درم افتاده و قوی خوار کسی تو

غزل ۶۸۲ از دیوان

چندین که جفا برد ز تو خسرو مسکین
روزیش نگفتی که وفادار کسی تو

شبهو

تا شد هم چشم آشنا بر روی تو	چشمها از من روان شد سوی تو
بسکه موییست در خیال من نشست	در خیالم کین منم یا موی تو
عاشق رخساره تو ام گر زبس جفا	روی تو آن دیدن اندر روی تو
گفتمی بی یار روی من در گل ببین	چون نسیم می آید هم ره بوی تو
من کجا خسپم که از فریاد من	شب نمی خسپید کسی در کوی تو

نفگنی درگردنم دستی که نیست / این کمان را طاقت بازوی تو

سر بزانو مانده ام از دامنت / تا چرا بوسد سر زانوی تو

بندهٔ خسرو از سر جان خواستست / تا نشیند ساعتی پهلوی تو

غزل ۸۳ از دیوان غرهٔ الکمال شعر ۹

آیین تو دل بردنست ای چشم خلقی سوی تو / خوی تو مردم کشتن ست ای من غلام روی تو

گه جان بسوی میدهم گه دل بموی می نهم / کاریست افتاده مرا با هر خم گیسوی تو

از بسکه کویت هیچگه خالی نباشد راه کس / هر لحظه بینم تازه تر داغ سگان کوی تو

نزدیک مردن میشوم از بوی زلفت میرمم / تا حال چون خواهد شدن روزی که بی بوی تو

گر من نمانم ظن مبر کز کوی او دامن کشم / با باد همراهی کند خاک من اندر کوی تو

آیم بکویت هر شبی چون خواب ناید چون کنم / مشغول دارم تا سحر خود را بگفت و گوی تو

گفتی که سوی باغ رو تا بو که دل بکشایدت / او فتنج ما را کی دو چندین گره در موی تو

امشب که مهمان منی فردا که خواهد زیستن / بگذار تا یک ساعتی می بینم اندر روی تو

دست رقیبت بس بود گر تیغ بر من میزنی / پیکار خسرو چون نهد بر ساعد و بازوی تو

غزل ۸۴ از دیوان [illegible] شعر ۶

مست هرگردی ز خانه بیش بی فرمان مشو / چشم بد نیکو نباشد جا بجا مهمان مشو

گر ترا جولان همین باشد به از من چند کس / یا مرا اول بکش یا بیش در جولان مشو

طوق شاهانست فتراک تو بر ما سهل گیر / شرم دار از بر گدایان صاحب فرمان مشو

غمزه می آری و میگوئی مرا از خود مجنب / تیغ میرانی و میگوئی مرا قربان مشو

دل ز من بستانی و گوئی نمیدانم که چه / اینچنین یکبارگی همجان من نادان مشو

غزل ۸۵، از دیوان	خسروا دیدی که حیران ماندی اندر کار خود / من ترا صد پی نگفتم کاین چنین حیران مشو	شعر

از دوری محبوبا حال دل من بشنو	اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو
زان سوی بنا گوشت هر کس گله دارد	آن طره بیک سوئه از گوش سخن بشنو
نافه همه بوئی خوش از زلف تو می ورزد	غمازی آن دزدی از مشک ختن بشنو
با اینهمه نیکوئی اندر حق مسکینان	مشنو سخن بدگو گفت بد من بشنو
از باد هوایت دل صد جا بدرید این خود	بشگفت گل دیگر ای غنچه دهن بشنو
تو جان منی و من دور از تو بسی سیرم	ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو

غزل ۸۶، از دیوان	بشکست می لعلت چون توبه خسرو را / اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو	شعر

سوی شکار ای پسر نازنین مرو	مهری بکن برین دل اندوهگین مرو
شیران نه همه مرد تو کر غمزه میزنی	بر آهوان خسته بآهنگ کین مرو
بگذار تا بجوشتین آیم زنی بهشتی	روزی دو مردمی کن و بر پشت زین مرو
یک تیر از کمان تو ام میکند بهوس	امروز هم مرا کشی و جائی بکین مرو
دی گشته رفتی و دل خلقی ز جا برفت	رفت آنچه رفت بار دگر اینچنین مرو
یک پا بسا نماند بشهر از خدا بترس	مست و خراب سوی برون اینچنین مرو
چشم تو آفت است بروی کسی مبین	پای تو نازکست بروی زمین مرو
بر نازکان باغ ببخشا تو لطف کن	زینسان بناز در چمن ای نازنین مرو
گل گیست تا بپات رسد یا مراکشش	یا پا برهنه بر گل و بر یاسمین مرو

غزل ۸۷، از دیوان

ای آنکه در نظاره بدان شوخ سیر تو
دیوانگی خسرو مسکین به بین مرو

دل و جان مرا زاندازه بگذشت آرزوی تو
بباید خون من تا جان کنم قربان خوی تو

دلم بستی چو در زلف درازش آنقدر رشته
که گرد و هر زبان گرد سر هر تار موی تو

تو خود هم زین دل پرخون برس حال دل جانان
که من گفتن نمی آرم بران [illegible] نکوی تو

براهت خاک گشته عاشقانست و تو در جولان
مبادا کاینچنین گردی نشیند گرد روی تو

نمی یابد خبر خلق از دل گم گشته جز آندم
که بوی خون دلها باد می آرد ز سوی تو

نه بر تو بلکه هم دیده خود می نهم منت
اگر دزدیده یا گردم ز بهر جستجوی تو

غزل ۸۸، از دیوان

من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی
که محرم نیست خسرو را زبان گفت و گوی تو

دلم را اگر چه صد پاره به سینه خار خار تو
مرا این گل شگفتست و بس همه عمر بهار تو

تو سلطان چون گدایان از نگاه حسن فرمایی
مرا این بس که زیر پا شوم یکدم غبار تو

سر خود می نهم بر آستانت تا بر آید جان
که این سر در دو خواهد برد با خود یادگار تو

همه کس می دید خبر من وا باشد کزین نعمت
بجز دمی به پیر [illegible] در امید وار تو

بخشم گفته کاندر دل و جانت زنم آتش
زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو

اگر اشک افتم سینه من از جانت کنم یاری
وگر [illegible] کشی [illegible] از دیده یار تو

غزل ۸۹، از دیوان

عفاک الله ز چشم خسرو آن خونها که افشاندست
معاذالله که گویم پیش چشم پرخمار تو

ز دلها لشکری دارد سخن با تاجداران گو
قرار لشکر خود ده ترک [illegible] تاران گو

ترا دو چشم جادو کش من از دوری گون خوش — خود از خنجر بنیرانی بدان خنجر گزاران گو

مگو با من که در گویم بلا و فتنه میبارد — زبارانم چه ترسانی حدیث تیر باران گو

چه گوئی اینکه پامال غلامانت کنم بر در — برابر خویشتنم ای سلطان لگدکوب اران گو

چه داغم میکنی هر دم که سوز عشق بد باشد — مرا در سینه دوزخهاست این با خامکاران گو

جفا گر میکند بر روی او چون گویم ای محرم — ولی زانگونه کاندر گوش او افتد بیاران گو

غم من بشنو ای باده چه هست این گله نوعی — مگو آنجا و گر گوئی میان شرمساران گو

تو ای کز باده عشق بتابم توبه میگوئی — مرا عمر نیست ستم این سخن با هوشیاران گو

مقطع	چه گل چیند کسی کز خار ترسد خسروا سر نه به تیغ همچو سوسن بس حدیث گلعذاران گو	غزل ۹۰ از دیوان

خون گریه ار چه از ستم بیکران تو — هم خاک ره بم از مژه بر آستان تو

بسیار آبگینه دلها شکسته — زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو

جان رفت در فراق تو از عیش بی نصیب — نی من از آن خویش شدم نی از آن تو

در دل که شب خیال تو میگشت تا بروز — گفتم نگر تو در دل من گفت جان تو

ابرو بش مکن که شود کشته عالمی — زین چاشنی که می نگرم در کمان تو

بر تنگی دهان تو ام دست کی دهد — زین سخن که تنگ ترست از دهان تو

مقطع	گفتی که خسرو آن منست این چه دولتست یعنی همه که میگذرد بر زبان تو	غزل ۹۱ از دیوان

ای گلستان تو بالای سرو — وز تو زیب قامت زیبای سرو

شکل سرو ار چه بتنها خوشست — با چنان قدی کرا پروای سرو

هرکرا با گلعذاری مهر خوش نشست	کی سر باغست یا سودای سرو
راستی گویم مرا با تست کار	راست ناید کارم از بالای سرو
میبرم بر یاد بالایت چو گل	جامه پیش قامت یکتای سرو
هیچگه باشد که زیر پای تو	سر نهم چون سبزه زیر پای سرو

غزل ۷۹۲ از دیوان	خسرو ات بر چشمها جا کرد از آنکه برگذار سرو باشد جای سرو	شعر

عاشق دیوانهٔ سلسلهٔ یار کو	سینه ز هجران ما سوخته تیر یار کو
گر چمن دلکش است طرف گلستان خوش است	این همه دیدیم لیک آن گل رخسار کو
نالهٔ هر عاشقی با دل افگار خویش	از من مسکین بپرس کان دل افگار کو
نفس من بت پرست هست بکشتن سزا	تیغ سیاست کجاست بازوی این کار کو
آه که دعوی عشق بس غم جان [illegible]	دوستی جان گرفت دوستی یار کو
وه که جمال بتان روزی این خسته نیست	دیده بیدار هست دولت بیدار کو

غزل ۷۹۳ از دیوان	بر سخن درد ما گوش نهد گرچه یار خسرو بیچاره را طاقت گفتار کو	شعر

من اینجا و دل گمره دران کو	ازان گم گشته گمره نشان کو
مگو ای پندگو تا دبیری خوش	خوشم گر زنده مانم لیک جان کو
مرا گوئی که رو با صابری ساز	تو خود میگوئی اما گو که آن کو
بدل گویم کزینها خواهش گفت	بجا و پیش نظر باشد زبان کو
مپرس این ناتوان را بیشتر زانکه	بپرسی خلق را کان ناتوان کو

پیش از مردن دعای تربت من | بسندست اینکه تو گوئی فلان کو

غزل ۹۴ از دیوان

بگستاخی حدیث تو به گفتستم
بخنده گفت کای خسرو دهان کو

[illegible] شعر ۸

خلقی همه در شهر و دل ما بدگر سو | هر کس برهی و من تنها بدگر سو
بنیم چو پر اتش روم و پاش بگیرم | دستم بدگر سو رود و پا بدگر سو
او رفت و من از بیهشی خویش ندیدم | کو باز بخانه شد و خود ما بدگر سو
جان برد و من از دل طلبم وه که چه ظلم است | دائم بدگر سو و تقاضا بدگر سو
در عشق عفا الله طلب وصل چه زشت است | معشوق دگر سو و تمنا بدگر سو
وه کان چه زمان بود که گردیم و دو اشک | کو رفت بسوی دگر و ما بدگر سو
آیا بود آن روز که باهم بنشینیم | آشوب دگر سو شد و غوغا بدگر سو

غزل ۹۵ از دیوان

گر کام رسد ور نرسد دوست بسندست
خسرو نرود از رخ زیبا بدگر سو

[illegible] شعر ۶

آن کیست که می آید صد لشکر دل با او | درویش جمالش ما سلطان دل ما او
بی صبح شبی خواهم کورا غم دل گویم | من گویم و او خندد تنها من و تنها او
مهتاب چه خوش بودی کو بودی و من تنها | لب بر لب و رو بر رو او با من و من با او
هستم بخیال خود من با او و او با من | یارب چه خیالست این اینجا من و آنجا او
گویند چرا آخر دیوانگیت چون شد | دیوانه چرا نبوم ماه من شیدا او

غزل ۹۶ از دیوان

من خسرو و او زیبا یارب که چه شکل است این
دیباچهٔ دلها من آئینهٔ جانها او

[illegible] شعر ۹

گر باده می خورم بسر من خمار تو — ور در چمن روم بدلم خار خار تو
خون شد ز نالشم جگر و لیک همچنان — با سنگ خویشتن دل نا استوار تو
از دیدن تو مست و خرابم تمام روز — جان میکنم تمام شب اندر خمار تو
بیرون جهان سمند که پیشت بصد هوس — مردن بپای خویشتن آید شکار تو
عمرم بیاری سگ کوی تو شد بسر — روزی نگفتیش که چگونه ست یار تو
دل را تپ غم تو چو بی من نمی خورد — شرمنده دلم من و دل شرمسار تو
داغ تو دارم از کنم خدمت دگر — کم زان که برزمین برم این یادگار تو
بهر کدام روز بود عقل و جان و دل — گر این متاع چیز نگردد بکار تو

غزل ۹۷ از دیوان — صد پاره شد چو غنچه دل خسروا خوشم / باری گلی شگفت مرا در بهار تو — شعر

کس چون رهد ز گیسوی همچون کمند تو — جائی که آن کمند شود پای بند تو
آموخت چشمهای مرا گریهای تلخ — وز دیده خنده های لب نوشخند تو
شوییم همی ز گریه زمین را که هست حیف — کافتد بخاک سایهٔ سرو بلند تو
ای پند گو که گوییم از عشق او بخیز — دل چون بجای نیست چه خیزد ز پند تو
پندست آخر این نه سپند ای چنین مسوز — یک پند من بگوش کن ای من سپند تو
تا کی هنوز در دولت از خستهٔ غبار — کز خون دل نشاند غبار سمند تو

غزل ۹۸ از دیوان — گرد آر زلف را که ز عالم برون گریخت / خسرو هنوز می نجهد از کمند تو — شعر

همه شب گرد من شب چو مه میگشت دشمن با او — لبی و صد فسون در وی خطی و صد فتن با او

غزل ۸۰۳ از دیوان	من و شبها و خاک در کجا آن بخت خسرو را که بهر خواب پهلویت نهد ای دلستان پهلو	تحفة الصغر شعر ۷

بیا ای باغ جان تا بنگرم سرو روان تو — مرا دربان رها کن تا بمیرد باغبان تو

ز فریادم بنالد کوه و ره ندهی بسوی خود — تعالی الله چه سنگست این دل نامهربان تو

بخواهی دید گز ظلم تو ناگه بهترین روزی — من مظلوم خواهم هر دو دست اندر عنان تو

مرا گفتی که باشی تو که بوسی آستان من — که آن گستاخیم بخشی غلامم رایگان تو

دگر زین ننگ میدارم که خود را زان تو گفتم — من تنها از آن خود دل و جانم از آن تو

تو آگه نی و من با تو از ینسان عشق میبازم — که خود را گه گهی دشنام گویم از زبان تو

غزل ۸۰۴ از دیوان	بحیله زیستی خسرو که وی پیش آمد و دیدی کنون باز آمد آن مردم کش اینک بهر جان تو	بقیه نقیه شعر ۸

تا نه زمانه شد خبر از سه با کمال تو — شیفته گشت عالمی زابرو چون هلال تو

از خطت ار چه کشته شد خلق نبر سد رت خدا — نامهٔ من سیاه باد از رقمم و بال تو

قرعه دروغ میزنم بهر صبوری ار نه کو — دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو

دور ز بندگی تو گر چه چنان گشته ام — از دل و دیده میکنم بندگی خیال تو

گیر که ذره بر شود کی رسد آفتاب را — همت مدبری چو من بس هوس وصال تو

نخل قد تو در دلم کاب همی خورد ز خون — بین که چه میوه میدهد زین خورش آن نهال تو

غزل ۸۰۵ از دیوان	عمر بکنج فرقتم رفت و نگفتیم گهی اینقدری که خسروا چیست بگو تو حال تو	غرة الکمال شعر ۹

امشب ای باد یکی جانب آن لبستان شو — سر آن زلف پریشان کن و مشک افشان شو

من که زان بوی شوم کشته و خواهی بردم — از پی بوی دگر جانب آن بستان شو
چون شدی ایدل بدخو که نمودت این راه — که بر آن سرکش خودکامه و بی فرمان شو
تشنه خون دل ماست دو چشم مستت — هر دم ای دیدهٔ من ساقی آن مستان شو
صنما رفت چو جانم بغمت لطفی کن — تا شوم زنده ز سر هم تو درین تن جان شو
همه در مجلس شاهان نتوان خورد کباب — یک شبی بر جگر سوخته هم مهمان شو
آرزو دارم کامی ز لبت یک روزے — تا بگویم که نگارا تو گلستان شو
سرمه ات هست که در دیده کشندت خوبان — گفت خسرو کن خاک در خسرو خان شو
رکن دین آصف ثانی حسن آنکس بدعا — آسمان گفت که فرمان ده چار ارکان شو

غزل ۸۰۶ از دیوان — ردیف های هوز — رفیقه شعره

با ئیم و مجلس و می خوبی سه چار ساده — من در میان پیری عمری بباد داده
مجلس میان بستان گل با صبا نیازی — نرگس بخواب رفته سرو روان ستاده
خوبان بباده خوردن من در خمار ایشان — هر جرعه که خورده سر بر زمین نهاده
ساقی چو من ز باده مست و خراب گشتم — بفروش خشت گورم بستان سفال باده
سیراب خونست دائم زان می‌رزند بسر جی — آن سبزه کت بر آمد گرد لبان ساده
مویت ز زلف درهم نی خاسته نه خفته — چشمت بخواب مستی نی بسته نی گشاده

غزل ۸۰۷ از دیوان — چون رست آید آخر با تو طریق خسرو — او نامراد مسکین تو شوخ خود مراده — تخفیف شعر ۹

شمع فلک بر آمد با آتشین زبانه — ساقی نامسلمان در ده می مغانه
کشتی ما روان کن تا کناره یابم — دریای غم ندارد چون هیچ جا کرانه

گذشت آن شب بزاری و شبم ترسم که ناگاهان | درین شبهای ناگاهان شوم یک روز صد ساله
گرم چون خاک زیر پای سیری بی سپر سازی | همی تنگ ارم و گردی شوم آیم بدنباله
چو بنیم در رخت گریه بود بر آتش و بی غم | ره و رسم زانسان که گوئی می برم بر سوسن لاله
چه خوش جان دادنی باشد که من در تلخی مردن | چو بخشی از لب خود آخرش شربت در آن حاله

غزل ۱۱۷ از دیوان غرة

فراقت گشت خسرو را که ترسیدی ز زرد زد | ملخ رو گشت دهقان را که همیش بود از ژاله

شعر

تو دور افتاده از ما و نگنجد شوق در نامه | بیا کز دست تو پاره کنم هم پیش تو جامه
ترا خال بلا بر رو چو نقطه بر سر ناخن | مرا داغت به پیشانی چو عنوان بر سر نامه
هزاران نامه تر کردم بخون آخر چه کم گشتی | اگر تو میوفا را تر شدی روزی سر خامه
ز آه خویشتن یک سینه بی آتش نمی بینم | ببین دیوانهٔ خود را که چون گرمست هنگامه
من از جان خواستم تو خوی بد بگذار بهر من | که مردن خوش بود از بهر چون تو شوخ خودکامه
همه شب خون خورم با دل ندارم عقل را محرم | که هست این شربت خاصه نگنجد در دل عامه

غزل ۱۱۸ از دیوان

بخندی با به پیش هر کسی چشم خسرو ست شهری | لب بنده نیست آخر بر یکی خاتم دو با دامه

شعر

جانا روان کن راحتی ای راحت جان همه | با ما همه تلخی مکن ای شکرستان همه
تو مست و غلطان تو بتو زلفت پریشان مو بمو | چون بگردان سو بسو گردست جان همه
غم دارم و دلریش ازان بیخوابی تب بیش ازان | میگفت حالم پیش ازان خواب پریشان همه
زان روی چون مهتاب خوش یکشب نکردم خواب خوش | از تو نخوردم آب خوش ای آب حیوان همه
ای درد تو درمان من مهتاب درد تو جان من | درد تو تنها زان من درمان تو زان همه

غزل ۱۲۱۲ ازدیوان — [illegible] — شعر ۶

خسرو زجان سوخته گم گشت صبر آموخته
وقتی شد آخر دوخته چاک گریبان همه

ای حسن تو آفت زمانه / روی تو بدلبری فسانه
هر دم سوی قبلهٔ دو ابروت / خورشید یگانه در دوگانه
صد دل بدرود سر زلفت / گر شمه رود زبان شانه
من غرقه و تو در آب چشمم / بینی رخ خویشتن بر کرانه
تیر هم زدی و خوشم که باری / بشناختیم بدین بهانه

غزل ۱۲۱۳ ازدیوان — [illegible] — شعر ۸

گم گشتی خسرو ابکویش
یا مانده مگر ز حسانه خانه

همه شب رود رهی را به صبا نشسته / همه کس بخواب راحت من مبتلا نشسته
غرضی ورای امکان چه خیال فاسد است این / هوس جمال سلطان بدل گدا نشسته
همه شب صبا و بویت من سوخته چه گویم / که چهاست در دل من ز دم صبا نشسته
تو ز نالهٔ من از من سزد ار جدا نشینی / که ز دست خویش من هم ز خودم جدا نشسته
دل مبتلای عاشق بکجا گریزد از تو / بحوالی دو چشمت چشم بلا نشسته
تو در آ و غمزه زن که نهند پیش بت سر / بستانه که باشد صنم پارسا نشسته
اگر این ست رسم خوبان که بسر شوند در آ / منم اینکه اندرین ره ز سر رضا نشسته

غزل ۱۲۱۴ ازدیوان — [illegible] — شعر ۷

سر کوی تست خسرو شب و روز چون کنم من
که توام نمیگذاری نفسی بجا نشسته

قلاشم ای منکر مرا در بانی میخانه ده / این عقل رسمی غرقه کن می تا لب پیمانه

من تو به تنها لبشکنم اول سبو نه بر سرم	وانگه ندای زهد من پیش در میخانه ده
من عاشق و هر نخچیر از خانمان یادم ده هد	ای آه سوزان شعله بر دست این دیوانه ده
مشغول شهد بینمی چه اگر از سوز دلم	یارب مگس را چاشنی از لذت پروانه ده
بیگانه شد یار ای صبا با جان چه کار اکنون مرا	این آشنای کهنه رسبتان بدان بیگانه ده
ای خواجه دیوان دل آخر با قصای خطش	گر نیست وجه زندگی بر مردنم پروانه ده

غزل ۸۱۵ از دیوان

چون بر پری دیوان همه ملک سلیمان یافتی
لبستان تو خسرو جان دل مرغ بلا را دانه ده

تمت ... شعر ۸

منم امروز ز روی چو تو یاری مانده	باده عیش ز سر رفته خماری مانده
چشم و سینه بگذرهای تو در ره سوده	دیده پر خاک و دلی پر ز غباری مانده
عشق خون خوردن و جان سوختنم فرموده	من نبز دیک خود اندر سر و کاری مانده
رفته از پیش نظر نقش و نگاری زیبا	بر رخ از خون جگر نقش و نگاری مانده
بوستانی که در و جز گل بیجا رنبود	چه توان دید گلی رفته و خاری مانده
وه درین شسته که فریاد رسد جان مرا	ترک قتال و فرس تند شکاری مانده
دوستان باز نیاید دل من بگذارید	کشته صید نیست بفتراک سواری مانده

غزل ۸۱۶ از دیوان

خلق گویند که بی رویش چونی خسرو
چون بود بلبل مسکین ز بهاری مانده

تمت ... شعر ۸

بکشی بنازم مرا ای نیار پرورده	مریز خون مسلمان بحب مرهم ناکرده
مرا انگشت لب جانستان تو هر چند	مفرحیست آب حیات پرورده
ببخش قندی ازان لب که بیش ازین ای	همه خیال لبت وام کرده ام خورده

بترس ازانکه تو شب پا بخواب کرده دراز — هزار کس بدعا دستها بر آورده

بر آر یکنفس ای صبح تیره روز امید — مگر سپید شود این شب سیه چرده

درید پردهٔ دل را فراق و جان ره یافت — هنوز چند کنم پیش مردمان پرده

بدانکه من شبیخون هجر جان ببرم — چنین که صبر من آورده گشت دل برده

غزل ۴۱۷ از دیوان — چه جای پند و نصیحت چو من زدست شدم / چه سود نعل زر اکنون که لنگ شد چرده — [illegible] شعر ۲

ای غمزهٔ خونریز تو خونم بافسون ریخته — افسون چشم کافرت زینگونه صد خون ریخته

نی سروای شاخ رطب کان قامت زیبا ببلب — از نقرهٔ خام ای عجب نخلست موزون ریخته

تا هر که باشد بار تو بیخود شوم در کار تو — ای زیر لب گفتار تو در بادهٔ افیون ریخته

آهی که گردون چند گه میداشت در رویم نگه — زین هر دو چشم روسیه آنگه شد اکنون ریخته

هر جا که اشکم تاخته آهم علم افراخته — هامون ز دریا ساخته دریا بهامون ریخته

خواهم هم بر سها کز جدا او گردم رها — صد گونه باران بلا گردد ز گردون ریخته

غزل ۴۱۸ از دیوان — ای کرده خسرو راز بون هرگز نپرسیده که چون / خون کرده دل را در درون دیده بیرون ریخته — [illegible] شعر ۱

چو بوی زلف تو همراهی صبا کرده — ربود جان من و کالبد رها کرده

بیا که سوزش بیچارگان شده زلفت — که بر کنارهٔ خورشید تکیه جا کرده

بیک خدنگ که بگشاد نرگس مستت — دلم ز سینه و جان از تنم رها کرده

کلاه تو که شده کج ز باد رعنائی — هزار پیرهن بیدلان قبا کرده

خیالت آمده هر دم بپرسش دل من — ز دیده اشک نثش پیش مرحبا کرده

سپیده دم تو بخواب و مرا بکشته ز رشک
مرا غمها که بگیرد و رخت صبا کرده

چو شکر دیدن رویت نکرده ام هجران
بنا نمودن رویت مرا سزا کرده

چو سحرگاه ندیده بچشم نیک مرا
منت بجان ز پی چشم بد دعا کرده

عقوبتی که گذشت بهای هر شب دیده و دلم
ستاره های فلک را بران گوا کرده

غزل ۸۱۹ از دیوان

خیال تو که از و غرق خون شود هر شب
میان خون دل خسرو آشنا کرده

شعر ۹

ای درد بیداد در دلم تاراج پنهان کرده
با جان بهم بیرون روی کارم در جان کرده

در حرمم تا هر شبی چون خواب می آید ترا
زلفیان که در هر گوشه صد دل پریشان کرده

فتنه تبا در عهد تو بیکار بنشیند وسے
از نقد جانها لاجرم مفروش فراوان کرده

ای چشم را فرموده گه نظر در کشتگان
من آشکارا گویمت خونی که پنهان کرده

گفتی ندانم بی سبب غمگین چه میدارد ترا
آباد در تو کز ستم صد خانه ویران کرده

از نیکوان کس را نبود این مرحمت بر عاشقان
گر در ندید اینقدر کسرے مسلمان کرده

دانم که نتوانی وفا لیک اندکی خوی کن
کانچه از جفا کارے بود چندانکه نتوان کرده

دل در گلی بندم ولی چون تو کجا باشد گلے
آخر تو هم وقتی گذر سوے گلستان کرده

غزل ۸۲۰ از دیوان

دی با بیش زلف و خال تو خون جگر میریختم
دل گفت کاین هم خسرو آشبهای هجران کرده

شعر ۸

مه من خراب گشتم ز رخت به یک نظاره
نظری بتو عفا الله چه می ست مست کاره

بچه سانت سیر بینم که هم از نخست دیدن
شدهم از خود و نیارم که به بینمت دوباره

هوسم بود که دیده ز همه ستانم و من
بهزار دیده تنها رخت کنم نظاره

چه روی بگشت هجران دل عاشقان توان برد — که ز نعل بادپایت جهد آتشش شراره

تو بر آن روان و خلقی بهلاک مانده هر سو — چه غمم آب تند رو را ز خرابی کناره

سر آن دو چشم گردم که چو هندوان رهزن — همه را بنوک مژگان زده بر جگر کناره

منم ار حکیم طالع چه ز روز بد بگریم — که من آب خوش نخوردم بشمار این ستاره

چو ز دست رفت خسرو رگ جان مکش ز بندش — که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

غزل ۸۲۱ از دیوان — شعر

گر چه بهر سخن دلم از تن ربوده — با این همه بگو که جانم فزوده

چشمت بغمزه بردن دلها نمونه است — تا تو بدین بهانه چه دلها ربوده

رویت درون پرده و صد پرده چاک ازو — شادی بروزگار کسی کش نموده

بالین کردنا که مرا طعنه میزنی — جانا بتکیه گاه غریبان غنوده

گفتی که خون بدست خودت ریزد ای رقیب — شکرانه بر منست که از وی شنوده

کی دانی اندوه شب تنها نشستگان — ای آنکه مست در بر جانان غنوده

بد گفت عاشقانت چنین کرد خسروا — رنجه مشو که گشته خود را درو ده

غزل ۹۲۲ از دیوان — شعر ۶

جانان بهانه طلب و شکل تو ناز آلوده — من نیم زیستنی جان چه کنم بیهوده

بسکه در سایهٔ دیوار تو در غم یادم — زاه من سایهٔ دیوار تو هم ناسوده

با تو در خوابه مرا پهلو آزاد شود — گرچه بر خاک درت پهلوی من شد سوده

برسانی ز من ای گریه گران سو گذری — خدمت چند بخونابهٔ چشم آلوده

سالها شد دل من رفت ندانم بکجاست — از که پرسم خبر آن دل گمره بوده

غزل ۸۲۳ از دیوان	یارب از سوز دل ما تو نگاهش داری گریه بر خسرو دل سوخته کم بخشوده	تحفة الصغر شعر ۷

قاصد نیامد کاورد زان نامسلمان نامهٔ | جان خاک راه قاصدی کارد ز جانان نامهٔ

چون کافرانم کشت غم چون هندوانم سوخت دل | یارب چه بودی کامدی زان نامسلمان نامهٔ

بهمست جانان در غمت کز پرده بیرون افتم | تا راز من پیدا نشد بفرست پنهان نامهٔ

بر دل نهم آن نامه را چون کاغذی بر ریش تر | بر ریش دل مرهم بود ناچار از ایشان نامهٔ

تیر آورد نامه پس تیری که بر جانم زنی | تا مونس گورم بود بفرست با آن نامهٔ

دارم بسی سودا بدل پیچیده بر هم بو تو | مهر دل از تیغ شره لبگشاف و هر خوان نامهٔ

غزل ۸۲۴ از دیوان	خسرو درین سوز نهان بیهوده سودائی بری درویش را آن بخت کو کاید ز سلطان نامهٔ	بسیط الحیوة شعر ۷

ای عشقت آتشی همه شهر در زده | آن آتش درونه تا شعله بر زده

هر روز چشم مست تو در کاروان صبر | بیرون کشیده تیغ و ره خواب خور زده

مژگان تو بهر زدن چشم بهر قتل | آراسته دو لشکر و بر یکدگر زده

هر تیر گز اشارت تو راست کرده چشم | آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده

لب تر مکن بپاسخ تلخ و مرا بکش | زان زهر آب کرده و اندر شکر زده

تو تیغ جو بر سر من میزنی و من | آیم همی بکوی تو هر روز سر زده

غزل ۸۲۵ از دیوان	هر شب زده ز هجر تو خسرو هزار آه من هر چه بیش گفته مزن بیشتر زده	غرة الکمال شعر ۹

نسیم زلف بر دست صبا ده | مرا خون غنچه سا مشک خطا ده

همه روی بگشت هجران و دل عاشقان آن برد
که ز نعل باد پایت جهد آتش شراره

تو به هر دوان و خلقی بهلاک مانده هر سو
چه غم آب تند رو را ز خرابی کناره

سر آن دو چشم گردم که چو هندوان رهزن
همه را بنوک مژگان زده بر جگر کناره

منجم حکیم طالع چه ز روز بد بگریسم
که من آب خوش نخوردم بشمار این ستاره

چو ز دست رفت خسرو رگ جان مکش ز بندش
که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

غزل ۸۲۱ از دیوان بقیه بکمال شعر ۹

گر چه بهر سخن دلم از تن ربودهٔ
با این همه بگوی که جانم فزودهٔ

چشمت بغمزه بردن دلها نمونه است
تا تو بدین بهانه چه دلها ربودهٔ

رویت درون پرده و صد پرده چاک ازو
شادی بروزگار کسی کش نمودهٔ

بالین کرد ناکسی مرا طعنه میزنی
جانا بتکیه گاه عزیزان غنودهٔ

گفتی که خون بدست خودت ریزد ای رقیب
شکرانه بر منست که از وی شنودهٔ

کی دانی انده شب تنها نشستگان
ای آنکه مست در بر جانان غنودهٔ

بد گفت عاشقانت چنین کرد خسروا
رنجه مشو که کشتهٔ خود را درودهٔ

غزل ۸۲۲ از دیوان بقیه شعر ۶

جان به بهانه طلب وصل تو ناز آلوده
من نیم زیستنی جان چه کنم بیهوده

بس که در سایهٔ دیوار تو در خسبیدم
زاه من سایهٔ دیوار تو هم ناسوده

با تو در خواب مرا پهلو آزاد نبود
گرچه بر خاک درت پهلوی من شد سوده

همسائی زمین ای گریه گر آن سو گذری
خدمت چند بخونابهٔ چشم آلوده

سالها شد دل من رفت ندانم که کجاست
از که پرسم خبر آن دل گمره بوده

شعر ۷	یارب از سوز دل ما تو نگاهش داری گریه بر خسرو دل سوخته کم بخشوده	غزل ۸۲۳ از دیوان

جان خاک راه قاصدی کارد ز جانان نامهٔ	قاصد نیامد کاورد زان نامسلمان نامهٔ
یارب چه بودی کامدی زان نامسلمان نامهٔ	چون کافرانم کشت غم چون هندوانم سوخت دل
تا راز من پیدا نشد بفرست پنهان نامهٔ	بیم است جانان در غمت کز پرده بیرون اوفتم
بر ریش دل مرهم بود ناچار از ایشان نامهٔ	بر دل نهم آن نامه را چون کاغذی بر ریش تر
تا مونس گورم بود بفرست با آن نامهٔ	تیر آورد نامه پس تیری که بر جانم زنی
مهر دل از تیغ شره بشگاف و برخوان نامهٔ	دارم بسی سودا بدل پیچیده بر هم بو تو

شعر ۷	خسرو درین سوز نهان بیهوده سودائی بری درویش را آن بخت کو کاید ز سلطان نامهٔ	غزل ۸۲۴ از دیوان

آن آتش درونه تا شعله بر زده	ای عشقت آتشی بهمه شهر در زده
بیرون کشیده تیغ و ره خواب خور زده	هر روز چشم مست تو در کاروان صبر
آراسته دو لشکر و بر یکدگر زده	مژگان تو بهر زدن چشم بهر قتل
آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده	هر تیر گز اشارت تو راست کرده چشم
زان زهر آب کرده و اندر شکر زده	لب تر مکن بپاسخ تلخ و مرا بکش
آیم همی بکوی تو هر روز سر زده	تو تیغ جور بر سر من میزنی و من

شعر ۹	هر شب زده ز هجر تو خسرو هزار آه من هر چه بیش گفته مزن بیشتر زده	غزل ۸۲۵ از دیوان

مرا خون غنچه را مشک ختا ده	نسیم زلف بر دست صبا ده

لبی کش چشم میدارد بلطفت ‏— مرا خاک و کسان را توتیا ده
ازان می کت چو خون ما حلالست ‏— پیاله خود خور و جرعه بما ده
نگاهش از یک نظر چون کشته گردم ‏— یکی دیگر بفکن خونبها ده
بحکم خط خویشش ای آفت حسن ‏— همه فتوی بخون ناروا ده
دلیری میکند در دیده ات خلق ‏— بدست غمزه شمشیر بلا ده
مرا صد پاره کن بر چشم بیمار ‏— غلیوازان و مرغان را صلا ده
چو خاکستر شوم از سوز عشقت ‏— بدست خویشتن بر باد صبا ده

غزل ۴۲۶ از دیوان | بصد تعویذ چون دردم نشد به ‏— بیک دشنام خسرو را دوا ده | نقطه | شعر ۷

دلی دارم ز هجران پاره پاره ‏— جگر هم گشته پنهان پاره پاره
بیاکت بینم و همچون سپندی ‏— بر آتش افگنم جان پاره پاره
چو خوش حالی که گردم گرد کویت ‏— رخی پر خون گریبان پاره پاره
بکویت کرده ام شب گریهٔ خون ‏— جگر اینک بدامان پاره پاره
ز پیوندت نخواهد شد جدا دل ‏— کنیمش از خود به پیکان پاره پاره
بصد خونابه ایمان با دل آمیخت ‏— مکن ای نامسلمان پاره پاره

غزل ۴۲۷ از دیوان | لبت گو خورد خونم گر دهد دست ‏— کند خسرو بدندان پاره پاره | نقطه | شعر ۶

خسروا اگر عاشقی جام بلا پیش نه ‏— داغ عقوبت بیار بر جگر ریش نه
تا به تیر دست عقل صیقل آیینه کن ز عشق ‏— تا به چو آیینه گشت دم مزن و پیش نه

...ل در آتش فگن از پی معشوق وگر — عاشق جان خودی بر جگر خویشش نه

...ان که نماند مقیم در صف عشاق باز — ست که نداری براه در ره درویش نه

...خون که می عارفست بر لب جان بر فشان — غم چو خور عاشقانست از پی خود بیش نه

...گر رسد از دوستان زخم ملامت مرنج — چون چو تنت فاسدست رگ به نیش نه

...چشم ستیزنده را چابک تادیب زن — طبل لشتا بنده را لشکر فروشیش نه

غزل ۳۳۰ از دیوان

طعمه که با خوش ترست در دهن خویش کن — لقمه که بایسته تر پیش بد اندیشش نه

مقطع شعر

ای آرزوی هزار سینه — واندر دل تو هزار کینه

مستم ز بریت که هست پیدا — در جامه چو می در آبگینه

هر قطره خون ز چشم من هست — بر خاتم عاشقی نگینه

طاقت چه برم نماند طاقت — انزل لقلو بنا سکینه

مجنون خراب سینه داند — اندوه من خراب سینه

ای عقل که پند نامه خوانی — در آب روان کن این سفینه

غزل ۳۳۱ از دیوان

ننگ همه عاشقانست خسرو — مپسند سفال در خزینه

مقطع شعر

ای در دل من مقیم گشته — دل بی تو اسیر بیم گشته

خال تو چو نقطه دو ابروست — یک دایره دو نیم گشته

پشت صدف از لبت شکسته — دُر در شکمش یتیم گشته

خطت بسواد دیده من — بنشسته و خوش مقیم گشته

من بی زر و آستین تنگت | از دست تو بر زسیمه گشته

غزل ۵۴۵ — از دیوان

خسرو بگدائی چنان سیم
پیش در تو مقیم گشته

تضمین — شعر ۸

ای نمالیه گرد ماه سوده | آراسته شمع راز دوده
برداشته نسخه ز خورشید | آئینه که روی تو نموده
جان تازه شود ز گرد خیلت | کان خاک معطریست سوده
مردم ز رخی که دیدن او | جان داده و عمر تو فزوده
برگانه شد آنکسی که بود ست | دستی بدل خراب بوده
هر شب دل من حدیث دردت | خود گفته و هم زخود شنوده
کس در غم تو نداده پندم | جز آنکه غمی نیازموده

غزل ۵۴۶ — از دیوان

از لطف تو یافت نسبت لعل
خسرو که میان خون غنوده

تضمین صفت — شعر ۶

دلم از جور خوبان گشت پاره | دلست آن شوخ را یا سنگ خاره
چو بگشادم بگریه چشم دُربار | گشاد ابرو پدید آمد ستاره
من و زین بس و و نه بدنام مستی | سگان رسوا و طفلان در نظاره
بعشقم چاره فرمایند یاران | ولی با یار بی فرمان چه چاره
نگارا بگسل این سر رشته عذر | که نتوان دوختن لبهای پاره

غزل ۵۴۷ — از دیوان

اگر خون خورد خواهی شیوه مگذار
که خسرو نیست طفل شیر خواره

تضمین — شعر ۹

ای فراق تو یار دیرینه / غم تو غمگسار دیرینه

درد تو میهمان هر روزه / داغ تو یادگار دیرینه

غرق خونم که میخلد هر روز / در دلم خار خار دیرینه

هر کسی راحتی و یاری و من / بچنبه از خمار دیرینه

هیچگه در حقنه بخواهم گفت / محنت انتظار دیرینه

ای صبا زینهار یاد دهش / گه گه از دوستدار دیرینه

ای دریغا که خاک خواهم شد / با دل پر غبار دیرینه

چند گاهی خلاص یافته بود / جان ز غم زنگار و بار دیرینه

وه که باز آمدی و خسرو را / بردی از دل قرار دیرینه

غزل ۸۴۸ | از دیوان | پیر پیکمال | شعر ۶

ای جفایت بر من مسکین همه / چند ازین خشم و عتاب و کین همه

قصد جانم میکنی چون دشمنان / دست میدارم ترا با این همه

محنت من بین و رو بنما از انکه / بهر رویت میکشم چندین همه

در بناگوش تو سر در کرده زلف / کشتن ما میکند تلقین همه

تا کی آخر شربت زهر جفا / تلخ گوئی زان لب شیرین همه

هر چه میدانی بکن بیرون مبر ترا / میرود بر خسرو مسکین همه

غزل ۸۴۹ | از دیوان | بثیثه | شعر ۹

ای از گل تو ما را در دیده خار مانده / وز جان غمزه تو جانم فگار مانده

تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده / در کارگاه گردون مه نیم کار مانده

تا بو که چون تو ماهی ببینم بطالع خود — هر شب بگریه چشمم انجم شمار مانده

بس دل که هست هر دم از ناردان لعلت — در پرده قطره قطره همچون انار مانده

جان بی تو در دیده زار است چون کنم من — بیرون چو می نیاید این جان زار مانده

رحمی کز انتظارت در چشم چار کردم — وز گریه هست صد خون هر چار مانده

دستم بگیر یارا کاری بکن که هستم — باری ز دست رفته دستی ز کار مانده

تن موی گشت و گه گه زان میکنم عزیزش — کز زلف تست یارا این یادگار مانده

غزل ۸۵۰ ازدیوان

عمرم که رفت بیتو آن در حساب نبود — وین ست زان خسرو بر روزگار مانده

ابیات — سشعره

تو شوخ هر کجا لب خندان کشوده — از دل بسی گره که بدندان کشوده

آب حیات میرود در سخن که لب — گوئی ره آب چشمه حیوان کشوده

ما چون زنیم بیش که از بهر جان ما — مستی خواجگان و گریبان کشوده

هست از برای کینه ما خط کشیدنت — مضمون نهان مدار که عنوان کشوده

غزل ۸۵۱ ازدیوان

فریاد رس مرا وز فریاد وارهانش — خسرو که هر شبی ز دی افغان کشوده

ابیات — شعر ۹

من بهر تو بدیده و دل خانه ساخته — وز من تو خویش را همه بیگانه ساخته

شانه چرا بموی سدت وه که اره باد — بر فرق آنکه بهر تو این شانه ساخته

ما هم رخنه کرده دل از بهر نیکوان — مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته

من چون زیم که سنگش در خانه و برون — سنگاب بلا منم سنگ دیوانه ساخته

آتش خوریست مرغ دلم خوش پرنده است — کایزد بفضل قوتش ازین دانه ساخته

یاران که در فسانه راحت کنند خواب — بیخوابی مرا همه افسانه ساخته
چون ناله شبانه عاشق کشنده نیست — مطرب که صد ترانه مستانه ساخته
مردم چو بیوفاست خوش آن آهوانه دشت — کارامگاه خویش بویرانه ساخته

غزل ۸۵۲ ازدیوان — خسرو ز عشوه تو زبون گشت عاقبت — هرچند خویش عاقل و فرزانه ساخته — ردیف ته — شعر ۶

زهی درآمده و در درونه جا کرده — برفته جان و بتو جای خود رها کرده
چه چشمها که بره مانده بهر آمدنت — چه دیدها که سمندت بزیر پا کرده
تو خیره دیدگی من نگر که هر بارے — غبار ز خنگ تو در دیده از صبا کرده
نپرسد از تو کسی گرچه از کرشمه حسن — قصاص میکنم و بر گناه ناکرده
بجان خریده دلم از تو بوسها وانگاه — زخیره بهر زمین بوس پادشا کرده

غزل ۸۵۳ ازدیوان — دعای خسرو جز دیدن جمال تو نیست — به پیش دیده او هرچه هست از دعا کرده — ردیف ته — شعر ۵

ای گل که چنین در بغلت تنگ گرفته — از خون دلش پیرهنت رنگ گرفته
آن سوختگی جگر لاله از انست — کز آه من آتش بدل سنگ گرفته
تا دست تظلم نزند کس بعنانش — تن داده بمستی و عنان تنگ گرفته
از سوزن زنگار گرفته بشناسد — بس کز نم گریه مژه ام زنگ گرفته

غزل ۸۵۴ — شعر ۷

ایکه چشم من ز روی خویش روشن کرده — اندر آغوش خوش کز آرزو خانه گلشن کرده
صد دل آویزانست هر تار پیراهن ترا — تو چنین نازک چه نازست این که بر من کرده

تو همه تن مایهٔ شادی و جانم پر ز غم
جان من زد کاین چنین جانی چه مسکین کرده

عرض کردی بر من آن رخ تا روان شد خون چشم
یا رب آید پیش چشمت آنچه بر من کرده

تیغ زن بر گردن من خون من در گردنت
تخم خود چون این چنین هم خون بگردن کرده

هر شبی تا روز میسوزم که از آن همچو شمع
در همه چون سوزش من جمله روشن کرده

غزل ۵۵۵ از دیوان

دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن
عالمی بر خسرو بیچاره دشمن کرده

شعر

ای نشستی و ترک من بدنام گرفت
باز دست وفای دگران جام گرفته

باز آمدهٔ تا بهمسائی و بسوزی
در شور سیا و دل آرام گرفت

خونم مخور ای دوست که این بادهٔ غم آرد
چون دید توان آن رخ گلفام گرفته

دزدان دل از شاه بباید که بگیرند
من گیرم هر موی ترا نام گرفته

دشنام کرم کرده تو دی روز همه شب
من لذت آن گفتن دشنام گرفته

از پیش مران بندهٔ دیرینهٔ خود را
گر دل شدت ای کافر خود کام گرفته

من دوزخم از عشق و بسا دوزخی از عشق
گو همه چو من سوخته را نام گرفته

غزل ۵۶ از دیوان

ای گل فروش این خنده و زنالیدن خسرو
کار زده بود بلبل در دام گرفته

شعر

مهر تو در دل من مانند جان نشسته
همچون منست مهر و مهر ناتوان نشسته

من با دو چشم گریان پیوسته در فراقت
تو شادمان خرم با دیگران نشسته

گر خون چکید ز دیده زین غصه جای آنست
تا کی توانمت دیدن با این و آن نشسته

یک شب بکلبه ما گر بگذری ببینی
گرد فراق و محنت بر خانمان نشسته

بخرام سوی گلشن تا هر طرف ببینند — بلبل ز شوق رویت ناله کنان نشسته
آیا بود که بینم روزی بکام خویشت — از دشمنان بریده با دوستان نشسته

غزل ۵۵ از دیوان
از گرد رو نگارا عمریست تا که خسرو
از بهر پای بوست بر آستان نشسته
شعر ۵

غمزه را غارت ایمان من آموخته — خنده را سوختن جان من آموخته
طره است را بشکستن و بلندی دانم — این شکست از پی ایمان من آموخته
جا بچشم کنی و غرقه شوم بر گشتی — آشنا کردن طوفان من آموخته
جان ببازی ببری از من بازم ندهی — این چه بازیست که بر جان من آموخته

غزل ۵۶ از دیوان
چه کنی از مژه سحر از پی خسرو هر دم
این عملها تو ز دیوان من آموخته
شعر ۶

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی — ازین دیوانه بدمستی و بدخوئی و نادانی
بطره آشنا بندی بخنده پارسا بینی — بغمزه ناخدا ترسی بکشتن نامسلمانی
با برو فتنه انگیزی بنرگس عالم آشوبی — بالا آفت آبادی بکاکل کافرستانی
دعای بد نخواهم کرد لیکن اینقدر گویم — که یارب مبتلا گردی چو من روزی بهجرانی
طبیبا بهر جان ناتوانم غم مخور چندی — رها کن جان بهم زیرا نمی ارزم بدرمانی

غزل ۵۹ از دیوان
کنون یاد شراب و شاهد و مستی و قلاشی
گذشت است آنچه خسرو را سری بود و سامانی
شعر ۶

کج کلها ستمگرا تنگ قبای کیستی — لابه گرا و دلبرا عشوه نمای کیستی
زیر کلاه جعد تر تا کمرت کشیده سر — بسته بچابکی کمر چست قبای کیستی

مرکب ناز کرده زین داده بغمزه تیغ کین / ساخته آمده چنین تا ز برای کیستی

سینهٔ بنده جای تو دیده بزیر پای تو / با همه در هوای تو تو بهوای کیستی

تا رخ خود نموده جان و تنم ربوده / آتش من فزوده مهر فزای کیستی

خانهٔ جان همی بری دانهٔ دل همیخوری / نیک بلند می پری مرغ هوای کیستی

غزل ۸۶۰ از دیوان — شعر ۹

خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن / طوطی شکرین من نغمه سرای کیستی

نامردمست هر که درو نیست مردمی / عودی که بوش نیست بسوزش ز هیزمی

مردم نه چو نقش بد اندر نهاد تست / دیوی که جای کرده در اندام آدمی

وه کین چه کوریست که در شاهراه شرع / با صد هزار رهبر نبینند ره گمی

عمرت روان چو آب و تو معمار قصر خاک / تا آب چشمه هست چرا در تیممی

شرمی که بهر مال شوی بندهٔ خران / چون بندهٔ خدائی و فرزند آدمی

چون بد کنی بدی که بگویند ازان مرنج / چون هم توئی که در حق خود در تکلمی

از برگ زیر باد کن و دل منه بباغ / ای بلبلی که بر سر گل در ترنمی

امروز بازگونه مزن نعل رخش خویش / فردا چو زیر خاک لگدکوب هر سمی

غزل ۸۶۱ از دیوان — شعر ۸

از دست بی نمازی خسرو دلا که تو / مرداری اوفتاده بچه بلکه در خمی

به بت نمائی مرا ره اگر بدین نتوانی / بمهر کش سگ خود را اگر بکین نتوانی

گهم نوازی و گاهی بران که تیغ برانی / مراد دست چنان کن اگر چنین نتوانی

بناز گوئی بوسی دهم اگر بدهی جان / من آن توانم کردن ولی تو این نتوانی

[...]رین ازانکه شنیدست و تا بروز نخفت
که تو شنیدن این نالهٔ حزین نتوانی

[...]گوی تلخ که جان میبری بگفتن شیرین
مرا بزهر گهی کش که انگبین نتوانی

[...]تو شست باغ ولیکن دلم نایستد آنجا
که تو چو او شدن ای برگ یاسمین نتوانی

[...]ولا بکش ز بلند آستانش ای من دعوی
که خاک رفتن آنجا باستین نتوانی

غزل [...] از دیوان

نخست از سر جان خیز خسروا پس آنگه
بآشکاره برو زن گر از کمین نتوانی

شعر

تو خود بعشوه سراسر کرشمه و نازی
چه حاجتست که با ما کرشمه سازی

به تیغبازی مژگان مریز خون مرا
که نیست ریختن خون عاشقان بازی

شب آمدی و نگفتم بکس ولی چه کنم
که بوی زلف بهمسایه کرد غمّازی

حدیث حسن کسی را بعهد تو نرسد
ترا رسد که نگارا بحسن ممتازی

ازان شدست لگدکوب بلبلان سر سرو
که پیش قامت تو میکند سرافرازی

چو جان بپای تو انداختم خیال تو گفت
که من ازان توام تا تو دل نیندازی

غزل [...] از دیوان

رضا بکشتن خود داد خسروت که ز لب
بزنده کردن او چون مسیح پردازی

شعر

شتربانا دمی محمل میارای
رها کن تا ببوسم ناقه را پای

نهادند آشنایان بار بر دل
دلم رفتست و بارش مانده برجای

روان شد محمل و جانم بدنبال
جرس مینالد و من میکنم وای

ندیدم ره چو غائب شد ز چشمم
غبار بختیان باد پیمای

تو ای کت بر شتر آب حیاتست
بوادی تشنه می میرم ببخشای

بیا جانان که چشمم گشت تاریک
دلم چون همره او شد بکویش

در محمل نشین این پرده بگشای
که جان هم میرسد تعجیل منمای

غزل ۸۶۴ از دیوان

رسید آن کاروان خسرو بمنزل
توره می بین و رو بر خاک میسای

شعر، ...

گشتی ای شب بگیسوی کسی میمانی
وی موذن تو بفریاد رسی میمانی

چه خبر داری ازان قافلهٔ ای مرغ سحر
که ز فریاد و بنالان جرسی میمانی

گریه بیخواست همی آیدم از دیدن تو
زانکه ای سرو ببالای کسی میمانی

غمم آنست که در دیده همی آئی لیک
مردن اینست که در سینه بسی میمانی

صد شب چشم بره مانده و روزی که رسی
طاقتم نیست اگر یک نفسی میمانی

آخر ای دل چه کنم با تو که هر جا که روی
عاقبت بسته بدام هوسی میمانی

غزل ۸۶۵ از دیوان

آه سوزنده چرا دود تو بر نارد
خسروا چون تو بزاری نفسی میمانی

شعر، ...

تو سیر موی و بنظاره تو چشم جهانی
بگو که آگهی از عاشقان و شاد بدانی

بگشت خال ز بالای ابروی تو جهانی
که زیر دست فتادش چنان بلند کمانی

درا ابروی تو یکدل هزار بیش فروشد
به بین ز داغ دل کیست آنکه بود نشانی

برهمنان چه پرستند آفتاب فلک را
مگر که هندوی ما را ندیده اند زمانی

غلام سنبل عرغول هندوانهٔ اویم
که هست هر خمی از موی او شکنجه زجانی

بریخت آب رخ بیدلان بخاک در او
چه کم شود که اگر ترکند بلطف زبانی

بخار هجران خسرو صبور باش که هرگز

غزل ۸۶۶ از دیوان رطب نیابی بی خستگی پسته دهانی شعر ۷

نظر اگرچه دوری شب و روز در حضوری — زوصال شربتم ده که بسوختم ز دوری
نم وشبی وکشتی بجز ابهای هجران — که غلطنیم دور ماندم ز ولایت صبوری
تو باختیار خاطر غم عشق برگزیدم — ز جفا هر آنچه آید بکشم کنون ضروری
ن اگر هلاک گردم توچه التفات داری — که ز غفلت جوانی بکرشمه غروری
خیال بر دو چشم نه یکی هزار منت — که تو هم ز دولت او شب و روز در حضوری
چمن اینچنین نخندد تو مگر بهشت باغی — بشر اینچنین چه باشد تو مگر پری و حوری

غزل ۸۶۷ از دیوان بشب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر شبش از چه تیره شد چون بچراغ او تو نوری شعر ۸

ای فتنه ز چشم تو نشانے — بالای تو آفت جهانے
موئیست بزلف تو که صد بار — برباد نداد خان و مانے
من با تو بجز نظر ندارم — حاشا که خبر بری گمانے
بوسے هوسم کند ولیکن — خشنود میشود بجانے
گر لب نبود کم از حدیثے — دردل ندهی کم از زبانے
گر میکشدم رقیب بدخوی — بگذار سگے و استخوانے
ای زاهد درو مپیچ زنهار — کازرده شود خیان میانے

غزل ۸۶۸ از دیوان دل گم کرد ست خسروان کیست گز گمشدگان هد نشانے شعر ۹

پسر او ناز نینا بکرشمه گاه گاهے — اگر اتفاق افتد بفتادگان نگاهے

ز غمت کجا گریزم که جهان گرفت حسنت | ز تو سهم نیست ما را که اگر به دنیا سی
شه من هلاک ما را بده و بوسه جان تو ده | که اگر امید باشد به همه جهان گاهی
چه فغان کنم بکویت ز علی اللهم چه رنجی | در شه تهی نباشد ز نفیر دادخواهی
نکنی تو راه کوته بر ما و هر زمانی | بفنا رهی نماید اجل و درازراهی
به امید با تو ما را چو نرفت هیچ کاری | پس ازین چو ناامیدان من و گوشه و آهی
چه دراز بود امشب که خیال بر سر آمد | به امید صبح لیکن چو بسر رسید ماهی
بیکی به هم نشینان سخن تو دوش گفتم | که تو دیده فلان را بسر است کج کلاهی

غزل ۶۹ ام از دیوان

بجواب گفت خسرو و تو کجا رسی به وصلش
نظری ز دور میکن بجمال پادشاهی

شعر ۹

بسیار یافت باشد ایجان همچون من غمینی | نازی که میکشم من از چون تو نازنینی
تا دست و پا نهادی در حسن راند بیدم | پائی به دامن اندر دستی در آستینی
گرد جهان بگردی از جور خود نیابی | بی آب دیده خاکی بی خون دل زمینی
از شهروان کویت هر گوشه و آهی | در هندوان چشمت هر غمزه و کمینی
شمشیری از خیالت و زما سری و جانی | زناری از دو زلفت و زما دلی و دینی
پوشیده ایم بر دل مشکین زره ز زلفت | گر گوشهای چشمت ترکیست در کمینی
زنهار وار بستی در خون دل میان را | زان لعل دلنوازم ناداده انگبینی
در شهر بند عشقت دانی که کس نداند | قدر چو من عزیزی خوار همچو من غمینی

غزل [illegible] از دیوان

شبهاست بنده خسرو گر پائی نشیند
روزی نشیند آخر با چون تو نازنینی

شعر [illegible]

کرشمه کردن تو وقت ناز و بدخوئی ... سزد که تو کند اکنون لباس دلجوئی
چه آبرو بست که حسن از رخ تو می بارد ... بوقت صبح که روی چو ماه می شوئی
جز از تو روی دگر کس نکوئی بینم ... که دیگری نبود خود بدین نکوروئی
بعشوه عیش مرا تلخ میکنی هر روز ... مکن که خود شود بت همچنین بدخوئی
فتاده ام بدرت خانمان رها کرده ... رها کن از من بی خانمان چه میجوئی
اگر به پیش تو از بنده کس بدی گوید ... بدو بگو که تو بارے نکو نمیگوئی

غزل ۱۷۸(?) از دیوان

بیا تو در بر خسرو ببر غم از دل او
بشادی دل آنکس که در بر اوئی

شعر

ایکه بچشم تو بیایم همی ... یک نظر آخر بچو من در همی
گفته از یاد فراموش گشت ... کاش فراموش شوی یکدمی
عالم غم بی تو مرا در دلست ... لیک دلت را چه غم از عالمی
بی غمم از عمر توئی شادیست ... شادی آنکس که ندارد غمی
این دل پیش که خالی کنم ... وه که ندارم بجهان محرمی
هست درین درد من خسته را ... مرگ سزاوارترین مرهمی

غزل ۲۷۸(?) از دیوان

برمن اگر گریه نمی آیدت
دامن کن از دیده خسرو نمی

شعر

چه بد کردم که از من بر شکستی ... ز غم در جان ما نشتر شکستی
روان شد گریه تا گیرد عنانت ... گذشتی و عنان را بر شکستی
مرا و طعنه خصمان عسنگدلی ... بسنگ ناگهان گوهر شکستی

تنم خستی و خونم نوش کردی
چرا می خوردی و ساغر شکستی

دلم را خرد بشکستی ز هجران
تو بی تجنانه را در شکستی

نگویم زلف کان دزد سیه را
نکو کردی که پا و سر شکستی

چه بشکست این که دین غارتیدی
چه نازست این بکفر کافر شکستی

چه بانگ پای آسیست اینکه در وجد
نوا در حلق خنیا گر شکستی

گره محکم زدی بر جان خسرو
که زلف عنبرین را بر شکستی

غزل ۳۰۸ از دیوان — تمت — شعر ۹

شکستی طره تا در سر چه داری
نگوئی گیسه با چاکر چه داری

کله کج کرده بهر آزار است
که خون ریزی دگر در سر چه داری

مسلمان کشتن اندر مذهب تست
بکش بسم الله ای کافر چه داری

ربودی یک نظر جان کسان را
چو بردی جان دگر دلبر چه داری

ورق چون داغ شد ابتر نگردد
چو داغم کرده ابتر چه داری

بگر من گفته ام از تو صبوری
دروغی گفته ام باور چه داری

گرم دیوانه خواهی داشت و رست
میان بربسته ام بر هر چه داری

فتاده سوختم بر خاک راهت
چه بینم خاک و خاکستر چه داری

بر آب دیدهٔ خسرو ببخشای
شدش خون خشک چشمش تر چه داری

غزل ۴۰۹ از دیوان — تمت — شعر ۸

ای گل دهنت تنگ صد تنگ شکر چیزی
گل با تو نمی ماند در حسن مگر چیزی

ما را بتماشائی مهمان رخ خود کن
چون سبزه بر آوردی گرد گل تر چیزی

دودی که ز آه من بر ماه زدی هر شب — در روی چو ماه تو هم کرد اثر چیزی
تا باغ رخت دیدم گل باد به چشم من — گر از گل و بستانی آرم بنظر چیزی
گفتی که کمر بندم در ریختن خونت — باری ز پی بستن داری بکمر چیزی
گویم غمزه و دردم هین گویی که تر خواهم — بسم الله اگر خواهی زین هر دو ببر چیزی

غزل ۵ — از دیوان

ز آن غم که فرستادی گرد دل خسرو خوش
جانان منتظر ست اینک گر هست دگر چیزی

شعر ۸

لعلست چنان با لب یا هست چنان چیزی — رو نیست ترا یا مه یا خود به از آن چیزی
بنشین که نمی خیزد یک سرو به بالایت — خود پیش تو کی خیزد از سرو روان چیزی
من بیش درم از تو تو غم نخوری از من — آری نبود مه را از مفلس گران چیزی
خنده زنی ار خواهم قندی ز دهان تو — یعنی که ازین گفتن ناید بدهان چیزی
بوسه طلبم گویی لب می ندهد وامم — گر بوسه نخواهی داد باری بستان چیزی
وصلم تو نمیخواهی زانم بزبان داری — از عشوه بکش ما را گر هست چنان چیزی

غزل ۶ — از دیوان

خواهم بفسون بستی ور جادو بیت باید
اینک غزل خسرو برگیر و بخوان چیزی

شعر ۹

سمن داری بزیر سبزه یا خود یاسمین داری — رخی داری به از هر دو جهانداری همین داری
ز غمزه میکشی ناوک ندانم بر که خواهی زد — چنینت تند میرانی ندانم با که کین داری
ازان نقطه دهان خوش سلیمانی بکن دعوی — که هم دیوت بفرمانست و هم انگشترین داری
بزلف کافرت دارم دل کافر مزاج خود — بزناری بدل کردم همی اسباب دینداری
مرا رخساره زرین شد چو سیمین بدست سینه — مرا جان آهنین باید چو تو دل آهنین داری

ترا چون آب حیوان وی عاشق پیش تو مرده / چه سود از زنخدان بدلی که ما را زنخدان داری

بران عزمم که گیرم ساعد سیمین تو یکدم / بمن ده اندکی زان گل که اندیشه بین داری

خط سبز از بر طاوس میسازد نگارانت / رها کن تا مگس راند که در لب انگبین داری

غزل ۸۷۷ از دیوان

لب شیرین بخسرو ده مبادا خط فرو گیرد / شکر در کام طوطی نه که زاغ اندر کمین داری

شعر ۹

دیوانه شدم ز یار بدخوی / بیگانه تر است آشنا روی

دل بردن عاشقانست خویش / من جان بخرم از آنچنان خوی

با جعد ترش ز غم چو مویم / دریافته گشت موی در موی

پرسند نشان صبر و گویم / کامی دو سه زدم درین سوی

خواهم بدرش روم بصد آه / سوزم سر و پای خود دران کوی

او گرچه که سوز من نه بیند / باری رسدش ز داغ من بوی

ساقی ز برکات می پرستان / از من بده جرعه بخم فروشوی

ای دیده بسوز من بخشای / کام روز تر است آب در جوی

غزل ۸۷۸ از دیوان

خسرو چو به نیک گوئی تست / مازار او ار بگفت بد گوی

شعر ۶

سلام خدمت ما ای صبا بیار بگوی / فغان و زاری بلبل بنو بهار بگوی

برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر / بگوی حال من او را و زینهار بگوی

ز خون دیده همه دست من نگار گرفت / مگر که دست بگیرد هر انگار بگوی

هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت / یکی اگر بتوانی ازان هزار بگوی

اگر ز بنده فراموش کرد یادش ده | وزین دو سه سخن از وچه یادگار بگوی

غزل ۱۷۹ — از دیوان

حدیث چشم چو در یا مگوی وزین بگذر
چو زین گذشت حدیث لب و کنار بگوی

شعر

تا داشت دلم طاقت بودم بشکیبائی | چون کار بجان آمد زین پس من و رسوائی
سر پنجهٔ صبرم را پیچید و برون شد دل | ای صبر همین بودت بازوی توانائی
در زاویهٔ محنت دور از تو چو مهجوران | تنها منم و آهی آه از غم تنهائی
صد رنج همی بینم ای راحت جان از تو | از دیده توان دیدن چیزی که تو فرمائی
شبها منم و اشکی وز خون همه بالین تر | عشق این هنرم فرمود از عیب نفرمائی
گر راز برون دادم دانی که ز بیخویشی | دیوانه بود عاشق خاصه من سودائی

غزل ۱۸۰ — از دیوان

پس در که همی ریزد از چشم تر خسرو
گر دست برد زلفش سر رشتهٔ دانائی

شعر

هر کسی را هوای سیم و زری | من مسکین و داغ سیمبری
هست در خون گریه مردم چشم | چون گریمی بدست بدگهری
چشم ار تا قیامتست چه باک | که ز روی تو ام بود سحری
تو بیک غمزه بشکنی گر من | کشم از عقل و جان و دل حشری
هر که جانیش هست و جانان نیست | او ندارد ز زندگی اثری
بهر من گر جهان شود پر غم | که ز یارست یار بیشتری
پند گویا ترا چه درد کند | زخم پیکان بسینهٔ دگری
خورش صوفیان شکر باشد | نقل میخوارگان بود جگری

غزل ۸۸۱ از دیوان

همه کس ذوق خورد می گیرد
ذوق غم گیر خسروا قدری

بحر خفیف — شعر ۹

ای صد شکست زلف ترا زیر هر خمی
وز درد همیش مانده بهر گوشه درهمی

گر گه بناز شانه کنی آن زلف را بگیر
دلهای دیگر مانده بر دوان آید از خمی

موئی شدم ز هجر تو گر گوئی اینقدر
کاین از پی منست نگنجم لباسلمی

از رشک آنکه در غم تو گردد هم شریک
می میرم و غم تو نگویم بمحرمی

گر جان برد تو پرسش بایدم میا
ترسم که در دل آیدت از دیدنم غمی

افسوس مردنم مخور ای پادشاه حسن
زیرا گدای مرده نیرزد بماتمی

چون درد کهنه در دل من یادگار تست
روزی مباد درد مرا هیچ مرهمی

گر بی تو در بهشت برندم ز نهر آه
آتش در آن بهشت که گردد جهنمی

غزل ۸۸۲ از دیوان

نبود سبب که هر گیاه را بد از زمین
هر جا که از دو دیده خسرو چکد نمی

بحر مضارع — شعر ۸

بهار اینچنین خرم مرا آواره دل جائی
من و کنج غم و هر کس بباغی و تماشائی

بسوی سرو یاد رگل روان شد خلق من آنم
که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالائی

ز هجران خون همیگریم ز دیده خیز گیاه غمرا
چنین ابری معاذ الله اگر بارد بصحرائی

بکوبت سنگسارم گر تو بنوازی بیک سنگم
بیا نظاره کن باری جمال حال رسوائی

بخاری کز جفایت میخلد در سینه خرسندم
اگر از نخل بالایت نمی ارزم بخرمائی

کباب خام سوزی را حریفی چاشنی دانم
که از سوز جگر وقتی چو من بخشست سودائی

اگر زیر زبر شد ذره گو میشو چه جا بست این
که یاد آید گهی خورشید را از بی سر و پائی

غزل ۳۰۰۰ — از دیوان

تو ای عاقل که از خسرو سر و سامان همی جویی
رها کن وجه بیچون زمجنونی و شیدائی

شعر،

مرا دل با یکی ماندست جائی — که روزی نایدار کویش صبائی
همه کس زآتشش بیگانه سوزند — من مسکین بداغ آشنائی
بیا ای زاغ کاین آن استخوانیست — که بر وی سایه اندازد همائی
مزن طعنه پریشانیم بلند — که عمری رفت بر بادی هوائی
مه و خورشید گو بر جای خود باش — که ما هم شادی داریم جائی
ز شفقت کایمن جانی رسیدست — که جز مردن نمی‌بینم دوائی

غزل ۳۰۰۸ — از دیوان

ز تیغت بیم خسرو بیش ازان نیست
که گیرد دامنت چون من گدائی

شعر ۱۰

دو چشم مست ترا نیست از جهان خبری — که نشتریست ازان غمزها بهر جگری
تو داری آنچه پری دارد از لطافت ... — چه فائده که نداری ز مردمی قدری
دلم بری و بتا دیگری درو نزدد — دریغ باشد بر جای چون تو سوی دگری
متاع جان که بهر دو جهانش نفروشم — اگر تو می‌طلبی رایگانیم بیک نظری
چنان بروی تو مستغرقم که یادی نیست — که بر فراز فلک زهره ایست یا قمری
دران ببین که تو ای پای را لغزت نه — که زیر هر کف پائی فرو شدست سری
کجاست صحبت دور او فتادگان فریاد — که عمر رفت و نیامد ز رفتگان خبری
مرا که آبله شد پای دل ترا چه خبر — که در ولایت خوبان نکرده سفری
... گشت خوش دل عاشق بگاهی بهشت — چه دل بود که توانا بود بگل شکری

غزل ۸۸۵ — از دیوان — شعر ۵

ببوسی از قبل خسرو آستانش ای باد
اگر دران سر کو روزی افتدت گذری

بیکار روی باشد کورا نبود دردی / کاهل فرسی باشد کز وی بجهد گردی
روئی که ز عشق آید جانم بفدای او / خود جان نبود شیرین با ذوق چنان دردی
شبها منم و شمعی هم سوخته من هم او / گه مرده و گه زنده آهی و دم سردی
شد وقت گل و روزی فریاد که نشستی / پیشم چو گل سرخی پهلوی گل از زردی

غزل ۸۸۶ — از دیوان — شعر ۹

گفتم که غمت آخر تا چند خورد خسرو
خندید که عاشق را به زین نبود دردی

امید نبود ارچه مرا یک نظر از وی / هم دید که بسیار بود اینقدر از وی
دل میکشدم جانب آن غمزه هنوزم / هست ارچه که صد تیر بلا در جگر از وی
دوش از دل من یاد نمیکرد خیالش / کان رفته کجا شد که نیامد خبر از وی
پژمرده مباد ارچه نخورد از جگرم آب / آن شاخ جوانی که نخوردیم بر از وی
در کشتن من عیب کنندش همه لیکن / گر عیب نگیری چه خوش ست این هنر از وی
من دوخته جان را بصد افسانه همه شب / وانگه همه جنبیدن باد سحر از وی
از موی تو بر پای ملایک نهد اشکال / حسنت که گسسته ست خیال بشر از وی
دور از تو مرا دور کنند از تو و گویم / دور از همه کس بود توانم مگر از وی

غزل ۸۸۷ — از دیوان — شعر ۸

مپسند که میرم چو سگان بر سر کویت
خسرو سگ خانه ست مبندید در از وی

گر تو سیمین سرو را شکل سرافرازی دهی / بنده را با ناله بلبل هم آوازی دهی

بهر مردن گشتم اینک ساخته تا کی هنوز
نرگس بدخوی را تعلیم بدسازی دهی

آب چشم من که شد غماز حال من بخون
کسوت لعلش همی تشریف غمازی دهی

داد این سر هم بده کز زیر پایت دور ماند
چون بصف عاشقان داد سرافرازی دهی

بت پرستی دلم بسیار شد وقتست اگر
تیغ کافرکش بدست غمزهٔ غمازی دهی

یار در راه خسرو او جان هم آخر شاید آنکه
پادشا را با گدا خانه بانبازی دهی

غزل ۸۸ ازدیوان — شعر ۸

فسون چشمش ار خوابم نه بستی
چرا چشم چنین در خون نشستی

اگر بودی چو چشمش مردمی هیچ
بدینسان در بروی ما نه بستی

ور از خوبان بآسان دل شدی سیر
ز آه عاشقان آتش نه جستی

خوش آن وقتی که گاهی از سر ما
بدیدی سوی ما و بر شکستی

مؤذن چیست خوانی در نمازم
چه میخواهی ز چون من بت پرستی

بتا گر گوییت جام میم ده
مگر این بیهده گویی ز مستی

ز تو یک غمزه و ز عشاق شهری
ز تو یک تیر و ز عشاق شستی

زرخت را کاش خسرو سیر دیدی
که مردی و ز نادیدن برستی

غزل ۸۸۹ ازدیوان — شعر ۶

گر باد تو از مشک تر آلوده نبودی
زینسان دل من خسته و پالوده نبودی

در زلف تراشانه فراهم ننشاندی
یکدل بسر کوی تو آسوده نبودی

زانگونه نخوردی غم تو خون دل ما
گر غمزهٔ خونخوار تو فرموده نبودی

ور نرگس مست تو خبر داشتی از ما
خون خوردن ما بهر تو بیهوده نبودی

تا چند کشم زین دل خود کامه عجب ها — ای کاش که این جان غم اندوده نبودی

غزل ۸۹ — از دیوان

خسرو که بدامان تره رفت درت را
افسوس که گرد منشر آلوده نبودی

شعر ۵ — نسخه

من اینک بیدلان اکنون همی پند است روزی — کنون بر میدهد تخمی که من میکاشتم روزی

هم اول دیدن مرکان لعل سیاهم پیش چشم آمد — دل من خسروکه از دی شام گردد یا شتم روزی

توای ناخورده جام عشق هشیاری مکن دعوی — که من هم خویش را هشیار می پنداشتم روزی

نه چشمم بر رخش ننهاده بگویش ورنه هم باری — همه از خاک درش این رخنه ها انباشتم روزی

غزل ۸۹۱ — از دیوان

ملامت سوخت خسرو را همه یاد آمش آن این
که بر اهل سلامت بد همی انگاشتم روزی

شعر ۵ — نسخه

صبا آمد ولی بوئی از آن گلزار بایستی — چه سود از بوی گل ما را نسیم یار بایستی

رخش در جلوهٔ ناز است و من از گریه نابینا — دریغا دیده های بخت من بیدار بایستی

شبانگاهم که چون بیرحمتان بگذشت همراهش — شفاعت خواه من آن لعل شکربار بایستی

چه سودم زانکه در کشتن رسد خلقی بنظاره — نگاهی سوی من زان نرگس بیمار بایستی

شراب عشق خوردم نیست کس کارد بسامانم — دلم گر مست شد باری خرد هشیار بایستی

در آنساعت که سرو تو من اندر بوستان دیدم — اگر در چشم من گل نیست باری خار بایستی

ز خوبی هرچه باید نازنینان را همه داری — و لیکن از وفا خالی بر آن رخسار بایستی

غزل ۸۹۲ — از دیوان

سگان در کوی او شبگرد و خسرو را دور رهی
طفیل آن سگان باری مرا هم بار بایستی

شعر ۴ — نسخه

تو با این رو بگو مه را چه باشی — تو با آن رخ بگو شه را چه باشی

به بین آئینه و خود را صفت کن	حدیث زهره و مه را چه باشی
دلا زینسان که می نالی بران در	گدایان شبانگه را چه باشی

غزل ۳۰۹۳ | از دیوان | چو سویت خسرو انهند فلان گوش بگویش ناله و ده را چه باشی | تمت | شعر

من باد نخواهم که وزد بر چو تو باغی	تا از تو نسیمی نرساند به دماغی
ای دولت مرغی که خورد بر ز تو مائیم	گرد در خرابیم بوی چو تو بلاغی
گر خلق بیازار شود خواه به بستان	ما را ز رخت نیست دگر سوی فراغی
گر جلوهٔ طاوس چو روئی تو به بینم	در کوی تو از زیم مهمانی زاغی
تو داغ جگر ما چه شناسی که نبودست	جز از می گلرنگ مدامان تو داغی
پروانه که جان را بسر شمع فدا کرد	در مشهد خویش او ز تن خود سوخت چراغی
آن به که من سوخته پیش تو ننالم	زیبا نبود پیش گلی بانگ کلاغی

غزل ۳۰۹۴ | از دیوان | ماند ز دل خسته خبر گرچه که خسرو از گریه دوانید شب و روز الاغی | تمت | شعر

ای رفته در غریبی باز آ که عمر و جانی	یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانی
در راه تو بمیرم ور چه ترا نه بینم	بار سے خلاص یابم از ننگ زندگانی
ز انجا که رفته تو نفرستی ار سلامی	بر دست باد باری از خاک در نشانی
رفتی و ز آرزویت بر لب رسید جانم	تا نا که زنده یابی باز آسے اگر توانی
از ما چو آشنایان بر داشتند دل را	ای جان دور مانده تو هم ببر گرانی
ای صاحب ملامت خفته بخواب مستی	تو در شب سلامت حال مرا ندانی

غزل ۸۹۵ از دیوان

زین بخت نابسامان کامی نیافت خسرو
بر باد آرزو شد سرمایهٔ جوانی

بهر گشاد عالمی بگشا ز زلف خود خمی | در پیچ پیچ زلف تو پیچیده چون شد عالمی
دلهاست در زلفت بسی کن شانه لیک آهسته تر | زیرا نباید ناگهان خونی چکد از هر خمی
چند از خیالت هر شبی صبح دروغم بر دمد | ای آفتاب از آستین از صدق آخر دم بدمی
در هم شده نام ترا میگویم و جانم بلب | یک خندهٔ تو بس بود شربت برای درهمی
با خویش گویم راز تو بس سوزم و دم درکشم | رشک آیدم کاندر غمت انباز گردد محرمی
غمهاست آید پی به پی در نگسلد آن سلک غم | پیوندم از خون جگر هر دم غمی را با غمی

غزل ۸۹۶ از دیوان

خسرو گرفتار تو شد چون هست حشمت ناتوان
گر دسترت آزاد کن بیچاره مرغی بر کمی

نگر ای باد نوروزی گذر بر یار من داری | که گویی آن نسیم تازه زان گلزار من داری
اگرچه یاد ناری روزی از ما چون روی آنجا | سری از من بپای آن فرامشکار من داری
مرا از زندگانی توبه شد ای مرگ پیروش | بیا بسم الله ار فرمانی از دلدار من داری
مدان ای سرو کز حسن تو حیران مانده ام در تو | ولیکن دوست میدارم که شکل یار من داری
دل آزردهٔ من یارب از غمخوارگی خون شد | تو چونی ای که جا اندر دل غمخوار من داری
کلاه صوفیان را جام می میسازد آن ساقی | درآ ای محتسب گر طاقت بازار من داری
من و شبها و هجر و پاسبانی از سرم بگذر | تو خواب آلوده نتوانی که پاس کار من داری
مگر این سوز نشنیده توانی مردمی کردن | که یکدم پای نازک بر دل افگار من داری

زبانی خسرو اشکر غمت گر نشنوی ورنی

غزل ۹۷ — از دیوان — تو مست دولتی کی گوش بر گفتار من داری — [illegible] — شعر ۹

من ندیدم چون تو هرگز دلبری — سرکشی عاشق کشی غارتگری
از تو یک نازو ز خوبان عالمی — از تو تیری و ز دلها لشکری
در زمین پنهان بماند آفتاب — گر بر آئی بامداد از منظری
من سری دارم که در پایت کشم — گر تو در خوبی نداری همسری
از کجا بر روزگار من فتاد — چون تو سنگین دل بلائی کافری
دست نه بر سینه ام تا بنگری — آتشی پوشیده در خاکستری
از دو چشم روز و شب در چارسو — تا مگر ناگه در آئی از دری
من که از خود بر تو غیرت می برم — چون توانم دیدنت با دیگری

غزل ۹۸ — از دیوان — هر که دید از چشم خسرو خون روان / گشت هر مو بر تن من نشتری — [illegible] — شعر ۸

صبا زلف ترا اگر دم ندادی — گره در کارها محکم ندادی
ور از درد دل ما بودی آگاه — مشاطه گیسویت را خم ندادی
وگر در عقل گنجیدی جمالت — ورق در دست نامحرم ندادی
حکیم ار عشق دانستی خرد را — نشان سوی بنی آدم ندادی
وگر جاوید بودی ملک مقصود — سلیمان دیو را خاتم ندادی
صبا همدوزخی دانست ما را — وگرنه سوز ما را دم ندادی
ستمگر جان من غم داد باری — چه میکردم اگر آن غم ندادی

خلاصی دید از خسرو ز زلفش

غزل ۸۹۹ | از دیوان | گره ها راز گریه نم نداوست | شعر ۹

بی کارگیست عشقبازی — گو دل بغمت بجان گدازی

عشقی که نه جان دهند در وی — بازی باشد نه عشقبازی

می آئی و می چکد ز تو ناز — کز سر تا پای جمله نازی

تن غمزهٔ تو خوشست سجده بپذیر — کاین جامه نمی‌شود نمازی

محمود وشان عشق را کشت — چشمت بکرشمهٔ ایازی

زلفت که حدیث او درازست — آموخت شب مرا درازی

از غمزهٔ تو عجب رهد دل — این کافر و آن کشنده غازی

برباد تو می‌زیم وصل جان — تا کی ماند بچاره سازی

غزل ۹۰۰ | از دیوان | خسرو چو نهاد سر بتسلیم — باری بکشش ار همی نوازی | شعر ۷

می بجام ار چه بخون من مسکین داری — نوش بادت که شکر خندهٔ شیرین داری

دو حیاتست ز یک خندهٔ تو عاشق را — زانکه در لب ز یکی خنده دو پروین ار[illegible]

زان لب باده گرم بوسه بجنبشی کم از آنکه — نظری جانب این گریهٔ رنگین داری

پیش صوفی گذرد گریهٔ خونین فرمای — تا بخون دست بشوید دلش از دینداری

نگری در من و چون من نگرم برشکنی — این چه فتنه است که بهر من مسکین داری

خار در بستر تنهائیم افگنده فراق — زان چه سودم که تو در برگل و نسرین داری

غزل ۹۰۱ | از دیوان | همه بازنده کنی در بکشی خسرو را — جان من این چه طریقست چه آیین داری | شعر ۹

ازین من با جوانان آشنائی کردمے
کاشکی زیشان هم از اول جدائی کردمے

دل خون گشته اکنون گوش نتوانم نهاد
آنکه اول وصف خوبان ختائی کردمے

ن دل چون دوزخ ار شمع مراد افروختے
وقتی آخر شام غمها را روشنائی کردمے

نفس شیرین ندارم یاد از روزی کزان
بر جراحتهای جانی مومیائی کردمے

به داد این چشم شاهد باز و آن شاهد مرا
زانچه من وقتی حدیث پارسائی کردمے

ی خوش آن شبها که از بهر گذشتن بر درت
در سر کوی تو بر درها گدائی کردمے

لعت تیغت ز خون بایستی اندر گردنم
تا میان عاشقانت خودنمائی کردمے

زبی تو دوست میدارم غمت ور نه من
با چنان بیگانهٔ من آشنائی کردمے

ل ۹۰۲ از دیوان	زاغ پالانت خسرو بر رخت در باغ هجر گر گلی بردی ز تو بلبل نوائی کردمے	شعر، سپهر نیلگون بر جست

لا آن ترک را دیدی کنون سامان کجا بینی
مپرس از من چو دیدی دشمنم خود را ابتلا بینی

خیل آن سوار لشکر دلهای مشتاقان
فروزان همچو آتشهای لشکر جابجا بینی

یارم گفت کش پابوس از من ای صبا لیکن
ز من بر گرد سر گردی ز خیلش هر کرا بینی

ز از درد جدائی جان من صد پاره بنگر تا
بهر یک پاره جان جان من در درد جدا بینی

لی باز آ و در دیوارهای خانهٔ خود بین
که در هر یک بخون من نوشته ماجرا بینی

فدای پات صد جان چون خرامی کشتی صد را
وگر جوید خون از شرم سوی پشت پا بینی

غزل ۹۰۳ از دیوان	مرا گفتی که خسرو حال خود بنمای گه گاهی معاذالله که تو این دردهای بی دوا بینی	شعر، تقطیع بیضه

ی بی غمت از دل من بسیار شد جدائی
شادی بود بروی بر غم کنان نبائی

داند چگونه باشد شبهای دردمندان
آنکس که خفته باشد بر بستر جدائی

شبهای عاشقان را شمع مراد نبود
از سوز خویش بیند پروانه روشنائی

خورشید آسمان را چون کم توان رسیدن
بر خاک رقص میکن ای ذره هوائی

از حسرت جمالت جانم ز باد در آمد
ای دستگیر جانها آخر بگو کجائی

گفتی رهات کردم از خنجر سیاست
دل سوختی و جان هم آتش بزن رهائی

غزل ۹۰۴ از دیوان — شعر ۹

من آن نه ام که باشد در ملک وصل امیدم
بگذار تا بکویت خوش میکنم گدائی

رخ خوبت بچه ماند بگلستان بهاری
چشم مست تو بدان نرگس عنابی خماری

میروی در ره و میگردد جهان گرد سرت
هم بدان گونه که گرد سر گل باد بهاری

تیغ بگذار که باری حق عشقت بگذارم
گر برانی که حق صحبت ما را بگذاری

بهدست این که سر کوی تو باران دو چشمم
گر وفا خوش نیاید که تو این تخم بکاری

شادمانم بغمت گرچه دل سوخته خون شد
شاد باد آن دل تو گرچه ز من یاد نیاری

صید آن چشم شدم گر کشدم نیست ملامت
که نجویند ز ترکان دیت خون شکاری

ای خیال رخ آن یار جدا مانده درین دل
او چو مهمان نشود خانه بصورت چه نگاری

ایکه بی فائده پندم دهی آن روی ندیدی
گر تو بینیش تو هم گوش بدین پند نداری

غزل ۹۰۵ از دیوان — شعر ۹

آبگینه ست دل نازک بی طاقت خسرو
بشکند وه که چنین گر تو درا گوش نداری

بخرام ای سرو روان کز باغ رضوان خوشتری
دل دادگان خویش را آنکش که از جان خوشتری

ز هوشیاری مهوشی سرشته غلطان دلکشی
چون موکنی شانه کشی طره پریشان خوشتری

چوگانت دلجوی از همه سر برده بهتری از همه | خوش بیری گوئی از همه در لعب چوگان خوشتری

با آنکه خوش باشد چمن از سرو و نسرین و سمن | بسیار دیدم از تو من بسیار از ایشان خوشتری

هرچند بینم دلبرا تشنه ترست این دل مرا | خواهم بیاشامم ترا کز آب حیوان خوشتری

گرچه جوانی خوش بود بی تو ندانی خوش بود | در زندگانی خوش بود حقا که تو زان خوشتری

بادی چه باشد دل بهین کانجا کنی منزل گزین | در چار سوی جان نشین کز مست بستان خوشتری

نقش تو ای شمع چگل بهتر ز نقش هم زین آب و گل | لیکن توئی چون گنج دل در کنج ویران خوشتری

غزل ۹۰۶ ازین دیوان	دارم ز تو دردی قوی نیخواهمش از سر نوی زانکه که درد خسروی لیکن ز درمان خوشتری	[illegible] شعر ۹

عزیزی همچو جان ای رحه چو خاکم خار بگذاری | بحق عزتی کاندر دل من داری و آن خواری

جفا ای ماه حسن ست آن کن جان من بر من | که خوبان را نزیبد زیور مهر و وفاداری

تخمم گر کنی صد شاخ واره ز تخم بیند ازی | ترا سرسبز میخواهم ندارم برگ بیزاری

تشنه و کشتیم اکنون ببوسیدن لبی ترکن | کرم کن آخر این شربت که زخمی خورده ام کاری

چو گم کردم بزیر خاک در کوی فراموشان | فرامش کشتگان خاک را که گاهی یاد آری

ده ای خواب اجل آخر نخواهی آمدن وقتی | هم امروزم بخوبان خوش که من دم هم بیداری

هشیاری ندارم تاب غم ساقی بیار آن می | که آتش رنگ شد آتش زنم در روی هشیاری

مران ای دوست چندین طعنه بر گفتار آن مسکین | مبادا هیچ دشمن را بدست دل بگفت آری

غزل ۹۰۷ ازین دیوان	بصد جان شکر میگوید جفاهای ترا خسرو شکایت گونه دارد هم از تو بد به بیکاری	[illegible] شعر ۰

مرا دوش گوئی بخواب آمدی | بکف کرده جام شراب آمدی

کنون مست جان کند نم زان خمار | که در خواب مست و خراب آمدی
ز حیرت بخواب اجل میروم | که پندارم این بخواب آمدی
بدل بر دنم آمدی عیب نیست | تو مستی و بوی کباب آمدی
شبی داشتم تیره از روز بد | شبم خوش که چون ماهتاب آمدی
چو جستند در گریهٔ من سبب | تو بودی که بر روی آب آمدی
بمهرا چه کاهل شدی من خوشم | که در تیغ حاضر جواب آمدی
کجا بودی ای اختر نیک فال | که مه رفتی و آفتاب آمدی

غزل ۹۰۸ از دیوان — دل خسرو از تو نشد هیچ و هم / بره گرچه جانا شتاب آمدی — شعر ۹

مرا زان مهر خوبان نیست زوری | گدایان را ز سلطان نیست زوری
بسنگی چون سگان خرسندم از دور | گرم چوبی ز دربان نیست زوری
ز من شاکی کن ای جان زحمت خویش | چو دربانت ز جانان نیست زوری
روی اسکندر از همراهی خضر | ترا چون آب حیوان نیست زوری
بحیله چند بتوان زیست آخر | تنی دارم کش از جان نیست زوری
هوس پختم برویت گفت بختم | چغل را از گلستان نیست زوری
دل و جان و خرد بردی تو آباد | مرا باری از ایشان نیست زوری
ز دردت باد روزی مند جانم | بدردی کش ز درمان نیست زوری

غزل ۹۰۹ از دیوان — چه سود از گریهٔ خسرو را درین غم / چو کشتنش را ز باران نیست زوری — شعر ۸

نیست در شهر گرفتار تر از من دگری / نبود از تیر غمت افگار تر از من دگری

بر سر کوی تو دانم که سگان بسیارند / لیک بنهای وفادار تر از من دگری

وه که امروز بجز من دگری راهنماست / تا نه بینی ز غمت زار تر از من دگری

شرمسارم ز گرانجانی خود زانکه نماند / بر سر کوی تو بسیار تر از من دگری

محنت عشق و غم دوری و بدخوی دوست / نکشد اینهمه دشوار تر از من دگری

کاروان رفت و مرا بار بلائی بر دل / چون روم نیست گرانبار تر از من دگری

ساقیا بر گذر از من که بخواب اجلم / باز جوی اکنون هشیار تر از من دگری

غزل ۹۱۰ از دیوان

خسروم بهر بتان کوی بکو سرگردان / در جهان نبود بیکار تر از من دگری

شعر

آن چشم شوخ را بین هر غمزه بلائی / وان لعل خوب بنگر هر خنده جفائی

هر طاق ابروی او محراب بت پرستی / هر تار مو ز زلفش زنار پارسائی

دانی که چیست حالم آندم که پیشم آید / چون باشد آنکه ناگه پیش آیدش بلائی

سودای زلف آن بت امشب بکشت ما را / هان ای شب سیه و پایانت هست جائی

ای غم که هست داغی هر دم ز تو برین دل / مپاش که ظالمی را خویش سکینی سزائی

من خود ز محنت خود بودم بجان دگر تو / وه کز کجا فتادی بر جان مبتلائی

غزل ۹۱۱ از دیوان

سلطان من توانی مهمان خسرو آئی / بیدار نیست امشب در خانه گدائی

شعر

کهی بنمائی که پوشیده دار آن روی گلناری / چه غم داری ترا بگذار تا میرم بدشواری

خرابم هم بیک دیدن من دیوانه در روت / کسی را پرده این می کوکند دعوی هشیاری

لبت در خواب می بوسیدم امشب ای عجب کاری — که می در خواب خوردم این زمان مستم به بیداری

خوشم با تو درین سودا که باشم با تو در کنجی — تو سوی خویش ندهی راه و من پشتی کنم زاری

ندارد چشم من بر آستانت سیری از سودن — مگر کز خاک گردد سیر وه این دیده ناری

ز جورت ذوق میگیرم که کاری نا ید از خوبان — بجز شوخی و بدخوئی و تندی و جفاکاری

اگر چشمش غمزهٔ خونخوار صد خون میکند هر دم — مبارکباد بر سلطان من رسم ستمگاری

غزل ۹۱۲ از دیوان

بصد سختی بخواهد کشتنم غم بعد ازین زیرا
نماند آن دل که خسرو را بغم میکرد غمخواری

شعر ۶

ای پریوش گرچه رسم مردمی کم میکنی — میکنی دیوانه و دیوانه ترهم میکنی

زلف تو از بیدلی صد قلب خم بازانست — بسکه تو بر تو دلش در زیر هر خم میکنی

بر درت جان میکنم مزدی ز رویت یک نظر — شاه خوبانی چرا مزد گدا کم میکنی

بستر خویشت از خون عزیزان آستانت — وه چگونه خسپد این خونها که هر دم میکنی

کشتگانت را بخون دیده میشویند خلق — ای عفاک الله تو باری دیده را نم میکنی

شعله های خود دلا روشن بکن هر جا ازانکه — تازه داغی بر دل یاران محرم میکنی

غزل ۹۱۳ از دیوان

درد خسرو را زیادت میکنی ای پندگوی
تو حساب خویش میدانی و مرهم میکنی

شعر ۹

زمن که عاشق و مستم صلاح کار مجوی — خزانست درچمن عاشقان بهار مجوی

دلم بهشت مستان و شاهدان خو کرد — نشان تقوی ازین رند درد خوار مجوی

چو من زخون دل سوخته سیه رویم — سیاه روئی من زین سیاه کار مجوی

نروید از گل من جز گیاه بدنامی — گل سلامت ازین خاک خاکسار مجوی

بجز فساد ز فاسق دگر عمل مطلب — بجز دعا ز مقام دگر شمار مجوی

ز اهل میکده جز ناکسی جمال مخواه — بکنج قربه جز ناکسان شکار مجوی

دلا چو هدیهٔ جان پیشکش نخواهی کرد — بر آستانهٔ سلطان عشق بار مجوی

سوار چابک من آمدم به بندگیت — قرار بندگیم زده ئی قرار مجوی

غزل ۹۱۴ ازدیوان	چو خسرو از بتان زینهار نتوان یافت مجو رهائی ازان بند و زینهار مجوی	شعر ۶

ای باد حدیثی ز لب کاشش بگوئی — در گوشه در گوشش به تنهاش بگوئی

از بهر مطلی انگنی آنجا سخن خوشش — زانگونه که دانی سخن ماشش بگوئی

از غمزهٔ او هست همه شهر پر فریاد — آهسته بدان نرگس رعناش بگوئی

با دامن پرخون چو بازار رفتادم — حال من تر دامن شیداش بگوئی

گستاخی بوسه نکنی لیک پیامی — از بهر لب من با کف پاش بگوئی

گفتی که کشد در دست از نام تو گویم — ای کاش بگوئی و زبا کاشش بگوئی

دلداده اویم اگر امروز دهم جان — فردا خبری از پی فرداش بگوئی

چون مردن من رحمت آن باش نیرزد — اینجاش نخوانی و هم آنجاش بگوئی

غزل ۹۱۵ ازدیوان	هر چند دل خسرو ازو سوخت نخواهم کش هیچ ملامت کنی اماش بگوئی	شعر ۹

ای باد صبحگاهی چه از کدام سوئی — دی بوی مهربانی وه از کدام کوئی

گر چه غمت نخوانم تعویذ می نویسد — تعویذ جانت سازم ای آیت نکوئی

پنهان مشو ز دلها آتش زن آشکارا — هر روز گرم تر کن بازار خوبروئی

غونهار زدیده سویت رفت و بشی نگفتی — گو آب آشنایی تو از کدام جویی

تو منشست همچو غنچه دل در خیال حسنت — کابرگ من نگویی تو در کدام بویی

با آنکه کشته گشتم از خنجر جفایت — بوی وفات آید گر خاک من ببویی

ای باد من نیارم گفتن که پاش بوسی — لیکن سلام چشمم با خاک در بگویی

چندم ز گریه گویی ای پند گو که باز آ — پیکان درون سینه خون از برون چه شویی

غزل ۹۱۶ از دیوان

شب قصه‌های خسرو پیش که گویم اینجا — با تو نگویم ای دل زیرا که زان اویی

شعر ۹

سخن چون زان دو لب گویی چگونه انگبین باری — بجایی کان دو رخ باشد چه باشد یاسمین باری

چو غم را چاشنی تلخست بتوان از هوس خوردن — وگر خوردت هوس باشد غم آن نازنین باری

هنوز آن زلف چون زنار تا کی در دلم گردد — بکار بت پرستی شد مرا ایمان و دین باری

ترا بازار خوبی گرم و من در سنگسار اینجا — که گر رسوا شود عاشق ببازاری چنین باری

برآیی کاستین بر بالی و تیغی زنی بر من — چه حاجت تیغ ساعد پس فرو بر بال آستین باری

اگر دامان رحمت سایه بر ما نیندازی — چنین هم از من بیچاره دامن بر مچین باری

لبت غیری گزید وگر دریغت از من آن جانم — هم امروزم یکی بنمای آن نقش نگین باری

چه باشد جان شیرین گر ز پی شیرین لبت دهم — چو می باید مگس را مردن اندر انگبین باری

غزل ۹۱۷ از دیوان

حساب زندگانی نیست روزی گر ز درت دورم — وگر خود مرگ باید هم بخاک آن زمین باری

شعر ۹

گل آمد و همه در باغ با می و جامی — من و جفا را به هجر و غم گل اندامی

هوای دیدن گل شد روا مدار ای دوست — که بی رخت گذرانم چنین خوش ایامی

ز جام خویشتن فرو ریز جرعه‌ای به سرم — که سر فروی شوم گر نمیدهی جامی

یکی خبر بگل بیوفا رسان ای باد — که مرد بلبل و تو در شکنجهٔ دامی

چنین که صبح سعادت همی ز در زخیست — چه باشد ار شب ما را سحر کنی نامی

خوشم من ار چه که درد نهفته در دل هست — که بی کرشمه درین دل نمیزنی گامی

چه پوست باز کنم با تو داغ پنهان را — که هست سوخته جانی کشیده در جامی

دلی که پیش رخت لاف صبر زد مردست — که هیچ زنده نگیرد بر آتش آرامی

شعر ۹	بود فضول خریداری تو از خسرو بجان عسس که این نسیه ایست آن وامی	غزل ۹۱۸ از دیوان

نه از ره است که گویم کبک خوش گامی — که کبک قهقهه بر خود زند چه بخرامی

ز شرم سر بگریبان فرو برد غنچه — اگر بباغ روی با چنان گل اندامی

چو ذره زیر و زبر میشوند مشتاقان — در انزمان که چو خورشید بر سر بامی

اگر تویی بسر انجام یار من خورشید — کدام حال مرا به ز بد سرانجامی

بسینه میگذری هر دمی و میسوزی — گر آتشی تو بخاشاک در نیارامی

نگشت سیر ز طوفان آتش شوقت — دلم که بود گوارانش دوزخ آشامی

کسی که لاف زد از سوز عشق شمع و شان — اگر کم است ز پروانه زهی خامی

چرا کشد ز گریبان عشق سر آنکو — نکرده پاره یکی پیرهن به بدنامی

شعر ۶	بباز جان بهوس بهر کام دل خسرو که هست هر همه را مردنی بناکامی	غزل ۹۱۹ از دیوان

ای باد باز بسر کوی که میروی — [illegible]

با آن نسیم خوش که تو داری بوستان — جای دگر بگو که بوی که میروی
چندان گل شگوفه که هستت بزیر پای — در جست وجوی روی نکوی که میروی
زینگونه کز تو طره سنبل معطرست — تو بهر بوی کردن موی که میروی
خوش میشود دلم که گذر میکنی بباغ — دانی بگرد گلشن روی که میروی
آنجا رسی بگو که چه سانی دلی اسیر — در کوی تو دوان تو بگوئی که میروی

خسرو ز تشنگی بیابان هجر سوخت — ای آب زندگی تو بجوئی که میروی

غزل ۹۲۰ از دیوان شعر ۹

دلم که لاف زدی از کمال دانائی — بگو که چون شد از اندیشهٔ تو سودائی
دمی اگرچه که جان من از تو تنها نیست — بجان تو که بجان آمدم ز تنهائی
در انتظار نسیمی ز تو براه صبا — که هست عمر گرامی بباد پیمائی
اگرچه عرصهٔ عالم پرست از خوبان — بیا که از همه عالم مرا تو می نائی
چو وصل نیست مرا قرب تو همینم بس — که آستان خود از خون من بیالائی
چو گل فشانی بر دوستان خود کم از انکه — مرا طفیل همه سنگسار فرمائی
دلم که رفت نیاورد یاد هم چیزے — از این مسافر آواره گرد هر جائی
درید جامهٔ عمر و نماند آن مقدار — که زیر پا بکشم دامن شکیبائی

به بند باز نیامد چو خسرو از خوبان — رهاش کن که بمیرد کنون برسوائی

غزل ۹۲۱ از دیوان شعر ۹

هر بار که تو در دل شب در دلم آئی — خون دلم آید ز دو دیده بردائی
ای جان جدا مانده که یاد من نکنی هیچ — فریاد که جانم بلب آمد ز جدائی

آئی چو خرامان و زنی راه همه خلق
با آن روش و ناز چه گویم چه بلائی

جانم بسر رفتن مشکال تو کشیده
بیچاره من آن دم که تو در پیش من آئی

بی دیدن روی تو چه گویم بچه روزم
یارب که تو این روز کسی را ننمائی

ای شاهد سرمست بیر موی کشانم
تا در سر و کارت کنم این هر دو پائی

چون بلبل آموخته با شکر درت
در بند بمیرم که نه ام خویش رهائی

خوش وقت من آندم که کشم باده بیادت
چون جان بدهم بر سر کویت بگدائی

غزل ۹۲۲ از دیوان

هر شب منم و خاک سر کوی تو تا روز
ای روز و شب اندر دل خسرو تو کجائی

شعر ۶

تو ای پسر که ازین سو سوار میگذری
مرا کش ار ز برای شکار میگذری

ز دوستان که بجولانگه تو خاک شدند
بشوخی که تو ای شهسوار میگذری

هزار دل بدوال عنانت آویزان
تو بر شکسته از ایشان سوار میگذری

جراحتی بجز این نیست آشنایان را
که آشنائی و بیگانه وار میگذری

چه مرهمی که فزودنست دردم ارچه دمی
هزار بار بجان نگار میگذری

تو مست خواب چه دانی که تا چه میگذرد
دران دلی که بشبهای تار میگذری

تو در درون دل تنگ من خلی همه شب
گلی ولی بدل من چو خار میگذری

قرار وصل خوشست ارچه دیر می بینم
ولی چه سود که زود از قرار میگذری

غزل ۹۲۳ از دیوان

بلاست ناله خسرو برون میار ازین بیش
که مست میرسی و در خمار میگذری

شعر ۹

ای سرو بلندت را صد فتنه بهر گامی
هست از رخ گل رنگت اندر رخ گل دامی

یک مرده اگر عیسی کردست بار عمار زنده / صد مرده کنی زنده ای شوخ بدشنامی

خورشید رخا از تو یک ذره چه کم گردد / در کلبهٔ تاریکم گر چاشت کنی شامی

گویند بدر جامه من می ندرم لیکن / ماندهست گریبانم در پنجهٔ خودکامی

عقل و دل و جان و تن شد هیزم عشق آری / خاشاک بسی سوزد تا پخته شود خامی

بید و سست دلم با گل آرام نمیگیرد / گو در چمن آتش زن و گو بود آرامی

ای مرغ که می نالی از بهر گلی چندین / ما را گو نه پرستی رخسار گل اندامی

در چشم و لب خوبان گر جور و جفا بیند / دل طفلیست که خوش گردد از شکر و بادامی

غزل ۹۲۴ از دیوان | در قید بمرد آهو خسرو بخم گیسو / هر صید بود لابد در کشمکش دامی | تمت ... شعر ۷

تا تو روی چو ماه ننمائی / نتوان دید روی بینائی

نخل بالای تو نباشد سرو / که تو سرو و تمام بالائی

بتماشا فتم چه نخچه کنی / که تو سر تا قدم تماشائی

گوئی از حسرت نبات لبت / شیشه گر گشت چرخ مینائی

بستهٔ زلف را بگو یارے / کای فلان در کدام سودائی

بی تو چون زلف تو شب آمده ام / چه بود گر برفق پیش آئی

غزل ۹۲۵ از دیوان | بوسهٔ چند بنده خسرو را / بر لب خود بر آب فرمائی | تتمه شعر ۶

یک ره بکن بغمزهٔ جادو اشارتی / کافتاد ز فتنه در همه آفاق غارتی

چندین بشهر دزدی دلها کجا شود / دزد و نه دیده گر ز چشم تو خود اشارتی

آنرا که میکشی به ازین نیست خونبهاش — گر سر کنیش زنده گرانی ز یار ستی

گر بی رخت عمارت عمرم کند سپهر — بادا خراب یارب ازینسان عمارتی

گویند دوست وعدهٔ شمشیر میدهد — آن بخت کو که یابم ازین به بشارتی

غزل ۹۲۶ — سوز فراق خسرو اگر سوزدت مریخ — دانی که آتشی نبود بی حرارتی — شعر ۸

مارا در آرزویت بگذشت زندگانی — باقیست تا دو سه دم دریاب گر توانی

چشمت که کشت ما را باشد همین قصاصش — کز دور مردن من بنمائیش نهانی

گر این تن چو مویم بود دست بر تو گویی — تو دیر زی که اینک بردیم از گرانی

رشک آیدم ز تیغت بر عاشقان دیگر — این لطف هم مرا کن از بهر آن جوانی

چون بر سرم رسیدی بر من مبارک آمد — مردن بر آستانت ای جان زندگانی

شکر غم تو گویم گز دولتش همه شب — با دیده در شرابم با دل بدوستگانی

با مغز خود چو خشم من بر من مخند گه گه — تا بیشتر نگردد این داغهای جانی

غزل ۹۲۷ — بی او دلا ز خسرو کم جو قرار و سامان — کو رسم صبر داند لیکن چنانکه دانی — شعر ۶

هوس بخت است پروانه ز بهر خویشتن سوزی — بیا و خانه روشن کن ز شمع مجلس افروزی

چه آتش میزنی زینسانم ای دور از تو چشم بد — دل و جانست آخر نی سپندست اینکه میسوزی

گر از بیمهری چشمت نگاه کردم نیاموزد — که آموزد کمان ابرویت ار یم کین توزی

چو دیدی مردنم گفتی که روزی رو می بنمایم — چنین روزی هم در زندگی یعنی شود روزی

سکست هم بمیرد از من توانی مرومی کردن — آه چون یار و کنم هلو قتش به تیری باز پیش روزی

شعر ۹ — [illegible]	چه اغوا میکنی در خون خسرو چشم بدخو را برحمت ره نما قصاب را کشتن چه آموزی	غزل ۹۲۸ — از دیوان

کشاده دل همه سوی گلی و نسترنی — من و دلی و غمِ شبی و هوای سیمتنی

گر ایمنست عقل ز غوغای عشق بر حق بود — چه طاقت آرد زاهد که نبرد تهمتنی

بیار ساقی و در نامهٔ سیاه مبین — فرشته را چه غم از پارسائی چو منی

هزار جان مقدس در انتظار بسوخت — ز تنگنائی گفتار در چنان دهنی

بگوی یک سخن و خوش بکش چو فرهادم — که نیست جز سخنی خونبهای کوهکنی

من از دو کون برافتادم ار کمند تراست — ز خانمان بدر افتاده بهر شکنی

چو بت پرست شدم دور خم عنبیه بگوی — بهفت رسوز که کم نیستم ز برهمنی

تو چاک سینه نه بینی ز چاک جامه مرنج — که بس گران نبود در سفر به پیرهنی

شعر ۶ — [illegible]	مناز خسروا اگر عاشقی ز دوست ازانکه نیافت کحل وفا چشم هیچ غمزه زنی	غزل ۹۲۹ — از دیوان

گذشت آن کین دل از غم شکیبا بود یکچندی — پریشانی زلفش آمد و زد راه خرسندی

جز این شیرینی اندر عیش تلخ خود نمی بینم — که گه گه میکنی بر گریهٔ تلخم شکرخندی

گواران باد بر جان و دلم زهر فراقت چون — نه بخشیدند آن کامم که از وصلت خورم قندی

چه می خندی بری سامان جان من توانی غم — دل و صبری که تو داری مرا هم بود یکچندی

پدر دارم همه دربند و من دنبال کار خود — مبادا هیچ مادر را چنین بد روز فرزندی

شعر ۷ — [illegible]	بگوای پندگو نامش که تا باشد مرهم جانم که خسرو را ز بهر ترک او تیر است هر پندی	غزل ۹۳۰ — از دیوان

...وش آن شبها که آن جان جهان مهمان من بودی — چراحتها که او کردی لبش درمان من بودی

...لدائی میکنم آن وقت نوشش را از درد لها — که آن گنج روان در خانهٔ ویران من بودی

...منیگردد فراموشش از دلم پای نگارینش — که جایش گه گهی بر دیدهٔ گریان من بودی

...من محروم را چندین غم از چشمی نبودی هم — اگر زان کوی نشتی خاک در دامان من بودی

...هزاران داغ غم جان را شود زین جیب تر در دل — که کاشش آن داغ اینش بر دل بریان من بودی

...مرا گویند بر جا دار دل کایام عیش ست این — گذشت آن کاین دل دیوانه در فرمان من بودی

غزل ۹۳۱	از دیوان	دل رفته نباید باز ره تا کی توان رفتن رها کن خسروا باز آمدی گه زان من بودی	نعت التکرار	شعر ۱۰

ساقی بیا که موسم عیش ست و میم نیی — میخور که لاله گون شود از باده هستی

...رخ بر فروز و زلف مسلسل هزار گره — تا بشکند جمال تو بازار میم و هی

...مه را ز روی خوب تو نسبت کجا سنم — ای روئیت آفتاب و لبت شین کاف وی

...شکر شد از خجالت لعل تو آب دار — بر گرد میم و هی خورشید ی تو ست دطی

...خط مسلسل تو چو دور ستم گرفت — گردند عاشقان بعذاری و داوی

...روح تبسمی تو و عقل مصوری — ای عقل و روح مثل تو نادیده بی وینی

...بت گر چه دید زلف و رخ و عارض ترا — از شرم کرد ناله صد ساله طی و وی

...طی کن حدیث عقل بیا جام می بیار — تا داغ مهر را دهم آب نی و میم و یی

...لب بر لب نگار نه ار دست میدهد — خالی مدار ار قدح و باده کاف وی

غزل ۹۳۲	از دیوان	می خور مخور غم دل و دین خسروا ذکر یکشا بمدح خسرو آفاق لام و یی	نعت التکرار	شعر ۶

ای باد سلام دلم آنجا برسانی / بوسی ز لبم بر کف آن پا برسانی

یکبار رسانیش سلام همه عشاق / صد بار رسانش ازان من تنها برسانی

این پیرهن چاک بخون غرقه که دارم / پنهان ببری از من و پیدا برسانی

دیرینه پیامی که برون داده ام از دل / پرورده بخونهای دل آنجا برسانی

کردیم بخون دل خود چهره منقش / این قصه بران یوسف دلها برسانی

غزل ۹۳۳ از دیوان

بر خسرو غمگین گذرا ای دوست همانگه / عمریست که امروز بفردا برسانی

شعر ۶

بناز هر نفس از سوی من گذر چه کنی / همین که این دل من خون کنی دگر چه کنی

اگر چنین که توئی نیم شب روی بر بام / تبارک الله تا بر سر قمر چه کنی

یکی کرشمهٔ ابروت بهر فتنه بس ست / بگرد روزی مو این همه حشر چه کنی

خدای از پی دل بردن آفرید ترا / تو موی بچهره چه بانی بسر بر چه کنی

چو هر چه کردم امانم نبود از دستت / کنون ز دیده نخواهم کشید بر چه کنی

نعوذ بالله امید وفا و پس از تو / من استوار ندارم ترا اگر چه کنی

اگر همی طلبی تا بکشتنم بندی / ترا که نیست میانی بگو کمر چه کنی

غزل ۹۳۴ از دیوان

ز رنج خسرو گفتی همیشه پرهیزم / کنون که روی دل از دست شد حذر چه کنی

شعر ۵

ای جان بتن رفته بتن باز کی آئی / وی سرو خرامان بچمن باز کی آئی

جانی تو که از دوری روی تو بمردم / تا زنده شوم باز بمن باز کی آئی

شد جان جناحی بعنان گیری تو تنگ / زان باد تو ای بر سمن باز کی آئی

ما را وطنی تنگ و تو خو کرده به صحرا	در ظلمت زندان وطن باز کی آیی

غزل ۹۳۵ از دیوان	سرمایه خسرو بجهان جز سخنی نیست عمری تو که رفتی بسخن باز کی آیی	شعر ۷

بفراغ دل روی و نظری بخوبروئی	به ازان خبر شاهی همه عمر های و هوئی
نه بدست با جوانان بچمن شدن و لیکن	هوس جمال جانان بزود برنگ و بوئی
نفسم بآخر آمد نظری ندیده رویش	بجز این نماند ما را هوسی و آرزوئی
بخدا که رشکم آید ز رخت بچشم خود هم	که نظر دریغ باشد بچنان لطیف روئی
دل من که شد ندانم چه شد آن بیارا	که برفت و عمر و نامد خبرش ز هیچ سوئی
ببرید ناتوان را بطبیب آدمی کش	که چو مردنی ست باری بنظاره چاره جوئی
مکن ای صبا شوش سر زلف آن جوان را	که هزار جان خسرو بفدای تار موئی
زخساره مکن راست بجائی که تو باشی	گر راست کنی طرفه بلائی که تو باشی
گفتی که چو بینی رخ ما را غم جان خور	از جان که کند یاد بجائی که تو باشی
شاید که بیارو بنظر ملک جهان را	در کلبه احزان گدائی تو که باشی
خلقی بدم سرد بمیرد بدرت زانکه	خورشید بتابد بسرائی که تو باشی

غزل ۹۳۶ از دیوان	خسرو اگر از کلک تو آید سخن عشق احسنت زهی شعر سرائی که تو باشی	شعر ۸

مست آمده باز بمهمان که بودی	دانم شکری در شکرستان که بودی
ای یار جدا مانده و دلتنگ که جستی	ای یوسف گم گشته بزندان که بودی
دیوانه من بر سر کوی که گذشتی	تشویش ده حال پریشان که بودی

می دوش کجا خوردی و ساغر که دادی — در ظلمت شب چشمهٔ حیوان که بودی
آراسته و مست در آغوش که خفتی — این بخت کرا بود بفرمان که بودی
جعدت که کشیده‌ست و لبت را که گزیده‌ست — پیش که نشستی شب مهمان که بودی
حلوا همه تاراج شد ای دل تو چه کردی — شهدت که چشیده مگس خوان که بودی

غزل ۹۳۸ از دیوان

نی بوی گلی داری و نی رنگ بهاری — خسرو تو بنظارهٔ بستان که بودی

مقطع شعر

ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آذری — هر چند وصفت میکنم در حسن از آن زیباتری
هرگز نیاید در نظر نقشی ز رویت خوبتر — شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام — بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزی دیگری
عالم همه یغمای تو خلقی همه شیدای تو — آن نرگس شهلای تو آورده رسم کافری
ای راحت و آرام جان با قد چون سرو روان — زینسان مرو دامن کشان کارام جانم میبری
عزم تماشا کرده آهنگ صحرا کرده — جان و دل ما برده این ست رسم دلبری

المقطعات

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما — باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

مقطع شعر

حسن اخلاق از خردمندان توان کردن طلب — خر بود آنکو ادب جستن بسوی خر بود
بیهنر را عیب نتوان کرد در ترک ادب — عیب نبود مور بر تخت سلیمان گر بود
مطربی میگفت خسرو را که ای گنج سخن — علم موسیقی ز جنس نظم نیکوتر بود
زانکه این علمیست کز دقت نیاید در قلم — وان نه دشوار است کاندر کاغذ و دفتر بود
پاسخش گفتم که من در هر دو معنی کاملم — هر دو را سنجیده بر وزنی که آن بهتر بود

فرق من گویم میان هر دو معقول و درست | تا دهد انصاف آن کز هر دو دانشور بود
نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام | کو نه محتاج سماع و صوت خنیاگر بود
گر کسی بی زیر و به نظمی فرو خواند رواست | نی بمعنی هیچ نقصان نی بلفظ اندر بود
ور کند مطرب بسی هان هان و هون هون در سرود | چون سخن نبود همه معنی او ابتر بود
نای زن را بین که صوتی دارد و گفتاری نی | لاجرم در قول محتاج کسی دیگر بود
پس درین صورت ضرورت صاحب صوت و سماع | از برای شعر محتاج سخن پرور بود
نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش | نیست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود

الفاً

من کسی را آدمی دانم که داند این قدر
ورنداند برتر از من ور نیر سد خر بود

سفله گر قصد دوستان دارد | هم ببیند سزای خود ناچار
خس که صد پی سر چراغ برد | عاقبت سوخته شود یکبار

ولہ

جوانمردی بدست آموز خود را | که نزد همگنان منت داریابی
بدست داد باید شد جوانمرد | جوانمرد زبان بسیار یابی

ولہ

نه رسم عقل بود نی طریق دانائی | که زور خود کند اندر گزاف هرزه و تلف
درون پرده سخن گوی چون بریشم چنگ | برون پرده نوائی مزن چو پردهٔ دف

الفاً

چو لاف بیش رود گفت کم رود بصواب
چو باد تیز رود تیر کی رسد بهدف

مشو خسرو بشعر خویش غره
اگه گوینده بسے هست ازپس وپیش
چو گفتت خویش رابی عیب خواهی
بچشم دشمنان بین گفتهٔ خویش
همه کس گفت خود را خوب داند
وگر یارست هم تحسین کند بیش

ولہ

زافسردگان مجو اثر زندگی دل
نی ازمزاج ظالم سوزنده خوی خوش
نی شعله بر آتش لاله توان فروخت
نی ازگل چراغ توان یافت بوی خوش

ولہ

گرچه بدخوی در کرم کوشد
عود هردم همیشه سید کند
باهمه لطف امید وارانرا
یاد آن خوی ناامید کند
خوی خوش را درابرویت خواهد
بوی خوش موی اسفید کند

ولہ

از گفتن مدح دل بمیرد
شعرارچه ترو فصیح باشد
گردد زنفس چراغ مرده
گرخود نفس مسیح باشد

ولہ

از جود وکرم قبول حق جوے
خود نام بود گرانت میل ست
مقصود زسرمه نور چشم ست
زیبائی چشم خود طفیل ست

ولہ

کس درین روزگار نتوان یافت
گرسخن بافروغ میگوید
هرکه گوید که راست میگویم
راست گویم دروغ میگوید

ولہ

مرد بخشنده کسی را گویند که بدرویش دهد پی در پی
هر که بخشد بتوانگر درمی خنده کن گرچه بود حاتم طی
ابر اگر بر سر دریا بارد شاید ار برق بخندد بروی

ولہ

حاصل خود بخور و اندُه بیهوده مخور باشد آنرا چه خوری حاصل دیگر باشد
وگر آنرا بخوری حاصل دیگر نشود غم امروز همان وزرت در خور باشد
ابلهی باشد با هستی زر غم خوردن هم که او غم خورد و زر نخورد خر باشد

ولہ

روشندلان صاف درون را خلل بود در کار خلق چشم گشادن بخیر و شر
پوشیده نیست نزد همه کس که طاس را سوراخ عیب باشد و غربال را هنر

ولہ

تا کی ای بی همت از بهر دو فلس کرده رنگ قبله سازی وه که مستی جاهل افسرده را
گر قبای میکنی باری منه سر بر زمین زانکه در دین سجدهٔ نبود نماز مرده را

ولہ

گی سر فرو برد بحضیض اهل کسی کو را فراز ذروهٔ همت گذر بود
لیکن چو احتیاج عنان خرد گرفت ناچار مرد ده بده و در بدر بود
از زال دون طبع که درماندگی رواست مدقوق را دوای پسین شیر خر بود

عوانی را ای ملک شغلی مفرمای — که بدنامت کند از رشوه خواری
کسی کز بهر تو با خلق بد کرد — کند با تو همین ناسازگاری

ایضاً

کسی کش پروری از خون مردم
وفاداری ازو چون چشم داری

بجاه و فقر توانگر نمای همت باش — که گرچه هیچ نداری بزرگ وار بدت
بدانکه با همه هستی شوی خسیس مزاج — که گرچه قارون باشی گدا شمارندت

وله

گریهٔ مردم ز بهر مرگ خویشان داده اند — خنده نی بهر سخره و لاغ و بازی و هوس
لیک گریه خاص بهر ترس ایزد یافتی — باز بهر اشتیاق دیدن دیدار و بس

ایضاً

خنده بهر ریش آن بی همتی گر میکند
دعوی عشق خدا و ماسوا اللهش هوس

گرچه فرزند زادهٔ ملکست — بخت اگر نیست خاک میخاید
در گدائی و هست دولتمند — ملک کار از وزیر برباید
گرچه مادر نزاد دولتمند — سعی بیهوده دل بفرساید

وله

کسی کز عشق دولتمند گردد — بیفزاید هزاران اعتبارش
نه بینی گر بعشق بلبل مست — یکی مرغست و میخوانی هزارش

وله

صانع احدی که ساخت چرخ کهن — نی عقل رسد بکنه وصفش نه سخن

او خود ز کمال کن جهان پیدا کرد	آن کیست که در قضاش گوید که مکن

وله

یارب که امان نه آب و گل ده ما را	تو به ز نگاران چنگل ده ما را
در عالم بیدلی نظاره وانگاه	چون دل برود ز دست دل ده ما را

وله

هر جا که سخن ز بت و بت رو رفته	وه کین دل بت پرست آن سو رفته
یارب تو مرا درون ده که بصدق	هو گویم و اندر دل من هو رفته

وله

از عشق محمد ار نداری خبری	کن از ره عقل در شهادت نظری
الله و محمد است پیوسته بهم	یعنی که میان شان نگنجد دگری

وله

وصف شرف تو بیش از ادراک آمد	سبق ادب نعبد و ایاک آمد
توقیع تو کز صحیفهٔ پاک آمد	لولاک لما خلقت الافلاک آمد

وله

هر چند تو ای دل که بقرآن بینی	در حق محمد همه احسان بینی
در ساقهٔ خاتم النبیین بنگر	تا در دل او اصبع رحمان بینی

وله

ای آنکه شده طفلیت آدم پیدا	گشت از سبب تو چرخ اعظم پیدا
نور تو نگنجید چو در یک عالم	بهر تو خدا کرد دو عالم پیدا

ولہ

احمد نامی که کان عالم زو بود — یکتوی قبا لیش فلک نه تو بود
بسیار چکید قطرها از آدم — آن قطره که بحر گشت آخر او بود

ولہ

شیخی بحق نظام دین شد ما را — گنجور خنداست عالم بالا را
صاحب قدمیست هر مریدش که کند — بر کشتی کفش عبره نه دریا را

ولہ

از شیخ نظام چون سلام ست مرا — با حسن عمل عیش مدام ست مرا
امید بیس مراد و کام ست مرا — زیرا همه کار با نظام ست مرا

ولہ

ایدوست برضا بحکم یزدان سر ده — وز طاعت حق داد مسلمانی ده
به چشمت چو زنا کند گر اش خواهی پاک — غسلش تو ز گریهٔ پشیمانی ده

ولہ

بستان چو لبس کشید پیرایهٔ ابر — آورده برو شیر فرو دایهٔ ابر
گل بسکه لطیف و نازک آمد در باغ — ترسم که گران شود بر و سایهٔ ابر

ولہ

مائیم خراب جرعهٔ میخواران — مارا چه غم از طعنهٔ نیکوکاران

ایضاً

ای سر که لگد میخوری از خماران
کی غم خوری از سرزنش هشیاران

ولہ

در ملک قلندر که جهانبانی هاست
دیدن به پریوشان سلیمانی هاست
سند چو بر آستان خمار کنم
هر قطرهٔ می نگین سلطانی هاست

ولہ

گیسوی تو به بیست هم زنجیرم
لیکن نه چو من که زار و بی تدبیرم
هم تو بکن فرق که از دیدن تو
ایشان همه میرند و من می میرم

ولہ

چشم از رخ تو جای دگر نتوان برد
سودای تو از سینه بدر نتوان برد
بی روی تو میرود همه عمر عزیز
ضایع تر ازین عمر بسر نتوان برد

ولہ

رخت از در دوست بگران خواهم برد
جان خواهم داد بلکه جان خواهم برد
ای دل پس ازین تو دانی و آن بدخوی
من زحمت خویش از میان خواهم برد

ولہ

زلفت کشم امشب همه شب جانم داد
چشم تر و اشک گوهر افشانم داد
بوسی که نگفتی از ترا دشوار است
کن بر لب خود حواله من دانم داد

ولہ

ماییم که از قبله به بت خو کردیم
دیباچهٔ نام و ننگ یکسو کردیم
دل را که همی خزینهٔ معرفت است
بازیچهٔ کودکان بت رو کردیم

ولہ

ای باد که از کوی وفا می آئی
آلوده ببوی آشنا می آئی

زینسان مگو نه که نغز و جانفزا مے آئی　　من بیسر و پا ام که از کجا مے آئی

ولہ

زانگه که مرا انس تو چون جان به تن است　　خون ریختنم ز هر رگم دیده فن است
زینسان که نه بینی اشک مرا خار است　　خون من و خار زاده چشم من است

ولہ

دل در شکن زلف دو تا سے تو بماند　　جان نیز چو ذره در هوا سے تو بماند
هر کس سر خود گرفت و رفت از کوے　　الا سر من که زیر پا ئے تو بماند

ولہ

گویند نصیحت ار چه افزون آرد　　عشق از دل عشاق برون چون آرد
سوزن که به بد حیله کشد خار ز پاے　　پیکان ز جگر چگونه بیرون آرد

ولہ

شب ساقی دوست رو مرا دشمن بود　　من مست و به دل آن بت سیمین تن بود
هر باده که بود خون جان من بود　　گوئی که بر آتش دلم روغن بود

ولہ

عاشق که شد افروخته جان و جگرش　　هست از دل خود غمش نه از سیمبرش
پروانه نه شمع سوخت تا پا و سرش　　بلکه آتش دل گرفت در بال و پرش

ولہ

چشمت که جفا از حد افزون آرد　　تا چند ستم بر من محزون آرد
این گریه من که شهره پیشه گرفت　　ترسم که شبے بر تو شبیخون آرد

ولہ

بار از جسد لیف درد جان میباید — بل جرعه کش دردکشان میباید
آن شیفته سوخته جان میباید — آتش زده بجان و مان میباید

ولہ

از شعله عشق هر که افسرده نیست — با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
گر سوخته دل نه ز ما دور که ما — آتش بدلی زنیم کو ان سوخته نیست

ولہ

گر دل بگناه میشود گو سیه شو — ور غنچه دل ز راه میشود گو بشو
از دل نرود خیال خط لب آن — گر نامه سیاه میشود گو سیه شو

ولہ

زین بیش من ز کوی چو تو مردم خواری — نه عشقی و دلی نه درد و بیاری
گر از تو نیابم بهوس دیداری — کم زانکه درین هوس بمیرم باری

ولہ

جانا منشین برگذری تیزی آه — آتش رسدت ز آتش انگیزی آه
تا در سر کوی تو نه پنداری سهل — شب گردی گریه و سحر خیزی آه

ولہ

ای غم همی که بر من غمخوار آئی — وقتی چه شود گر بدل یار آئی
دلی شب که سیاه میکنی روز مرا
یارب که بروز من گرفتار آئی

تا چشم تو ننمود ز ابرو محراب	زان قبله نمازی دین من گشته خراب
بر خاک در تو مردم چشم مرا	فرض ست تیمم ارچه غرق ست در آب

ولہ

دوشم آمد و وعده شرابم میداد	خونابه بجای سرِ نابم میداد
می پرسیدم حال دل او خامش بود	وان زلف بجای او جوابم میداد

ولہ

گریان بروم بهر لقا دیدن تو	چه فرق ز نادیدن تا دیدن تو
دیده که ترا دید مرا کرد اسیر	هجرانش هنر اگر نبینا دیدن تو

ولہ

کوی تو که جز خاک نه بینم آنجا	ننشینم تا ز جان نخیزم آنجا
جایی که چکد خوی ز رخت تا سر وهم	گر خون دل از دیده نریزم آنجا

ولہ

ماهی ست شگفتی که در دلم ره دارد	دریابد همه کو دل آگه دارد
با آنکه سر وفا ندارد چه خوش ست	آن شوخ سر طره که بر سر دارد

ولہ

گر بیهم بر زده بینی غلام عیب مکن	که در محنت ایام همه بر زده بود

تمت

نتیجهٔ قلم اعجاز رقم فضل دوران اکمل زمان مولانا محمد انوار حسین صاحب تسلیم سهسوانی

بفضل بزرگ و الطاف سترگ خسرو دو جهان خالق انس و جان که خافض ارض و رافع سماست تا ب
جبال و واسطه غبراست بس گیتی را از طلای گل و ریحان ملمع ساخته و رحب فلک را از در
وکب دری مرصع دیوان دیوان قلمرو نازک خیالی کلام کلیم طور خوش مقالی سر مطلع غزل
سخن گستری شاه بیت قصیدهٔ نام آوری کبار خانوادهٔ معانی سالوک مسالک سخن سنجی آ
سلم الثبوت استاذ صاحب اختراع و ایجاد درة التاج ناثران قبله و کعبه شاعران [illegible] قفت
نوا منش فن کاشف نکات سخن دانای اسرار و استار خفی و جلی امیر الشعرا حضرت امیر خسرو دهلوی
که در محکمهٔ محاکات محکمات لاجواب ست و در ملت غرای شعر و شاعری آسمانی کتاب نسبی از
الفتنیها که بگفت یکی نیاید بقوت طبع سخن آفرین گفته و بیشتر در ناسفته معانین گس سفته
[illegible]لبست بزور سفت و باز و سفته بعون تصانیف رائقه از عالمان گوی سبقت برده و بیانگی
زهرار سکه درست نخورد واز انجمله اعجاز خسروی چون معجزه لاجواب ست و معانین تازه آن
ارتسمهٔ شوخی شباب اگر شرح دیگر تصانیف لطیف را بسط دهم طلسم ما لا نهایه خاطر نازک سر شته [illegible]
طلسم سبع سهو دانشوران بذله پرداز و فرزانگان نکات طراز رستگان شیدگان اقلیم صنائع
و مالکان مملکت بدائع بهر رستگی نام نرم زبان آرائی انداختند و بامید بالا دستی
و بلند پایگی بازو برافراختند اما چندانکه دماغ فروختند تنخواه عقل و زر خرد سوختند
چهار دیوان غزل چون نام نکوی خویش درین دهر ناپایدار گذاشت واز هر چهار
میر [illegible] داز انتخاب یک مجلد نسخ برداشت اول را تحفة الصغر نام نهاد و ثانی را وسط الحیوة نام
داد و ثالث را غرة الکمال نام کرد رابع بلفظ بقیه نقیه نام برآورد و بر سر هر غزل نام دیوانی

که از آن مستنبط شده بود جا یافت نی نی ستارهٔ بلندی بر سر سخن با فراوان حرکت تافت دیوان
... که جمعیت حواس خمسه را واسطهٔ عظیم است و مثل ربع مربع محسود مستقلسات این ذخیم قریب است
که کسوت طبع پوشید و بی شهرت نام مغتنم گوشه‌ها نا سخن قادرست و دیگر فن ماهرانا که
در علم موسیقی دهل بیدار دیدند و در راه ناموس ناموس آواز بیکشیدند آخر از شرم آهنگ
مخالف بمالیدن گوش بر داشتند و یکدست قفل بر زبان و سنگ بر دهان افگنده
همین ارادهٔ وسیع و حوصلهٔ رفیع والا جناب معلی القاب چراغ کاشانهٔ بختیاری
لعل مذاب کان هوشیاری اوج آسمان مهربانی موج عمان قدردانی فاقد
نقص ناثران ناقد کمال شاعران نیر برج مروت گوهر درج فتوت مربی دانشوران
جهان فیض رسان خردپروران پیشوای ارباب عقل و نظر مقتدای اصحاب دانش و هنر
دریادل سحاب کرم منشی نول کشور والاهمم که به اشاعت علم که از کسالت
همت و قصور توجه اکابر روزگار خودسازی را حوالهٔ احتجاب کرده بود پرداخته
گروها گروه شرفا را از ارادت والا بیشتر از بیشتر بمرتبه که شایستگی را میبایست نواخته
نوالش غبار نکبت از دامن مفلوکان رفته و کیش مرتبه سنجی از انفاس او رونق تازه پذیرفته
مناقب ثاقب و اوصاف صاف او برای خود سرمایهٔ نازست و از بهین کردن سخن
مدحت و مهارت همچو منی بی نیاز بماه اگست سنه ۱۸[illegible] عیسوی در مطبع کانپور
منطبع گردید و دوباره غازهٔ ارتسام بر رو مالید منقول عنه از تصرف ناسخان
صورت دیگر پیدا ساخت که شاهد دلفریب معنی برقع اختفا بر رو انداخته تحریف
و اغلاط بآن مرتبه تجاوز نبود که ترتسلم مصححین در تصحیح آن عاجز آخر سعی اندازه کار گرفته
و حجاب ظاهری از میان رفته